



آتوسا دختر ایران

ملیکا ملازاده کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، تاریخی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Tara-Lr

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 440

www.98ia3.ir

1401/7/8

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

tara-Lr



T.M:

www_98ia_com



L.G: 98ia.ir

book_98ia



آتوسا
ملیکا ملازاده

98ia

سخن نویسنده: وقتی که دیدم چطور یک کنیز روسی با قلبی سیاه معروف می‌شه، دلم نیومد بانوهای آزاده و بزرگ خودمون رو در سکوت تاریخ فراموش کنیم. پس در این کار با من سهیم بشین.

خلاصه: داستان زیر زندگی نامه پراوازه‌ترین بانو هخامنشی این داستان حقیقی، اما پر و بال داده شده؛ دوستان فراموش نکنید که تاریخ کاملاً شناخته شده نیست و ما با یک نظریه رمان رو پیش می‌بریم.

مقدمه:

من آتوسا،

دختر کاساندان،

دختر کوروش،

همسر کمبوجه و بردیا،

ملکه داریوش،

مادر خشایارشار.

فرزندانم مرا به خاطر بسپارید.

من مرگ‌ها دیدم، عزیزان از دست دادم؛

بی‌مهری‌ها چشیدم و تحقیرها شدم؛

چه شب‌هایی از ترس جانم نخوابیدم؛

چه روزهایی برق شمشیر را بر روی سرم فرزندم دیدم؛

چه تخت‌هایی که همسرانم با دیگران تقسیم کرده بودند؛

اما اکنون این من هستم که موج‌های دریا مرا از پای در نیاورد،

و این را بدانید آنی زنده می‌مانند که سنگ‌ها را شکسته باشد.

در کاخ همه‌های برپا بود. اتاق ملکه را رفت و آمد خدمه شلوغ کرده و

اشراف درجه اول نیز در سالن جمع شده بودند. ملکه بر روی

تخت چوبی‌اش به خود می‌پیچید و طناب‌هایی از بالای تختش آویزان

شده تا آنان را در دست بفشارد و درد را تحمل سازد. کاسه‌هایی مسی از

آب گرم پر شده و چندین پارچه بر روی و زیر تخت افتاده بود. کوروش

با لباس بلند بنفش در مقابل اتاق ایستاده و با آن که سعی داشت

آرامش خود را حفظ کند، نمی‌توانست نگرانی خویش، بر این زایمان

سخت را پنهان سازد. کمبوجه و بردیا در کنار پدر ایستاده بودند؛ شرایط سخت کنونی را درک کرده و سکوت اختیار کرده بودند.

- چه شد؟ حال ملکه‌ام کاساندان چگونه است؟

قابله با لبخند سر خم کرد و گفت:

- مبارکتان باشد جناب کوروش! بانو کاساندان برای شما دختری آورده است که روزگاری خوش را، به امید اهورامزدا برایتان بیاورد.

شاهنشاه خندید و با همان تبسم افراد دولت پارسی، مادی و دو پسر کوچکش را نگریست.

- اهورامزدا را سپاس که بعد از دو پسر، کاخ مرا با دختری روشن نمود تا مهربان و دلسوز برادران، پدر و مادرش باشد.

به خدمه اشاره کرد و آنها نیز از مقابل درب اتاق کنار رفته و کوروش وارد شد. حال اتاق بزرگ خالی از بهم ریختگی قبلی بود و بر روی تخت کاساندان زیبایش را بی‌حال دید. چند مبل برای نشستن و فرش‌های بر روی زمین، دیوارهایی نقاشی شده، پنجره‌های چوبی که شیشه در پی نداشت و پرده‌های ابریشم بر رویش جا خشک کرده بود. به سمتش

رفت و پیشانی‌اش را بوسید؛ خدمتکار بچه را برده بود تا حاضر کند. کنار همان تخت نشست. همگان در آرزوی پسری دوباره بودند اما این خاندان دختری نیز کم داشت.

- بانوی زیبایم، تو را سپاس می‌گویم برای این لطف چندباره‌ات. هر آنچه می‌خواهی بر من روا دار.

کاساندان تبسمی کوتاه کرد و گفت:

- لبان شما را خنداندم، برایم بست است.

کوروش خم شد و این بار گونه همسرش را بوسید. صورت سفید و موهای بلند و چشمان مشکی کاساندان، تمام دنیایش بود. چیزی نگذشته که خدمتکار کودک به دست داخل آمد. پشت سرش هم کمبوجه و بردیا از سر کنجکاو در حالی که به نوزاد زل زده بودند، داخل شدند. خدمتکار، دخت را به دست کوروش داد و گفت:

- خجسته باشد برای شما این نوزاد نیکو!

کوروش با لبخند سر تکان داد و به جای پاسخ گفت:

- برای شما شیر و گندم بسیاری آماده کرده‌اند تا با خود ببرید.

آن زمان، هنوز خرید و فروش با درهم باب نبود و کوروش گمان نمی‌کرد روزی همسر دخترکش، مقیاس و ارزش درهم در سرزمین‌های هخامنشی را رایج می‌کند. خدمتکار احترام گذاشت، سپس "سپاس" گفت و بیرون رفت. حال خانواده کوروش به دختر کوچک مو مشکی خیره شده بودند. کمبوجیه، با لحن شیرینِ کودکانه خود گفت:

- پدر! نامش را چه خواهید گذاشت؟

کوروش به دخترک نگریست.

- نام دختر کوروش اول را بر او می‌گذارم؛ آتوسا!

کاساندان با لبخند به بچه خیره شد. صورت، چشمان و رنگ موهایش شبیه به مادرش بود و زیر لب گفت:

- آتوسا!

آتوسا راه رفتن را در اتاق کاساندان و کوروش آموخت و دویدن‌هایش را در باغ پارس تجربه کرد. او نخستین کودک ملکه بود که بعد از به دنیا آمدن، فرزند شاهنشاه بودن را تجربه می‌کرد. موهای مشکی‌اش با حرکت باد، به رقص در می‌آمد و در جوب‌های آب، به دنبال ماهی

می گشت. بچه‌ها برای بازی با او سر و دست می شکستند و هیچ کس از رئیس بازی‌اش ناراحت نمی شد؛ زیرا هر چه باشد، او دختر مردی بود که پارسی‌ها را از تحقیر دور کرد و مادها نیز، در سایه‌اش آرامش داشتند. سرزمینشان روز به روز بزرگ‌تر می شد.

شاهدخت شش ساله بود که کاساندان باری دیگر باردار شد.

- مادر، دختر است یا پسر؟

- دوست داری دختر باشد یا پسر؟

- من دلم خواهری می خواهد تا با او بازی کنم.

کاساندان که مادری دل نگران برای فرزندانش بود گفت:

- مگر برادرانت با تو بازی نمی کنند؟

- چرا، اما دوست‌هایم می گویند: «خواهر هم‌راز و غم‌خوار خواهرش

است.»

پیشانی‌ش را بوسید.

- آری دخترکم، چنین است.

برای آتوسا که چشم انتظار دیدن خواهرش بود، تا روز زایمان بسیار دیر گذشت. آن روز، خدمه بیرون از اتاق مخصوص ایستاده بودند و کوروش و کمبوجیه در سالن اتاق شاهنشاه منتظر خبر بودند و بردیا هم بی‌خبر از همه‌جا به خواب رفته بود. مدت زمان زیادی بود که دختر بزرگ‌تر در باغ منتظر مانده بود؛ اما غرور و شخصیتی که از شهبانو کاساندان به ارث برده بود، بهش اجازه اعتراض و نق زدن را نمی‌داد، بلکه آن‌چنان بزرگ مندانه، بر روی تخته سنگی نشسته بود و به روبه‌روی خود می‌نگریست که هر کسی می‌دیدش، با خودش می‌گفت: «چقدر این دختر بزرگوارانه دیده می‌شود» بالاخره انتظار به پایان رسید و شاهنشاه کوروش، در حالی که نوزادی در دست داشت، بیرون آمد. تعدادی از اشراف و اقوام به همراه خدمه، به آن سمت دویدند تا ببینند کودک چه و چه شکلی است. آتوسا، از روی سنگ برخاست و با نگاهی کنجکاو، از دور به فرزند خیره ماند. می‌دانست و مطمئن بود دختر است. آن‌قدر هم زود مهرش به دلش نشست که ناخودآگاه اشک در چشم‌های زیبایش حلقه زد.

- مهربان‌ویم کاساندان، دختری دیگر برای من آورد. صورت این بانوی

کوچک به قدری زیبا و درخشان است که نمی‌توانم بر او نامی، جز روشنک (رکسانا) بگذارم. اهورامزدا را شکر برای این ارمغان دوباره!

سیل تبریک‌ها به سوی کوروش نشانه رفت. وی میان جمعیت نگاه گرداند تا خواهر را پیدا کند؛ با دیدنش لبخندی زد و اشاره کرد جلو بیاید. آتوسا، دامن خویش را بین دست‌هایش گرفت و با وقار جلو رفت؛ سپس برای پدرش احترام گذاشت. کوروش خم شد و نوزاد را روبه‌روی شاهدخت قرار داد.

- دوستش داری؟

آتوسا نگاهی به نوزاد کرد، سپس با خوشحالی گفت:

- بسیار پدر جان! او هم‌چون فرشتگان، زیبا و درخشان است؛ نامی بهتر برای وی نخواهد بود.

- می‌خواهی در آغوشش بگیری دخترکم؟

- آیا می‌توانم؟

برای او غیر باور بود بتواند آن موجود کوچک را در دست گیرد.

- اگه من کمکت کنم، آری می توانی.

آتوسا با کمک پدر، خواهر کوچکش را در آغوش گرفت و با خود اندیشید «هیچ گاه نمی گذارم کسی او را بیازارد.»

وزیر بزرگ که آن زمان جوانی بود خوش چهره و خوش پوش که خوب می خورد و بر روی طلا زندگی می کرد با لیاقت هایی که در زمان هوشیاری از خود نشان می داد، در کنار کوروش کشور را در آرامش نگاه می داشت. وزیر هم پیمان کمبوجه بود و گاهی شب ها با یکدیگر جلسه مخفیانه می گذاشتند. کاساندان با وجود درمان هایی که برای بارداری آغاز کرده بود، آن چنان که می خواست به همسرش فرزند عطا نمی کرد. وی دوست می داشت سالی یک فرزند بیاورد اما این برای جسم ظریفش خطرناک بود. می دانست اگر همسرش بداند درمان هایی سخت به جان می خرد دلخور خواهد شد، پس پنهان ساخت. سرزمین کوروش، روز به روز وسیع تر می گشت و آواز مهربانی او، در تمامی جهان پیچیده بود. هنگامی که شاهدخت به سن نوجوانی رسید، همچون مادر، زنی قدر شده بود که لباس های اشرافی بر تن می کرد. چندین خدمت کار داشت،

از سیاست می‌پرسید و برای اشراف خط و نشان می‌کشید. تنها تفاوت کاساندان و آتوسا دخت پانزده ساله در آن بود که ملکه قلبی مهربان و دختش قلبی قدرت طلب داشت. ادامه حکومت‌ها پور بسیار می‌باید و حال که آخرین فرزند شاهنشاه که وی دخت نیز بود به سنی در خور رسیده بود، اشراف را نگران ساخته بود.

- شاهان! شما را دو پور بیش نماند تا جهان را بر خود حفظ کند. سرورم همسری گیرید. اگر شهبانو را خوش نیاید او را بیرون از کاخ نگاه داری. و اگر بیم خصومت فرزندان دارید، کودکش را به ملکه دهید تا برایش مادری کند.

اما کوروش سرباز می‌زد و پاسخ می‌داد:

- مرا نیک است دو پور و دو دخت، اگر خواست اهورامزدا بود مرا بیش دهد و گرنه آن‌ها را حفظ نماید.

اصرارها تا آنجا ادامه داشت که ملکه را دوباره بارداری آمد و شور و نشاط بر ایران زمین بازگشت. پسران به سن آغاز جوانی یا حداقل انتهای نوجوانی رسیده بودند و به ولیعهد شدن خویشتن می‌اندیشیدن. آن‌ها همدیگر را دوست نمی‌داشتند و خدمت به برادر را ننگ

می‌شمارند. طبق رسوم، باید تاج و تخت به پسر بزرگ می‌رسید؛ اما مگر قانونی بر این بود؟ کمبوجیه، پسر بزرگ، نگاهش همیشه به پدر بود و سعی می‌کرد رفتاری مانند او داشته باشد. اما مگر کی‌ی برابر با اصل می‌شد؟ رفعت و مهربانی ذاتی کوروش کجا و تقلید شاهزاده زودجوش کجا. طبیان که از مزاج مادرش یا شاید پدرش زخم دیده بودند، تمام شاهزاده و شاهدخت‌ها را نبض گرفته و دانستند که کمبوجه نیز مزاجی سرد دارد، حتی بیش از مادرش. شاهزاده را خرج بسیار برداشت تا آن‌ها را از سر خود باز نماید اما ترس از به‌گوش‌ها رسیدن دردش او را تا حد مرگ پیش برد. کمبوجیه سعی داشت رابطه خوبی نیز با خواهران خود برقرار کند؛ زیرا از یک اشراف زاده شنیده بود که دختران کاساندان همچون خود او، در سیاست قدرت کسب خواهند کرد؛ پس چه بهتر از صمیمیت با خواهران و وزیران برای به‌قدرت رسیدن؟ رفتارهای مودبانه‌ی پسر با وزیر و اشراف، آن‌ها را جذب خود کرده بود؛ اما شاهدخت‌ها که رفتار اصلی کمبوجیه را از نزدیک می‌دیدند، هیچ‌گاه جذبش نمی‌شدند. آتوسا مغرور و قدرت طلب که فقط برای مادر می‌خندید و برای پدر خودش را لوس می‌کرد، برادر بزرگ‌تر را ضعیف‌تر از آنی می‌دید که لایق حکومت باشد. اما یک چیزی را خوب می‌دانست،

کمبوجیه بهتر از بردیا می‌توانست گلیم خویش را از آب بیرون بکشد و این یعنی شاهزاده دوم به عقب رانده خواهد شد. پس بانوی کوچک فقط به شرطی می‌توانست قدرت را در زمان شاهنشاه بعدی از دست ندهد که با شاهزاده بزرگ‌تر دوست باشد. این باعث صمیمیت قلبی نمی‌شد؛ اما هیچ وقت نمی‌دانست کمبوجیه چه حسی به او دارد و قرار است چه حسی در آینده به او خواهد داشته باشد. از آن طرف رکسانا (روشنک) تمام دنیایش برادر کوچک‌تر بود و صبح تا شب باهم به گردش و حرف زدن می‌پرداختند. دو فرزند کوروش که برعکس خواهر و برادر خود، هر دو بدون غرور با قدرت طلبی ذاتی و بر اساس قوانین نانوشته دنیا مجبور به طلب جایگاه بودند. بانو هیچ گاه نفهمید وقتی که در حال راه رفتن در باغ همراه بردیاست، کمبوجیه از پنجره اتاقش نگاهش می‌کند و با خودش می‌اندیشد: «یعنی می‌شود رکسانا یک روز من را به اندازه بردیا دوست داشته باشد؟» شاهزاده، در حالی که خدمه زیادی پشت سرش راه افتاده بودند، به سوی اتاق آتوسا رفت. در مقابل در اتاق، دو خدمتکار برای باز و بسته کردن در ایستاده بودند و یک خدمتکار که رئیس خدمه اتاق به حساب می‌آمد هم، همان جا ایستاده بود. با دیدن کمبوجیه احترامی گذاشت و به داخل رفت تا ورودش را اعلام کند. وقتی بیرون

آمد، گفت:

- بانو منتظر شما هستید.

پسر سری تکان داد و به داخل رفت. آتوسا که پشت میز آرایشش نشسته بود، با دیدن کمبوجیه لبخندی زد و گفت:

- برادرم!

سپس بلند شد و به سمتش رفت؛ هم‌دیگر را در آغوش گرفتند، هر دو به سمت مبل‌های اتاق رفتند و بر روی آن نشستند. دختر خدمتکار اصلیش را صدا زد:

- وانیا!

وانیا که زنی حدود پنجاه ساله بود، داخل آمد و احترام گذاشت.

- در خدمتم شاهدخت!

- برایمان میوه و نوشیدنی بیاور!

وانیا که بیرون رفت، آتوسا به سمت کمبوجیه بازگشت.

- چه کاری با من داشتی برادر؟

شاهزاده لبخند زوری زد گفت:

- خواهشی از تو دارم.

- هر چه می‌خواهی بگو.

- اگر می‌شود، بردیا و رکسانا را برای عصرانه دعوت نما، من نیز باشم.

آتوسا، یکم فکر کرد و سپس گفت:

- باشد، چنین می‌کنم. اما به من بگو چرا خودت آن‌ها را دعوت نمی‌نمایی؟

- می‌دانی که آن‌ها از من خوششان نمی‌آید؛ برای همین نگران هستم که بهانه‌ای بیاورند و نیایند!

- بسیار خب، خود را نگران مساز.

- وای، سپاس گزارم بانوی مهربانم!

خم شد و گونه آتوسا را بوسید. دو شاهزاده پسرهای بزرگی به حساب می‌آمدند و بانو رکسانا با ده سال سن، کوچک‌ترین ولی عزیز دردونه خانواده بود. دختر، به وانیا دستور داد که به خواهر رکسانا و بردیا خبر

بدهد. خودش نیز برای شب پیراهن بلند بادمجونی پوشید که طرح‌های رویش، بسیار زیبایش کرده بود و کمر بند شرابی رنگی داشت. موهای پرپشتش را برایش شانه کردند و نیم تاج کوچکی را نیز روی سرش گذاشتند. مطبخ کاخ به تکاپو افتاد. آنها برنج نداشتند و از گوشت نیز کم بهره می بردند اما سر آشپز خواست که بانوی خویش را خوشنود سازد پس مرغی را سر برید و آماده اش کرد و در ظرفی مسی گذاشت و با گوجه و سبزی جات تزئینش کرد. کوزه و کاسه های نقره در سینی قرار گرفتند و ظرفی پر از میوه هم آماده برای فرستاده شدن به اتاق شاهدخت بود.

شب شد و روی میز با شمع‌های رنگی و غذاهای گیاهی تزئین شده بود. یکم که گذشت، خدمتکار داخل آمد و گفت:

- آتوسا بانو! شاهزاده بردیا و شاهدخت رکسانا تشریف آوردند.

- بگو به داخل بیایند.

در باز شد و برادر و خواهرش به داخل اتاق آمدند. آتوسا با لبخند به سمتشان رفت و آغوشش را برایشان باز کرد.

- خوش آمدین عزیزانم.

همدیگر را بغل کردند. بردیا پیراهن بلند سفید پوشیده بود و تاج شیری رنگ روی سرش گذاشته بود. رکسانا هم پیراهن کوتاه تر از مال آتوسا به رنگ خاکستری به تن کرده بود و نیم تاجی هم روی سرش گذاشته بود. تا خواستند به سمت میز برند، دوباره خدمتکار وارد شد.

- بانوی من! شاهزاده کمبوجیه آمده‌اند.

- بگو به داخل بیایند.

در باز شد. کمبوجیه با پیراهن بلند دودی، کمر بند سفید. کلاه بادمجانی به داخل آمد. آتوسا برای استقبال به سویش رفت و همدیگر را بغل کردند، سپس کمبوجیه، با غرور به رکسانا و بردیا نگاه کرد که آن‌ها هم احترامی گذاشتند. آتوسا گفت:

- بنشینید که می‌خواهیم تا صبح بنوشیم و سخن بگوییم.

همین‌طور که به سمت میز می‌رفتند، رکسانا پرسید:

- حتی من خواهر جان؟

- خیر خواهرم، برای تو شربت بهار نارنج گذاشته‌ام.

همه دور هم نشستند و شروع کردن. آتوسا گفت:

- دلاوری‌های برادرانم در نبرد، غرور مرا بسیار بالا برد.

رکسانا گفت:

- بی‌گمان برادرم بردیا، دلاوری‌های بسیار و بیشتر از ولیعهد انجام داده است.

آتوسا، چپ-چپ نگاهش کرد، کمبوجیه هم که قدرتی در کنترل کردن خشم خود نداشت، گفت:

- بردیا شمشیر را نیز به زور در دست می‌گیرد!

بردیا با عصبانیت پاسخ داد:

- آن تو هستی که در نبردها آبروی پدر را می‌بری!

- خموش باش گستاخ!

- مگر غیر از این است؟

- آن چنان مکن که شمشیر را به دست بگیرم و راستی را به تو نشان

دهم!

- از اول هم باید چنین می کردیم.

از جایش برخاست؛ در مقابل اصرارهای آتوسا و رکسانا به سمت اتاق‌هایشان رفتند تا شمشیرها را بردارند و در باغ مبارزه کنند. بانو آتوسا، با عصبانیت رو به بانوی دیگر گفت:

- تو را چه کنم که چنین نگویی؟

رکسانا سرش را پایین انداخت. سریع بیرون دوید و شاهدخت هم به دنبالش. حالا شاهدخت بزرگ و خواهر و برادرش به همراه چندین محافظ و خدمتکارهایشان دور آنها جمع شده بودند. ندیمه مخصوص کمبوجیه، سعی داشت آرامش کند که از این دعوا جلوگیری شود؛ ولی فایده‌ای نداشت و دو برادر روبه‌روی یک دیگر ایستادند. صدای به هم خوردن شمشیرها، خشم آتوسا و اشک‌های رکسانا را به همراه داشت.

ضربه‌ها، کینه‌ای و قوی بودند و اصلا حس برادرانه نداشت. نگرانی، باعث شده بود تا حواس کسی به شیوه مبارزه نباشد و نفهمند بردیا بسیار

پخته‌تر از برادر بزرگتر خویش شمشیر می‌زند. صدای
فریادی، محافظان را به کنار فرستاد، به شکلی که صحنه مبارزه در
برابر نگاه خشمگین کوروش قرار بگیرد.

- این جا چه خبر است؟

کمبوجیه و بردیا با وحشت به پدر نگریستند و احترام گذاشتند.
- سرورم!

کوروش نگاه عصبی به افراد دور و برش انداخت. سپس با عصبانیت
گفت:

- به اتاق من بیایید.

خودش زودتر راه افتاد و همه دنبالش. دم اتاق، بدون آنکه به سمت
محافظ و خدمتکارها برگرده گفت:

- تمامی شما می‌توانید بروید.

داخل رفت و بر روی تخت نشست و بعد مکثی کوتاه گفت:

- مرگ، خوش‌تر از دیدار شما در چنین حالی بود.

هر دو برادر احترام گذاشتند.

- بخشش بر ما عرضه کنید، سرورم!

کوروش، دهن باز کرد تا سخن دیگر بگوید که چند ضربه به در زده شد و خدمتکاری بدون اجازه داخل آمد. کوروش در حالی که تمام تلاشش بر کنترل عصبانیتش بود، گفت:

- مگر اجازه ورود داده‌ام؟

خدمتکار احترام گذاشت و با شتاب گفت:

- مرا ببخشید سرورم؛ اما حال ملکه‌مان بد و فرزندشان در راه است.

کوروش به سرعت بیرون دوید و دیگران نیز دنبالش دویدند. به در اتاق ملکه رسید. رو به خدمتکار کرد و پرسید:

- حال مهربانویم چگونه است؟

- فرزندشان دارد به دنیا می‌آید، حالشان بد است.

نگران دم در ایستاد. متوجه شده بود این بار بی‌قراری کاساندان که از فریادهای گاه و بی‌گاهش رخ نشان می‌داد، بیشتر از زمان به دنیا

آوردن چهار فرزند دیگرش بود؛ همین اضطراب او را افزایش می داد. مدت زمان زایمان بسیار شده بود و لحظه ها بر قلب کوروش، همچون تیری فرو می نشست. خدمتکاری بیرون آمد و با شادمانی احترام گذاشت.

- سرورم؛ ملکه، شاهدختی مانند ماه به دنیا آورده است.

کوروش و بچه ها به سرعت وارد اتاق شدند. کمبوجیه خیالش راحت شده بود که مادر دوباره پسر نیاورده است. کوروش روی تخت کنار کاساندان نشست و دیگران پایین تخت ایستادند. به شاهدخت سفید، چشم مشکی با چند دانه موی مشکی نگاه کرد بعد رو به آتوسا گفت:

- چقدر شبیه شما شده است دخترم!

آتوسا با خوشحالی گفت:

- می توانم نگاهش کنم؟

- به پیش یا!

آتوسا، جلو رفت و کنار پدر نشست. کاساندان، بچه را به دست کوروش داد، تا آتوسا بتواند از نزدیک او را بنگرد.

- نوزادی دلنشین است! برادرهایم نیز بیایند؟

کوروش به پسرها نگاه کرد و گفت:

- رکسانا، دخت زیبایم بیا!

و این تنبیه پسرها، رفتار سرد پدر. رکسانا نگاهی به بردیا انداخت و جلوی رفت. کمبوجیه احترام گذاشت.

- پدر جان! اجازه می‌دهید ما برویم؟

کوروش با دست اجازه داد، کمبوجیه لبخندی به نگاه نگران کاساندان بی‌خبر از آن‌چه گذشته بود، زد و بیرون رفت. بردیا نیز احترام گذاشت. کاساندان پرسید:

- چه چیز شما را نسبت به پسرانمان این‌گونه سرد کرده است؟

- خود را با فکر به آن‌ها میازار!

بعد دستی بر سر نوزاد کشید و گفت:

- حال، وقت آن است که نامی برای فرزندانم بگذارم.

هر سه با دلی منتظر به وی چشم دوختند.

- نام او را آرتیستون به معنی راستی و درستی می گذارم، تا همانا با خانواده اش صداقت پیشه کند.

سپس آتوسا را نگریست.

- آن گونه که خواستی به نام شما نیز می خورد.

از آن روز آتوسا صاحب دو خواهر و دو برادر بود. همان گونه که خود را در مقابل خواهرها مسئول حس می کرد، در مقابل برادرهاش نیز سیاست بیشتری به خرج می داد.

تجهیزات جنگ آماده شده بود و لشکر آماده جنگ بوده اند. سپاه کوروش، قوی اما بسیار ساده بود. افرادی از تمامی اقوام، زیر سایه عدالت شاهنشاه جمع شده که بیشتر آن ها را پیاده نظام تشکیل می دادند، برای دستیابی به نصف جهان آماده بودند. کوروش بر روی پیراهن قهوه ای رنگ خود، سپر چرمی به تن کرده بود و کفش هایی که بندهایشان تا ساق پا می رسید، روی شلوار قهوه ای سوخته پوشیده شده بود. موهای نسبتا بلند شاهنشاه، صورتش را در بر گرفته و ریش هاش صاف و مرتب بود. کمبوجیه با صورت کشیده، مو و محاسن مشکی به مادرش شباهت

داشت و بردیا با مو و محاسن کم خرمایی و چشم های قهوه‌ای به پدر رفته بود. نگاه ملکه کاساندان و شاهدخت کوچک در آغوش مادر به پدر و نگاه رکسانا به برادرش بردیا بود. با این که تمام شب در آغوشش اشک می‌ریخت؛ اما هنوز حس گریه کردند را داشت. آتوسا در فکر و نگران پدرش بود؛ جنگ خطرناک و راه طولانی، اگر پدر زخمی یا مریض می‌شد... لشکر به حرکت درآمد. مردم با هیجان فریاد می‌زدند و شاهنشاه محبوبشان را تشویق می‌کردند. سپاه از بین جمعیت رد شد و از شهر فاصله گرفت. حال کاساندان نایب‌السلطنه شده بود و آتوسا هم با نبود برادرهایش قدرت بیشتری در اختیار داشت. وی، طبق عادت هر روز به اتاق کاساندان می‌رفت و سلام می‌کرد؛ اما آن روز هنگامی که وارد اتاق شد بانو و پسر جوونی را دید. هر دو برای او احترام گذاشتند و بانو گفت:

- به شما تبریک می‌گویم ملکه من، شاهدختان به زیبایی ماه است.

آتوسا، رو به مادر احترام گذاشت و با خوشرویی گفت:

- برای دیدار شما آمده‌ام.

- خوش آمدی دخترم.

سپس، شاهدخت کوچک را در گهواره گذاشت و خودش روی مبل نشست. بانو هم روی مبل دیگری نشست و پسر جوان نیز پشتش ایستاد. آتوسا نگاه بی تفاوتی به پسر انداخت و کنار مادرش نشست. کاساندان به بانو اشاره کرد و گفت:

- نمی دانم ایشان را به خاطر می آوری، یا نه.

نگاهش کرد. از مادرش پرسید که نظر می آمد و هیچ نقطه اشتراکی در صورتش با وی نبود، تا قوم بودنش را حدس بزند.

- خیر مادرم، نمی شناسم.

- ایشان همسر پسر عموی سرورمان هستند و ایشان، نیز داریوش پسرشان.

شاهدخت با احترام و غرور سر تکان داد. بانو گفت:

- ما شما را در کودکی بسیار دیده ایم؛ اما از هنگامی که اتاقتان را از مادر جدا کرده اید نتوانستیم شما را ملاقات کنیم.

بعد نگاهی به سر و پای آتوسا انداخت و گفت:

- به زیبایی و وقار شما شده‌اند، بانوی من!

کاساندان با لذت به آتوسا نگاه کرد.

- وی تمامی دارایی من است؛ اگر او نبود، من لحظه‌ای نیز دوام نمی‌آوردم.

دخت به مادر لبخند زد. بعد از رفتن آن دو، آتوسا خواست برود که کاساندان نگذاشت.

- کمی بمان تا با هم نوشیدنی بخوریم.

نوشیدنی‌ها را که آوردند، ملکه سر حرف را باز کرد.

- پسرشان را دیدی؟

شاهدخت جام خود را برداشت.

- آری.

- زیبا و با قدرت بود.

آتوسا تلاش کرد تا چهره داریوش را به خاطر بیاورد.

- آری، چنین بود.

هر دو مقداری سکوت کردند، سپس کاساندان گفت:

- دخت زیبایم!

- بله مادر.

- می‌خواهم با تو جدی سخن بگویم.

خطر را احساس کرد.

- من در خدمت شما هستم.

شهبانو، چند ثانیه به رخ خونسرد و بیخیال آتوسا خیره شد و گفت:

- بانوی کوچکم، آتوسا روشنایی‌ام! دیگر برای خود شاهدخت بزرگی

شده‌ای و هنگام ازدواجت رسیده است.

- مادر!

کاساندان، کف دستش را به سوی آتوسا گرفت.

- بگذار سخنم را به اتمام برسانم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- مگر چند نفر در دنیا هستند که لایق دخت بزرگ شاهنشاه جهان باشند؟ زمانش که برسد، پدرت یا تو را به مردی برگزید در راه دور خواهد داد یا پیرمردی قدرتمند؛ اما اگر تو پسر تهماسب را بپذیری، در کنار خودم خواهی ماند و همسری برگزیده خواهی داشت. دست مادرش را گرفت و با مهربانی گفت:

- ای زیباتر از ستاره شبانگاهی! من را بشناس و بدان که سرنوشت مرا این گونه ننوشتند که زندگی سخت داشته باشم؛ بلکه قرار است آن چنان قدرت بگیرم که هیچ کس توانایی عذاب من را نداشته باشد.

- دخت مهربانم.

آتوسا لبخند زد.

- مرا باور کن مادر!

کاساندان، در حالی که دلش از نگرانی‌های مادرانه می‌جوشید، به دخترش لبخند زد.

خدمتکار مخصوص ملکه در زد و اجازه ورود خواست؛ وقتی کاساندان بهش اجازه داد، داخل آمد و بعد از احترام گفت:

- بانوی من! وزیر خزانه آماده‌اند.

- بگو به داخل بیایند.

شاهدخت پرسید:

- من بمانم؟

- آری دخترکم! بمان که محرم‌تر از تو ندارم.

وزیر داخل آمد و احترام گذاشت. کاساندان پرسید:

- چه شده است که شما به نزد من آمده‌اید؟

- ملکه به سلامت باشد! راستش موضوعی مدت زمانیست که برایمان

مشکل ایجاد کرده است؛ خواستم با شما در میان بگذارم.

- بگویید!

- یکی از اشراف نظامی هستند که هر ماه مقداری از مالیات دیر سربازان

را برای خود برمی‌دارند، ایشان سه هزار درهم به وزیر قبلی داده بودند تا

کارهایشان را بر ملا نکند؛ اما هنگامی که این وظیفه به من داده شد،

درهم‌های ایشان را قبول نکردم و گفتم حتما گزارش این کارها را به

فرمانروا خواهم داد. وی مرا تهدید کرد که اگر چیزی بگویم، جانم را خواهد گرفت. من نیز تاکنون چیزی نگفتم؛ اما حال از اهورا مزدا شرم کردم و حقیقت را بر شما بازگو کردم. کاساندان و آتوسا هم دیگه را نگریستند. کاساندان پرسید:

- آیا آن نظامی با سرورمان به جنگ رفته است؟

- خیر بانوی من. ایشان به بهانه مار گزیدگی به جنگ نرفته‌اند؛ اما می‌دانم که سالم هستند و هیچ ماری بهایشان آسیب نزده است.

- آه، چگونه چنین انسان‌هایی پیدا می‌شوند؟

آتوسا پرسید:

- می‌خواهید چه کنید مادر؟

کاساندان، دوباره به وزیر خزانه نگریست.

- شما بر گفته‌های خود مطمئن هستید؟

- آری ملکه من؛ حتی حاضرم سوگند بخورم.

کاساندان کف دستش را به سوی مرد گرفت.

- خیر، فعلا نیازی به سوگند نیست.

با دست اشاره زد "می‌توانی بروی" مرد نیز احترام گذاشت و رفت. بانوی کوچک دوباره پرسش خود را بازگو کرد، کاساندان گفت:

- او را احضار می‌کنم و حقیقت را می‌پرسم؛ اگر به دروغش پی ببرم، دستور می‌دهم سرش را بزنند و اموالش را بین فقیران سرزمینمان پخش کنند.

لبخند زد.

- بسیار خوب است مادر!

فردای آن روز، آتوسا داخل اتاقش در حال خواندن کتاب از روی چرم بود که اطلاع دادن ملکه با او کار دارد. خودش را به مادر رساند. مادر، مرد اشرافی را دعوت کرده بود تا سخن‌هایش را بشنود. مادر و آتوسا روی مبل و مرد، روی دو زانو، در حالی که سرش پایین بود، نشسته بودند.

- درباره تو چیزهای خوبی شنیده‌ام.

- ملکه خوب می‌دادند چه سخنانی پشت اشراف می‌زنند.

کاساندان با جدیت گفت:

- این را هم می‌دانم که از هر ده سخن نه عدد آن دروغ و یکی از آن‌ها راست است.

- پس می‌دانید که آن سخنان دروغ است.

- شما و آن مرد را با هم روبه‌رو می‌کنم. شما برای سخنان خود دلیل بیاورید و او نیز برای سخنان خود؛ هر کدام که پیروز شوید، من حرف او را باور خواهم کرد.

مرد کمی اندیشید و سپس گفت:

- ملکه‌مان مرا اجازه می‌دهند تا یک روز را به جمع‌آوری اسناد بگذرانم؟

شهبانو در دوراهی گیر کرد؛ از طرفی می‌دانست اگر اجازه بدهد، فقط به مرد وقت داده تا با تهدید دهن شاهد را ببندد؛ از طرفی هم دلیلی برای اجازه ندادن نداشت. با ناراحتی گفت:

- به شما چنین اجازه‌ای خواهم داد.

مرد بلند شد، احترام گذاشت و بدون این که سرش را بالا بیاورد به همان شکل بیرون رفت. آتوسا با اعتراض گفت:

- مادر جان! شما که خوب می‌دانید قصد او از اجازه گرفتن چیست.

- آیا چاره‌ای دگر داشتم؟

آتوسا به فکر فرو رفت، یکم که گذشت گفت:

- به من واگذارید تا دست او را رو کنم.

- چه می‌خواهی بکنی؟

- مدتی نگذشته است از هنگامی که گفتید به من اعتماد دارید.

کاساندان جواب داد:

- بسیار خب دخت زیبایم.

آتوسا به مادرش لبخند زد و با یادآوری نقشه‌ای که کشیده بود،

چشم‌هایش برق زد.

نیمه‌های شب بود و تمامی کارکن‌های کاخ به خانه‌هایشان رفته بودند؛

اما وزیر خزانه کارهای خود را بهانه کرد و گفت که باید شب را در آن جا بگذارند. صدای زوزه حیوانات، از بیرون قصر به گوش می‌رسید. وزیر از انتظار خسته شده بود که صدای باز شدن آرام در را شنید. به سمت صدا بازگشت؛ درست گمان برده بود، همان اشراف زاده. در حالی که وحشت قلبش را اسیر کرده بود، به مرد که به همراه یارانش به پیش می‌آمد، نگریست. وزیر سعی پنهان ترس خود داشت، پس گفت:

- درود بر شما! چه می‌خواهید؟

مرد اشراف، با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- درود بر تو! آمده‌ام نیمه شب حالت را بپرسم.

وزیر با قدم‌هایی آرام به پشت میز پناه برد و به سربازان شمشیر به دست مرد اشراف نگریست.

- زود از این جا برو تا نگهبان‌ها را نخواندم.

مرد اشرافی خندید.

- صدایشان بزن؛ اصلاً اگر می‌خواهی من صدایشان بزنم؟

سپس با صدای بلند آن‌ها را خواند:

- ای نگهبانان، ای محافظین شب هنگام، به کمک این مرد بیایید!

جوابی نیومد. مرد اشرافی به وزیر نگریست و گفت:

- آیا فهمیدی؟ هیچ کدام نمی‌آیند؛ چون به اجبار خُسته‌اند.

- از من چه می‌خواهی؟

مرد اشراف شونه‌ای بالا انداخت.

- هیچ، فقط دروغ و نیرنگ را از خود دور کن.

وزیر در حالی که با احتیاط به دنبال شمشیرش می‌گشت، گفت:

- کدام دروغ؟ کدام نیرنگ؟

- چگونه به من که اشرافی نظامی، بالاترین اشراف هخامنشی هستم،

تهمت ریاکاری و دروغ می‌زنی؟

- اگر ناراستی است، برای چه می‌ترسی؟ فردا در حضور ملکه سخن تو

قبول خواهد شد و من به زندان خواهم افتاد.

مرد اشراف اخم کرد.

- اگر تو به ملکه بگویی که دروغ گفته‌ای، من نیز از ایشان می‌خواهم تو را ببخشند.

وزیر پوزخند زد.

- من ترجیح می‌دهم برای سخن خود مجازات شوم.

مرد اشراف کلافه شد و گفت:

- من خواهان آن بودم که به دور از خشونت، این مسئله را حل کنم.

وزیر پرسید:

- کدام مسئله؟

اشراف که دیگه تحمل نداشت، گفت:

- این را که من مالیات سربازان را برای خود برمی‌داشتم، انکار کنی.

- اما تو چنین می‌کردی.

مرد اشراف داد زد:

- انگار تو نمی‌دانی.

در یک لحظه چهره درهم کشیده شده وزیر، از هم گسست و لبخندی بر

روی صورتش نقش بست. مرد اشراف، مبهوت به تغییر ناگهانی او چشم دوخته بود که پرده پشت وزیر کنار رفت و چند سرباز از آن بیرون آمدند. مرد اشراف که حال متوجه شده بود چه نیرنگی خورده است، خواست سخنی بگوید؛ اما سربازان اجازه ندادند و او را همراه خودشان بردند. مرد اشراف آن چنان مبهوت مانده بود که نتوانست اعتراض کند. هنگامی که آن‌ها رفتند، آتوسا به همراه خدمه مخصوص خود، از پشت پرده بیرون آمد و با غرور به وزیر نگریست.

- به زیبایی هر چه تمام‌تر نقش خود را بازی کرده‌اید!

وزیر دانست شاهدخت جوان منتظر تمجید است.

- نقشه‌ی شما بسیار عالی بود بانوی من.

آتوسا نگاهی به سر تا پای وزیر انداخت؛ مردی در حدود بیست و یک ساله که به وزارت رسیدنش در چنین سنی بسیار تعجب‌آور بود. وی قدی کوتاه داشت به حدی که موهایش هم‌تراز با تاج کوچک آتوسا بود. هیکلی چهارشانه مانند جنگ جویان و چشمانی کشیده و مشکی، موهای بلندش بر روی شانه ریخته بود و رنگ مشکی‌اش به پیراهن

زرشکی اش می آمد.

- نام شما چیست؟

وزیر با بهت به آتوسا نگریست.

- چه؟

آتوسا پاسخی نداد؛ زیرا پرسش واضح بود.

- نامم... نامم نرسی است بانوی من.

- نرسی!

آتوسا نیز دست و پای خود را گم کرده بود و نمی دانست چه کند.
چندی گذشت که تصمیم خود را گرفت و با وقار یک شاهدخت گفت:

- نرسی! فردا به اتاق من بیا تا اسنادهای خزانه را ببینم.

نرسی ثانیه ای با تعجب او را نگریست، سپس گفت:

- حتما چنین خواهم کرد بانوی من.

آتوسا در حالی که سعی داشت هیجان خود را پنهان سازد، از او دور شد.

صبح فردا او زودتر از همه روزه از خواب برخاست. تمامی خدمه وی در اتاق مشغول شدند و کارهای بسیاری که شاهدخت نوجوان به آنان می‌گفت، فرصت گفت‌وگو راجع به دلیل آن را نمی‌داد. اتاق تمیز شد و دکور او از جدید آماده شد. گلدانی از گل آلاله بر روی میز قرار گرفت و نسیم صبحگاهی به داخل می‌آمد. موهای آتوسا را شانه زده و بافتند، پیراهن ابریشم سفیدش را که طرح‌های مشکی‌اش تضاد زیبایی بر پا کرده بود، بر تن شده و چادر سفیدش را بر سرش گذاشتند. آتوسا نگاهی به خود در آینه انداخت.

- خیر، گلوم زیادی باز است. نمی‌خواهم در دیدار اول مانند بانوهای غریب جلوه کنم. شال آبی همرنگ آسمانم را بدهید.

شال، روی سر و دور گلوی وی را در بر گرفت. جواهرات را به او نشان می‌دادند و گلاویزها بر روی گردنش امتحان می‌شدند.

- آن گلاویز درشت را که نگین‌هایی همچون گل بر روی خود دارد بر گردنم بپندازید. آن دستبند با نگین‌های صدف به همراه گوشواره‌های بنفش را می‌خواهم. هر آنچه می‌خواست برای وی حاضر شد.

- صندل‌های چوبی‌ام را بده، کمی عطر به لباسم بزن.

پودر سفید بر صورتش زدند و از رنگ مخصوص خرمایی بر لبش مالید و کمی هم پودر مخصوص پرتقالی بر گونه‌هایش مالیدند.

- آن پودر حنایی را بالای چشمانم بزن.

هنگامی که از زیبایی خود مطمئن شد، از جا برخاست و رو به خدمه گفت:

- شش نفر از شما بیرون از در و هشت نفرتان در این جا بمانید، می‌خواهم او مرا بسیار قدرتمند ببیند! آن عصای کوچک عنابی‌ام را بدهید، همان که بر سرش جواهرات زرد داشت.

تا چند دقیقه‌ای بعد، آتوسا بی‌قرار بر روی مبل نشسته بود و خدمه با هزار کنجکاوی در انتظار شخصی که این چنین برای شاهدخت مهم است، در کناری ایستاده بودند. خبر آمد:

- وزیر خزانه اجازه ورود می‌خواهد.

آتوسا دستی بر روی چادر خود کشید.

- به داخل بیایند.

وزیر در حالی که لباسی از ابریشم و مخمل شرابی - شکلاتی بر تن داشت به داخل آمد. همه محو جذابیت وی شدند، به حدی که آتوسا بهتر دید سکوت را بشکند و توجه‌ها را به سوی خود جلب کند.

- جناب وزیر، پس اسناد کو؟!

وزیر با اعتماد به نفس و لبخند گفت:

- نه شاهدخت منتظر اسناد بودند و نه من خواستار آوردن آن.

قلب آتوسا فرو ریخت؛ اما با اخم خود را کنترل کرد و رو به خدمه گفت:

- اتاق را ترک کنید.

خدمه احترام گذاشتند و بیرون رفتند. آتوسا دوباره به وزیر خیره شد.

- من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید!

وزیر بر یک زانو نشست.

- عشق بانوی زیبایم چنان عقل را از سر من ربوده که جز عشق او را من

نیز نمی‌فهمم.

چنین ابراز احساساتی بر قلب آتوسا نشست و لبخند را بر لبش آورد.

- می‌دانی که با چنین سخنانی ممکن است جان خود را از دست بدهی؟
وزیر خندید.

- جانم فدای لبخند بانویمان.

شاهدخت با لبخند خود در جنگ بود.

- اگر در پاسخ عشق شما خیر بگویم چه؟

- سر بر بیابان خواهم گذاشت.

- اگر در نیمه راه شما را ترک گویم چه؟

- آن‌گاه با همان چندی داشتن نگاه زیبای آتوسایم جهان تا آخر عمر
خوش خواهم ماند.

دخت کاساندان طاقت نگاه کردن به چشم‌های مرد عاشق را نداشت و
روی گرداند. سکوتی اتاق را در بر گرفت که کمی طولانی شد.

- می‌توانید بروید.

وزیر که حال آتوسا را به خوبی دریافته بود، احترام گذاشت و بیرون

رفت. بانو برخاست و رو به پنجره ایستاد. وی داشت دور شدن مرد دلربایش را می‌دید. آن شب را آتوسا خواب نداشت و صبح به سوی مادر شتافت. وارد شد و احترام گذاشت. مادر با لبخند او را نگریست، اما صورت سفیدش و سیاهی زیر چشمانش او را نگران ساخت. کاساندان از جا برخاست و گفت:

- دخترکم چه شده است؟

آتوسا که فهمید قیافه خود را بیش از حد باخته است، کوشید تا حال خویش را بهتر سازد.

- اتفاقی نگران کننده نیست مادرم.

کاساندان کمی آرام شد.

- بیا بنشین که از حالت گمان بردم برای پدر و برادرانت اتفاقی افتاده است.

آتوسا به سوی مادر رفت و کنار او نشست. مادر دستان وی را گرفت و متوجه شد بسیار سرد است.

- بیمار هستی بانوی زیبایم؟

آتوسا سر خود را به دو طرف تکان داد.

- خیر مادر.

- پس درد خود را به من بگو.

با کمی تردید شروع به گفتن کرد:

- مادر... من مردی را دوست می‌دارم.

کاساندان چند لحظه بر سر جای خود خشک شد. در آن زمان دختر را اختیار این نبود که همسر خویش را انتخاب سازد، بلکه فقط می‌توانست با مرد پیشنهادی خانواده‌اش مخالفت کند. کاساندان در حالی که در ذهن خود را آرامش می‌داد که هر مادری چنین لحظه‌ای را تجربه خواهد کرد و باید بهترین کار را انجام بدهد گفت:

- او کیست؟

ناگاه آتوسا بر جلوی پاهای مادر زانو زد و نگران گفت:

- مادر جان، به شما خواهم گفت کیست؛ اما شما نیز به من قول بدهید.

کاساندان که شگفت زده شده بود گفت:

- فرزندم، چه قوی؟

- به من قول بدهید که زمینه مجازات او را فراهم نکنید.

کاساندان آرام شد و تبسم کرد.

- این قول را به تو خواهم داد.

آتوسا نیز آرام شد. کاساندان بازویش را گرفت و او را دعوت به نشستن کنار خود کرد.

- حال به من بگو او کیست!

آتوسا بعد از لحظه ای مکث گفت:

- او وزیر خزانه است.

کاساندان به خنده افتاد.

- به راستی که پسری فریبنده بود. به تو برای چنین انتخابی تبریک

می‌گوییم! نامش چیست؟

آتوسا با خجالت جواب داد:

- نرسی.

- بسیار خوب، او به تو ابراز علاقه کرده است؟

- آری.

با خود اندیشید، آیا آتوسا قبل از اتفاق اخیر وی را می شناخت یا نه؟

- در چه زمان؟

- دیروز.

کاساندان کمی مکث کرد و گفت:

- مانع عشق او و تو نمی شوم؛ اما تو نیز قولی به من بده!

آتوسا خجالت را کنار گذاشت و با لبخند گفت:

- بگوئید.

- تو خود این ها را بهتر می دانی؛ اما باز نیز از تو می خواهم نگذاری آن

مرد پایش را از حد خود فراتر بگذارد یا تو را تحقیر کرده و با تو بازی کند.

آتوسا گفت:

- نگران نباشید مادر؛ هیچ گاه نخواهم گذاشت.

کاساندان گونه‌اش را بوسید و گفت:

- بسیار سعی کن در داخل کاخ او را نبینی تا دیگران برای شما فتنه
نسازند، همچنین هیچ‌گاه با او تنهایی ملاقات نکن!
- چنین خواهم کرد.

- من نیز هنگام بازگشت پدرت، با او راجع به این مسئله سخن خواهم
گفت. حال می‌توانی بروی.

احترام گذاشت و بیرون رفت. به دستور آتوسا در قسمتی از باغ که رفت
و آمد کم بود، میزی برای خوراک آماده کردند و بر روی آن آبگوشت،
توت، سوپ، نارنج، دسته گل و سبد کوچک سبزی به همراه شربت بهار
نارنج قرار دادند. آتوسا با کمک خدمه پیراهن کرمش را پوشید و چادر
استخونی با نقاب بلوطی هم آماده کرد.

- سرویس چوبم را بدهید. جناب اردوان موهای من را کمی از زیر شال
بیرون بریزید.

- بانوی من موهایتان را می‌بافم و انتهای بافت را بیرون خواهم ریخت.
- چنین کنید.

عطری به خود زد و گفت:

- به دنبال وی بروید و به آن قسمت باغ بیاورینش.

از پنجره اتاق آتوسا آن قسمت دیده می‌شد. وی شمع‌ها را خاموش کرد تا نرسی متوجه او پشت پنجره نشود. نرسی با اسبی تا نزدیکی مکان آمد و سپس اسبش را به مسئول اصطبل داد. وی به سمت میز رفت و چند لحظه‌ای به آن خیره ماند. سپس به دور و بر نگذشت و وقتی شخصی را ندید، از خدمه سوال پرسید، اما آنها جوابی به او ندادن. آتوسا قایم و موشک بازی را تمام کرد و از اتاق بیرون رفت و از راهروی طولانی گذشت تا به درب باغ رسید. در حالی که همچون برگ در آغوش باد قدم بر می‌داشت، خود را به آن جا رساند. خدمه با دیدن او احترام گذاشتند و نرسی نیز به سوی او بازگشت. حال دو دلدار، روبه‌روی هم ایستاده بودند. یکی نرسی با پیراهنی بلند و بنفش رنگ و دیگری آتوسا شاهدخت بزرگ ایران زمین. زبان آتوسا از هیجان بند آمده بود اما سعی کرد به روی خود نیاورد و پشت میز نشست.

- چرا نمی‌نشینید؟

نرسی پشت میز نشست و گفت:

- این دیدار بسیار من را شاد گرداند.

- باید چنین باشد.

نرسی خنده‌ش گرفت و جام را برداشت و یک قلم نوشید.

- بانوی من... این...

آتوسا با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

- چه توقعی داشتید جناب وزیر؟

نرسی خودش را جمع و جور کرد و بی‌مخالفت بقیه شربت را نوشید.

سپس به خوراک مشغول شد. نرسی نگاهش می‌کرد و آتوسا می‌خندید

و هیچ‌کس نفهمید معنی خنده او را... بعد از خوراک نرسی گفت:

- چه هنگام می‌توانم بار دیگر شما را ببینم؟

آتوسا رویش را گرفت.

- خود به شما اطلاع خواهیم داد.

- یعنی من باید تا زمان دلتنگی شما، دلتنگی را تحمل کنم؟! آه طفلک

دل من!

تمام وجود آتوسا را این سخنان به آتش کشیده شد. پاهایش یاری نمی‌داد اما از جا برخاست و در حالی که هنوز نگاهش به وی نبود گفت:
- به شما اطلاع خواهم داد.

بعد با قدم‌هایی آهسته از وی دور شد. تمامی روز بعد را آتوسا خواستار دیدار نرسی بود، اما کارهای دولتی که در نبود پدر و برادرانش بر دوش او افتاده بود؛ چنان خسته‌اش کرده بود که نمی‌توانست با چنان حالی برای قراری عاشقانه آماده شود. شب هنگام صدایی از پشت پنجره شنید:
- بانوی من! بانو!

آتوسا که خود را برای خواب آماده می‌کرد، به سوی پنجره رفت و آن را گشود. با دیدن نرسی که خود را از گوشه دیوار بالا کشیده بود و با چشمان شهلایش به وی زل زده بود، لحظه‌ای نفسش گرفت.
- نرسی!

نرسی به او خندید.

- بانوی من!

- تو این جا چه می کنی؟!

- دوری شاهدخت زیبایم را طاقت نیاوردم.

در حالی که تنش از ترس می لرزید گفت:

- چگونه به داخل قصر آمدی؟

- به بهانه دادن اسنادی به ملکه وارد قصر شدم و تا شب هنگام بر زیر درختی پنهان ماندم.

- اگر تو را ببینند، سرت را خواهند زد.

نرسی لبخند زد.

- مرگ در ره عشق بیم ندارد.

قلب آتوسا فرو ریخت، اما به روی خود نیاورد و گفت:

- مرا دیدی پس فرو رو.

نرسی کمی ناراحت شد.

- چه؟!

- برو، فردا تو را خواهم پذیرفت.

با شنیدن این حرف، نرسی با ذوق احترام گذاشت و فرو رفت. فردا خود را آراست و وی را به دیدار خواست. نرسی در این دیدار بیش از پیش گفتار عاشقانه پیشه و شاهدخت را مجذوب خود کرد. حال خوش آتوسا هنگامی که دانست تا شب هنگام پدر و برادرانش خواهند رسید، بهتر شد. تمامی کاخ رفت و روب شد و مردم نیز کوچه‌های شهر را تمیز کردند. پارچه‌های ساتن بنفش و سوسنی شهر را آذین بسته بود و پارچه‌های یاسی و آبی کاخ را تزیین کرده بود. صف عظیمی از رعیت‌ها در بیرون کاخ و وزیر و اشراف، داخل کاخ منتظر ایستاده بودند. کاساندان به همراه دخترها با زیباترین لباس‌هایشان بر روبه‌روی در ایستادند. آتوسا پیراهنی بنفش پوشیده بود و نیم تاج خود را بر سر گذاشته و ست بدلیجات با نگین‌های آلبالویی. از گوشه چشم نرسی را نگریست که او نیز پنهانی به آتوسا خیره مانده بود. همان زمان صدای همه‌مردم به درون کاخ نیز رسید و دروازه باز شد. کوروش بر سوار اسب در حالی که بردیا نیز در کنارش بود به سوی ملکه آمد. وزیران هورا کشیدند و زنده باش گفتند. ملکه با نگرانی دانست که کمبوجه در

میان آنها نیست. کوروش از اسب پایین پرید و جلو آمد.

- درود بر کاساندان، بانوی محبوب من!

کاساندان با نگرانی گفت:

- درود بر کوروش بزرگ پارس‌ها! سرورم کمبوجه را در میان شما

نمی‌بینم؛ آیا او را طوری شده است؟

کوروش خندید.

- بانوی من کمبوجه را حاکم بابل قرار دادم.

کاساندان لبخند زد و بین دربار همه افتاد. یک تای آبروی آتوسا بالا

رفت و صورت بردیا با یادآوری این اتفاق درهم شد و رکسانا که تا آن

زمان در تب دیدار بردیا می‌سوخت، اخم‌هایش را در هم کرد. کوروش

خبر پیروزی را به اشراف داد و دستور داد، کتیبه‌اش را برای آنها

بخوانند؛ سپس همراه خانواده‌اش وارد کاخ شد و تا هنگام خواب با

کودکان سخن گفت، سپس با مهربانوی خود تنها ماند. رکسانا و بردیا

نیز به اتاق رکسانا رفتن و آتوسا نیز با خواهر کوچک خود سرگرم شد.

فردایش باز نیز آتوسا برای دیدار با نرسی آماده شد و در همان جای

همیشگی او را ملاقات کرد؛ اما نمی‌دانست در اثنی صحبتشان برادرش
بر پشت درختی پنهان و او را می‌پایید.

- آتوسا!

هر دو بهت زده به سوی صدا بازگشتند. از جا پرید و به سمت بردیا
رفت.

- برادر!

نرسی هم خود را به او رساند و احترام گذاشت.

- شاهزاده!

بردیا به وی خیره ماند.

- تو وزیر خزانه هستی؟

- آری.

- منظورت از نزدیکی به خواهر من چیست؟

نرسی بر روی زانوهای خود فرود آمد.

- سرورم ایشان را فقط بنا بر ضرورت ملت خواهم دید و هیچ رابطه‌ای

در بین ما نیست.

دنیا بر سر آتوسا فرو ریخت و ناباور به آن پسر که این گونه خود را کنار کشیده بود، نگریست. روی خود را برگرداند و با قدم‌هایی بلند به سوی اتاقش رفت. یک شبانه و روز را در اتاق خود گریست تا روز بعد پدرش او را خواست. کمی به خود رسید و صورت را آراست تا پدرش متوجه حال او نشود. با قدم‌های آهسته و اشرافی به سوی اتاقش رفت. نگهبانان ورودش را اعلام کردن و داخل رفت و احترام گذاشت.

- پدر جان!

- بردیا چه می‌گوید؟

آتوسا به بردیا چشم دوخت و گفت:

- چه می‌گوید؟

- درست است که تو به وزیر خزانه دل داده‌ای؟

آتوسا سر خود را بالا گرفت.

- به او دل داده بودم سرورم و ملکه نیز در جریان بوده‌اند.

کوروش مقداری سکوت کرد سپس رو به بردیا گفت:

- بیرون رو.

بردیا که بیرون رفت شاهنشاه با لحنی آرام‌تر پرسید:

- چه مقدار زمان است که او را دوست می‌داری؟

- بسیار کم پدر جان؛ چند روز.

- نامش چیست؟

آتوسا نام را با نفرت بر زبان راند:

- نرسی.

هر دو سکوت کردند و کوروش به حرف آمد:

- می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

باز نیز سرش را بالا گرفت و گفت:

- خیر.

این بار بهت کوروش را فرا گرفت.

- چه؟! -

- او را نمی‌خواهم پدر.

کوروش بر تخت خود اشاره زد.

- بیا و کنار من بنشین، تا ببینم چه می‌گویی.

آتوسا رفت و کنار پدر نشست.

- در حال سخن گفتن بودیم که بردیا متوجه ما شد و قصدمان را از او پرسید، اما به جای آن که راستی را پیشه کند و با شجاعت بگوید من را دوست دارد، به زانو افتاد و گفت که من را فقط برای امور ملت دیدار می‌کند.

اخم‌های کوروش درهم شد.

- قبل از تو با مادرت صحبت کردم و با شنیدن ماجرای که پیش آمده بود، گمان کردم مردی شجاع و راست‌گو است.

آتوسا سر خود را پایین انداخت. کوروش با انگشتانش صورت زیبای دخترک را بالا آورد و گفت:

- حال نظرت چیست؟

- نظر من خیر است پدر جان.

کوروش سر تگون داد.

- جز این نیز از تو توقع نیست.

بعد گفت:

- به اتاقت برو و استراحت کن دخت زیبایم!

آتوسا بلند شد و با دلی پر درد به اتاقش رفت. چند روزی حالش بد بود و با بردیا نیز سخن نمی گفت و کاساندان را نیز نگران حال خود کرد. او نمی دید و نمی دانست که افراد دربار در تلاش هستند برادر بزرگ او را بد جلوه دهند تا از بابل بازگردد و شاید بردیا به آن جا رود. بد گفتن های آن ها به جایی نرفت، اما پدر که نگران حسادت بین دو برادر شده بود، با آن که کمبوجه را ولیعهد می دانست، تصمیم گرفت با بازگرداندن کمبوجه دعوای بین دو برادر را قبل از مرگ خود، به تاخیر بیندازد. دستور بازگشت کمبوجه که اکنون برای خود همچون پدر پادشاهی می کرد و نام نیکش در سرزمین خود، مخالفانش را نگران کرده بود، رسید.

وی بعد از شنیدن دستور، پیش از همیشه خشمگین شد و تمام اتاق خود را به هم ریخت. به سوی پیام‌آور خیز برداشت، اما نگهبان‌ها او را مهار کردند. مخالفتی از سوی کمبوجه نبود. در مقابل بدرقه با شکوه مردم بابل از شهر خارج شد و بعد از چندین روز به پایتخت بازگشت. استقبال مردم پایتخت نیز باشکوه بود. وی وارد قصر شد که تمامی اشراف در دو طرف ایستاده بودند و هم‌تا با ورودش احترام گذاشتند. استوار به پیش رفت. به پدر رسید و کوروش او را در آغوش گرفت و سپس مادر و دیگر خواهر و برادرها، اما حال کمبوجه بسیار بد بود و حتی لبخندی نمی‌توانست بزند. شاهنشاه وی را درک می‌کرد و کاساندان نیز به گوش بود تا دلیل کوروش را بشنود. آتوسا ناراحت از لطف برهم زده شده و رکسانا از نزدیک شدن دوباره کمبوجه به آن‌ها ناخشنود بود. بردیا که خود را حال ولیعهد می‌دید، با غرور برادر را می‌نگریست. خانوادگی به داخل کاخ رفتند و پدر از پسر خواست به اتاق قبلی‌اش برود تا استراحت کند، اما پسر دیگر طاقت نیاورد.

- سرورم!

کوروش که می‌دانست بیش از این تحمل نخواهد کرد رو به فرزندان

گفت:

- به اتاقتان بروید!

آن‌ها که رفتند کمبوجه پرسید:

- ناخواسته کاری کردم که پدر خود را آزردم؟

کوروش با لبخند نگاهش کرد.

- فرزند هیچ‌گاه نباید اشتباهی کند که خاندان خود را آزار دهد؛ تو نیز

همچین هستی و هیچگاه باعث آزار ما نشده‌ای.

- پس سخنانی پدر را به بازگشت من مجبور ساخت؟

- خیر.

آن‌چه می‌ترسید به زبان آورد:

- آیا شما بردیا را از من لایق‌تر برای این مقام دیده‌اید؟

- قرار نیست بعد از تو بردیا به آن‌جا رود.

کمبوجه کمی آرام شد و در حالی که هنوز پاسخ سوال خود را نگرفته

بود، احترام گذاشت و به اتاقش رفت. حال دو مسئله وقت آتوسا را

می‌گرفت تا کمتر به نرسی فکر کند. یک مبارزه‌ای که در دربار برای به بابل رفتن دوباره کمبوجه یا بردیا بود که آتوسا برحسب سیاست برادر بزرگ‌تر را انتخاب کرد و دیگری کمبوجه که بیشتر وقت خود را با خواهر می‌گذراند.

- تمامی این‌ها را از چشم بردیا می‌بینم.

- چنین نیست.

- هست. آتوسا می‌داند دست او و اطرافیانش در کار است.

آتوسا دستان برادر را گرفت.

- کمبوجه وزیران و اشرافی که در پشت تو هستند، بسیار بیشتر از طرفداران بردیا است.

کمبوجه نگاهش را گرفت. با وجود پدر دعوای بین دو برادر بسیار کم و خارج از دید بود. روزی تمامی کاخ صدای فریاد پدر را می‌شنیدند:

- کاساندان! ملکه زیبایم کاساندان!

تمامی افراد کاخ ناخواسته به سوی اتاق شاهنشاه و ملکه دویدند. آتوسا پیش از بقیه رسید و در را به سرعت باز کرد، اما صحنه‌ای که در نگاهش

جاری شدف تا آخر عمر بر یادش ماند. او مادر بود که در آغوش پدر در حالی که سرش به عقب افتاده بود و موهایش بر روی تخت روان شده و دستش نیز بر روی پای همسر افتاده بود. کمبوجه فریادی از درد کشید که فقط خود و خدای خود، تنهاییش را درک می کرد. بردیا طاقت نیاورد و بعد از ناله بلندی به سمت باغ دوید. آتوسا نیز به باغ دوید و غم آسمان را با چشم دید که خون می بارید. دست خود را بر روی قلبش گذاشت که با زاری بر روی زمین نشست.

هیچ از خود پرسیده‌ای عاقبت این دل عاشق چه می شود؟ هیچ از خودت سوال کرده‌ای به کدامین گناه مرا تنها گذاشتی؟ کاش لحظه رفتن اندکی تامل می کردی و به گذشته می اندیشیدی، به گذشته‌ای نچندان دور. به روز اول آشنایی، به قسم‌هایی که برای هم خوردیم و به قول‌هایی که به هم دادیم.

تو رفتی. کاش هنگام رفتن تمام مهر و محبتی را که این دل ساده نسبت به تو کسب کرده بود با خود می بردی! کاش می دانستم صدای چه - چه گنجشک‌ها روزی به پایان می رسد و من تنها می مانم!

تو رفتی. چگونه دلت آمد از دل ساده و قلب مهربانم بگذری؟ قلبی که

به عشق تو می‌تپید و تو آن را تنها گذاشتی. بعد از تو، نه بهار رنگ
سبزی برایم دارد، نه تابستان برایم معنایی. تو رفتی. آری تو رفتی و مرا
در یخبندان بی‌کسی‌ها تنها گذاشتی، امیدوارم تنها بمانی، تا بدانی با
قلب عاشقم چه کردی.

کاش تنها بمانی...

تمامی اشراف، تا لحظاتی بعد در کاخ حاضر شدند. کمبوجه بر میان
آنها آمد و برایشان سخن گفت. بردیا و رکسانا در آغوش هم و آتوسا در
اتاق خود زار می‌زد. مردم از رفت و آمد اشراف به پاسارگاد ترسیده و
نگران شده بودند. تا شب خدمه، صدای گریه کوروش را می‌شنیدند
که اجازه ورود هیچ فردی را نداده بود؛ اما شب هنگام کمی به خود آمد
و به خدمه گفت بانوی زیبایش را برای مراسم ببرند، سپس با کمک
خدمه لباسش را کمی مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. همه شانه‌های
خمیده او و صورت رنگ پریده‌اش را دیدند. کوروش در باغ بر میان
اشراف که از سوز غم و سرما می‌لرزیدند ایستاد و به حرف آمد:

- به نام اهورا مزدا! امروز که بانوی عزیزم، زیبا روی من از من دور گشته
است و به خدای خود پیوسته، روز مرگ او که نه مرگ من است. از

امروز تا یک سال، تمامی مردم سرزمینم در غم ملکه من شریک خواهند بود. از امروز تا لحظه آخر عمرم روز شادی نخواهم داشت. آن‌هایی که دیشب من و بانویم را دیدند، از امشب هیچ کدامان را نخواهند دید. صدای گریه اشراف و مردم بالاتر رفت. تمام قصر را ساتن مشکی زدند و دیگر هیچ کدام از زنان اشراف به موهای خود نرسیدند و صورت خود را نآرسیدند. چند هفته‌ای در عزا گذشت و هیچ کس نتوانست از عزای خاندان اشرافی کم کند. کوروش شب‌ها نیز بدنش می‌لرزید. کمبوجه، صدای گریه‌های بلندش به گوش خدمه می‌رسید و بردیا صورتش تمام روز از اشک خیس بود. آتوسا به خواهر کوچک خود می‌رسید و گریه‌هایش را در تنهایی می‌ریخت. رکسانا در کنج اتاقش زار زنان بود و حتی دیدار با بردیا را نمی‌خواست. هفته هفتم آتوسا هنگامی که خواهر خود را خوابانده بود، چنین اندیشید که حال او باید تا می‌تواند جای خالی مادر را برای خاندان و جای خالی ملکه را برای مردم پر کند. صبح هنگام دستور داد که موهایش را ببافند و لباس مشکی‌اش را با پیراهن شرابی عوض کرد و سپس دستور داد، پارچه‌های سیاه راه بکنند. خود نیز به سوی اتاق پدر راه افتاد. هنگامی که به در رسید خدمت کار گفت:

- بانوی من، سرورمان...

- در را باز کن.

آنان که از خشم شاهدخت می‌ترسیدند، در را گشودند. نور سالن به اتاق تاریک کوروش وارد شد و حواس او را به سمت در جمع کرد. آتوسا داخل رفت و احترام گذاشت. در که بسته شد در اتاق جز تاریکی نماند. به سمت پنجره‌ها رفت و پرده از رویشان برداشت. کوروش معترض از جا برخاست.

- چه می‌کنید؟ برای چه لباس عوض کرده و بی‌اجازه من به اتاقم آمده‌اید؟ چرا پرده‌ها را کنار می‌زنید؟
آتوسا به سویش بازگشت.

- زیرا زمانش رسیده است که عزا در دلمان بماند و از زندگیمان رخت ببندد.

کوروش اخم کرد.

- برای چیزی که ممکن نیست زمان معین کرده‌ای؟

- ممکن است پدر جان! شما شاهنشاه ایران زمین هستید، هزاران

کاساندان چشمشان به عدالت شماست...

بغض کرد و بعد گفت:

- چشم کاساندان نیز به شماست، او را غمگین نسازید.

سپس پدر را با خود تنها گذاشت و بیرون رفت.

حرفش زود بر کرسی نشست و پدر به زندگی بازگشت. به دستور آتوسا

برای خواهر کوچک خرگوشی آوردند تا با آن سرگرم بشود و غم از

دست دادن مادر را کمرنگ یابد. او تمام تلاشش را برای آرام

کردن عزیزانش به کار برد اما وقتی به خودش می‌رسید...

امشب به سوگ تمام خاطرات می‌نشینم و کوچ می‌کنم از دیارِ

خاطره‌ها.. سیاهی شب را سُرْمه‌ی چشم‌های اغواگرم می‌کنم. گیسوان

پریشانم را به دست باد می‌سپارم و برای سردی این احساس جامه‌ای

می‌بافم. عشق را در گوشه‌ای از چهار دیواری اتاق پنهان می‌کنم.

کوله بار سفر می‌بندم، کوله باری بی‌وزن از جنس باد.. پنجره را

می‌گشایم، بوی پاییز به مشام می‌رسد.

آری، گویی پاییز، وقت رفتن‌هاست..

روزی رسید که پدر آماده به جنگ رفتن در شرق ایران زمین شد. آتوسا بدرقه‌اش کرد و پدر به همراه بردیا رفت و کمبوجه به عنوان نائب السلطنه ماند. حال که بردیا نبود رکسانا بیشتر وقت خود را با خواهرش می‌گذراند. آتوسا نظاره می‌کرد هنگامی که خواهر کوچک‌تر در باغ با کودکان دیگر بازی می‌کند، آنان بی‌مادری‌اش را بر سرش می‌کوبند و اشکش را در می‌آورند. پس به خانواده‌هایشان هشدار داد. روزی رکسانا تب کرد و آتوسا تمام شب بالای سرش بیدار ماند. دست او را می‌فشرد و بر روی پیشانی‌اش دستمال خیس می‌گذاشت.

- خواهر عزیزم، می‌دانم که دوری مادر و بردیا تو را به این روز انداخته است. من در کنارت هستم.

همان زمان خدمت کار ورود کمبوجه را اعلام کرد. شاهزاده وارد شد و نگران به سوی رکسانا آمد.

- او را چه شده؟

- تب کرده است.

کمبوجه دست رکسانا را از دست آتوسا بیرون کشید و میان دو دست خود گرفت.

- چه داغ است!

دوباره به شاهدخت بزرگ نگاه کرد.

- سرما او را به این حال انداخته است؟

آتوسا با غم به خواهر خود نگریست.

- خیر؛ درد درونی حالش را این گونه ساخته.

شاهزاده در حالی که چهره‌اش نشان از سر درونی‌اش داشت، به خواهر کوچیکش خیره شده بود.

- قلبم درد او را تاب ندارد.

ظرف مسی آب را به سوی خود کشید.

- من به وی خواهم رسید.

شاهدخت با احترام بلند شد و قدمی عقب رفت. کمبوجه تا صبح بالای

سر رکسانا بیدار ماند و هنگامی که طبیب سلامت او را تایید کرد به

سوی دربار رفت. سپس تا عصر آتوسا در کنار خواهر ماند و به درد و دل‌هایش گوش فرا داد. عصر دوباره شاهزاده آمد. رکسانا بی‌حال گفت:

- شنیدم برای من چه کرده‌اید. شما را سپاس گذارم!

کمبوجه کنارش نشست و دستش رو در دست گرفت.

- زیبای من، تو خواهرم و عزیز دل من هستی!

آتوسا هیچ‌گاه نشنیده بود کمبوجه با وی این‌گونه سخن بگوید. شاهزاده کوزه‌ای در آورد.

- برایت عسل آوردم تا با مخلوط کردن در آب و شیر به حال اولیه خود بازگردی.

- سپاس گذارم برادر!

آتوسا با دلی پر غم از محبتی که هیچ‌گاه نصیبش نشد بیرون رفت. از میدان نبرد، نامه‌ای رسید. خبر تلخی آمد! کمبوجه از هنگام دریافت نامه از اتاقش پا بیرون نگذاشته بود و آتوسا در سرایش اشک می‌ریخت. هنگامی که رکسانا خبر کشته شدن پدر را شنید با پاهایی برهنه به سوی کجابه دوید و سوار شد و دستور حرکت داد تا به پیشوازه

پدر رود. کجابه چی‌ها که در همان نزدیکی ایستاده بودند متعجب، اما نگران دستور سرورشان را اجرا کردند و خدمه درحالی که کفش‌های بانویشان را در دست داشتند به دنبال کجابه دویدن، اما شاهدخت که مدام (تندتر بروید) ورد زبانش بود، اجازه نزدیکی خدمه را نمی‌داد. دختر کوچک در آغوش خدمت کار خود اشک می‌ریخت. کشور به عزا نشست و اشراف به تکاپو افتادند و خدمه نگران آینده خودشان بودند. وزیران طرفدار کمبوجه هنگامی که جست و خیز طرفداران بردیا را دیدند خطر را احساس و کمبوجه را راضی به دیدار کردند. آن‌ها شاهزاده را بیدار کرده و بعد از ساعت‌ها سخنرانی، کمبوجه لباس عزا تن کرد و در باغ انتظار ارتش را کشید. در کنارش آتوسا ایستاده بود و خواهر کوچک در اتاقش خواب بود. لشکر از میان مردم که نوای ناله‌هایشان به آسمان رفته بود گذشت و وارد کاخ شد، اشراف احترام گذاشتند و سپاه به پیش آمد. آتوسا در سر ارتش برادرش بردیا و کجابه رکسانا را دید، شاهزاده کوچک انگار صد سال پیر شده بود. در میان سپاه تابوتی قرار داشت که باید تابوت پدرش می‌بود. لشکر پیش آمد و بردیا پایین پرید. سپاه تابوت را بر روی زمین گذاشت؛ کمبوجه به پیش رفت و برادر را در آغوش گرفت. شاهزاده بزرگ نفرت

شاهزاده کوچک را در دل داشت، شاهزاده کوچک نیز بی‌هیچ حسی، برادر را در آغوش کشیده بود. از یک دیگر جدا شدن و کمبوجه به سوی تابوت پدر رفت. سربازان روی صورت شاهنشاه را باز کردند. انگار دنیا در مقابل شاهزاده تیره شد و بر روی یک پا کنار جسد پدر نشست و زیر لب گفت:

- شبم از آن جا شروع شد، که پلک‌هایت بر هم رفت!

دختران که منتظر واکنش برادر بودند با دیدن این صحنه خود را باختند و صدای گریه سربازان نیز بلند شد. آتوسا به آرامی جلو رفت و بردیا را در آغوش گرفت، تمام وجود شاهدخت درد می‌کرد. از برادر جدا شد و به سوی تابوت پدر رفت. هنگامی که صورت کشیده وی را رنگ پریده دید، بهت زده مدتی در جای خود ماند، سپس در کنار کمبوجه بر روی زمین افتاد. خواهر کوچک که از ناله‌های اشراف برخاسته بود با همان لباس سپید خواب به بیرون دوید، نگاه‌های کمی متوجه او شد.

شاهدخت احساس می‌کرد هیچ حسی در تن ندارد. به سوی پدر رفت، او را که دید بی‌هوش بر روی زمین افتاد. آن روز تمامی فرزندان بر خود شکستند اما... گنج‌ها و خزانه‌ها در میان ویرانه‌ها یافت می‌شوند،

پس هر چه هست در دل خرابه است.

هر آن چه در قلب می گذرد را نمی توان گفت برای همین خداوند آه، اشک، خواب طولانی، لبخند سرد، و لرزش دستان را هم خلق کرد. بردیا نتوانست دست و پای کند و فهمید تمام این سال ها آن هایی که او را حمایت می کردند اشراف ضعیفی بودند که توانایی به قدرت رساندنش را نداشتند. پدر را در میان اشک و بغض بر خاک نهادن و به کاخ بازگشتند. هیچ کدام تا صبح خوابشان نبرد. هنگامی که سحر زد خدمت کار برادر بزرگ تر اعلام کرد:

- شاهزاده بردیا آمده اند.

شاهزاده که می دانست چنین می شود دستور داد:

- بگو به داخل بیاید.

بردیا داخل آمد و احترام کوچکی گذاشت.

- برادر!

- بنشین.

برادر کوچک‌تر بر روی مبل نشست. هر دو مدتی سکوت کرده بودند.
شاهزاده بزرگ‌تر گفت:

- چه چیزی را می‌خواهی به من بگویی؟

شاهزاده کوچک آهی کشید و گفت:

- آمده‌ام به شما ابراز وفاداری کنم.

کنبوجه لبخند زد.

- بهترین کار را می‌کنی بردیا!

برادر خم شد و گوشه جامه برادر را بوسید.

- بر شما مبارک باشد!

از آن جایی که پدر تازه فوت شده بود در مراسمی نه چندان مجلل
کنبوجه بر تخت پادشاهی نشست. بردیا چاره‌ای جز اطلاع نداشت،
آتوسا هنوز در غم پدر می‌سوخت و هیچ چیز وی را خشنود نمی‌ساخت،
رکسانا در مراسم برادر از اندوه اشک می‌ریخت و به چشم غره‌های
دیگران اهمیت نمی‌داد و خواهر کوچک نیز از حال خواهر به گریه افتاد.

خبری دیگر حال دو خواهر نخست را از آن چه گمان شود نیز بدتر کرد؛ زیرا برادر موبدان را پرسید آیا ازدواج با خواهر گناه است؟ آن‌ها نیز که نمی‌خواستند سرورشان را از خود دل‌خور سازند جوابی دو پهلو دادن تا او را راضی نگاه دارند. برای دختران مرگ بدتر از این ذلت بود، اما بانوان پارسی در مقابل مشکلات مقاومت می‌کند نه خود را از نعمت زندگی محروم سازد. آتوسا که خود را موظف به مخالفت می‌دانست بجای خواهر نیز با کمبوجه مقابله کرد و از وزیران دست نشانده‌اش کمک خواست، اما کمبوجه که از اعصاب، خراب و از دل سنگ بود خواسته آنان را اجابت نکرد و دستور مراسم را داد. ازدواج، صورت گرفت؛ و شب اول دخت بزرگ و شب دوم دخت دوم پا به زندگی جدید گذاشت. هنگام صبح آتوسا بر بخت نالید و اشک ریزان در میان نگاه تحقیر آمیز خدمه در باغ قدم زد، آرتیستون خود را به خواهر رساند.

- خواهر درست است شما مهربانوی برادر شده‌اید؟!

آتوسا با چشمان خیس از اشک به وی خیره شد و روبه‌روی او نشست.

- آری.

- مگر می‌شود؟!

آتوسا روی گرفت.

- نمی‌دانم.

- دوستانم مرا رنجاندند؛ سخنانی گفتند که قلبم را آتش زد.

خواهر بزرگ دو دست خود را بر روی گونه‌های آرتیستون گذاشت.

- تو شاهدخت هستی، تو دخت کوروش و خواهر کمبوجه هستی.

هیچ‌گاه نذار تو را تحقیر کنند. آن‌ها همه از تو کوچک‌تر هستند، پس هرچه شود کسی حق ندارد به جایگاهت توهین کند.

چند روزی گذشت و یکی از وزیران نقاش زبر دستی را به کمبوجه معرفی کرد. شاهنشاه خواست که او را با رکسانا نقاشی کند. شاهدخت و تمامی افرادی که این ماجرا را شنیدند، دانستند همسرشان خواهر دوم را بیش از آتوسا دوست دارد و این نیز بر حال بد خواهر بزرگ افزود. شبی برادر در کنار او بود.

- چرا چشمانت غصه دارد؟

شاهدخت به سویش بازنگشت.

- چرا تو دوستم نداری؟

بهت زده نگاهش کرد.

- چه کسی گفته است؟!

- با چشمان خود می بینم.

- چه گونه؟!

پرسشی بی جا بود.

- شب‌هایی که با او هستی، زیباترین جامه‌های خود را می‌پوشی و نقاش را نیز می‌گویی نگار او با تو را بکشد.

- این‌ها دلیل بر دوست نداشتنت نیست.

نگاهش کرد.

- پس چه دلیل بر دوست نداشتنم است؟!

کمبوجه خشمگین شد.

- همین که تو را به همسری گرفتم دلیل بر علاقه است.

همسر نیز خشگین شد.

- تو مرا مهربانوی خود کرده‌ای زیرا شاهدخت ایران زمین هستم.

شاهنشاه گفت:

- اگر می‌خواهی چنین گمان کن.

سپس با خشم از اتاق بیرون زد. آتوسا دیگر نتوانست قدر بماند و سد اشک‌هایش شکست.

- لعنت بر تو!

صدای گریه‌اش تا بیرون از اتاق رفت و کم‌بوجه و خدمه آن را شنیدند. برادر که می‌خواست برود صدای گریه‌های شاهدخت قدرتمند او را آزار داد، پس بازگشت.

- در را باز کنید.

خدمه در را باز کردند و وارد شد. آتوسا نگاهش کرد سپس روی گرفت.

- برای چه بازگشتی؟

به پیش رفت و او را با وجود مخالفت‌هایش در آغوش گرفت.

- ان قدر خشمگین مباش خواهر!

سپس موهای او را بوید. آن شب گذشت، اما شاهدخت با خود عهد بست دیگر در مقابل هیچ مردی گریه نکند.

چند ماهی گذشت و هنوز هیچ یک از بانوان را فرزندی نبود. تمامی بزرگان منتظر بودند، اما سالی گذشت و خبری از فرزند نشد. کمبوجه ترسید مشکل از او باشد و برای آن که دلیل کافی برای خیانت در دست رکسانا نباشد، دیدارش با بردیا را ممنوع اعلام کرد. رکسانا که برادرش را عاشقانه و خواهرانه دوست می‌داشت از این ممنوعیت بسیار غمگین شد، به حدی که چند روزی صدای گریه‌اش از اتاقش شنیده می‌شد. کمبوجه برای کم کردن غصه او، اسبی هدیه‌اش داد که لبخند کوچیکی را بر لب‌های رکسانا نشانده و وی نام اسب سفید رنگ را (نگار) گذاشت، همان روز به همراه کمبوجه در باغ اسب سواری کرد و آتوسا از پشت پنجره به آن‌ها می‌نگریست. آتوسا بی‌محبتی همسر و نداشتن فرزند را با کارهای دیگر فراموش می‌کرد، وی پارچه‌های زیادی را به خیاط خانه می‌داد و جواهرات گران بهایی داشت. هم‌چنین با بانوان بزرگان مهمانی

می داد؛ اما خود احساس می کرد دارد افسرده می شود. بردیا که حال او را دریافت از کمبوجه خواست تا برای آتوسا استادانی گیرد تا با علوم روز دنیا آشنا شود؛ کمبوجه برای او هفت استاد گرفت. کیان که وظیفه آشنایی ملکه با فرهنگ های مختلف قلمرو را بر عهده داشت به ملکه نزدیک تر از دیگر استادان بود؛ اما ملکه حتی به او حرف هایش را نمی گفت. جای فاضل نظری در آن زمان خالی بود که بگوید:

(بس که دلتنگم اگر گریه کنم می گویند

قطره ای قصد نشان دادن دریا دارد.

عشق رازی ست که تنها به خدا باید گفت!

چه سخن ها که خدا با من تنها دارد!)

حال آتوسا آن قدر بد شد که بر تخت افتاد و طبیب ها را برای مداوایش آوردند؛ اما هیچ طبیب داروی درد او را نشناخت و داروهای تلخی که می خورد فقط حالش را بدتر می ساخت. چشم به در دوخته بود تا پدر یا مادر را که به داخل می آیند ببیند، اما خبری نبود. در مدت مریضی اش خواهرانش از او مراقب می کردند و بعد از مدتی ناخواسته بجای مرگ به آغوش زندگی بازگشت.

سالی از بیماری آتوسا گذشت و کم-کم به زندگی جدیدش عادت کرده بود. روزی با لباس ارزان در بازارهای شهر قدم می‌زد که صدای فریاد کودک و همه‌همه جمعی را شنید. به آن سوی دوید و کودکی را دید که از سقف دکه‌ای آویزان شده و هر لحظه امکان افتادنش بود. وی پیش رفت، اما همان لحظه دست کودک رها شد و اگر آتوسا خود را نمی‌رساند هیچ یک از مردمانی که بهت زده به ماجرا می‌نگریستند نمی‌توانستند به دادش برسند. کودک در آغوش آتوسا فرو نشست و او را به آن حالت که دست وی خونی شد، بر زمین انداخت. خدمه خود را رسانند. (ماجرای کودک تخیل نویسنده است و ریشه تاریخی ندارد).

- بانوی من!

هنگامی که برخاستند شاهدخت نگران از کودک پرسید:

- حالت خوب است؟!

کودک که بسیار ترسیده بود نمی‌توانست سخت بگوید، اما صدای تحسین اهالی می‌آمد. آتوسا رو به جمعیت گفت:

- مادر این کودک کیست؟

همه بهم نگریستند. نجار جلو آمد و گفت:

- خانواده‌ای ندارد؛ چهار ماه پیش مادرش را از دست داد و از آن زمان با کار کردن در بازار زندگی خود را می‌گذراند و شب نیز در کنار دیوار کاخ می‌خوابد.

آتوسا با دل‌سوزی کودک را که حالش کمی بهتر شده بود نگریست. اگر اقوام وی متوجه حالش می‌شدند او را به سوی خود می‌بردند؛ اما انگاری از کمتر کودکان بود که یآوری پیدا نمی‌کرد. به ندیمه‌ها گفت:

- او را همراه خود می‌بریم!

به سوی سقایی رفت و از او کاسه‌ای آب خرید و به پسرک داد.

- بانوی من دستتان زخمی شده است!

با این سخن ندیمه، نگاهی به زخم دست خود کرد و گفت:

- سطحی است.

سپس از کودک که حالش بسیار بهتر شده بود پرسید:

- نامت چیست؟

با صدای آرامی گفت:

- باربد!

دستی روی سرش کشید.

- دوست داری فرزند من شوی؟

نگاهم کرد.

- می شود؟

- دلت می خواهد؟

با خجالت گفت:

- چرا دلم نخواهد؟

آتوسا لبخند زد و رو به خدمه گفت:

- او را با خود بی آورید.

هنگامی که به کاخ رسیدند پور (پسر) با تعجب گفت:

- شما از خدمه کاخ هستید؟

بانو خندید و ندیمه با جدیت پاسخ داد:

- ایشان ملکه آتوسا هستند.

باربد بهت زده سر جای خود خشک شد. شهبانو به سویش برگشت.

- چرا نمی آیی؟

پور بر روی زانوهایش نشست.

- مرا عفو کنید، شما را نشناختم.

آتوسا بعد از مدت ها احساس می کرد زندگی نیز می تواند زیبا باشد. قبل از وارد کاخ شدن به خدمه گفت:

- وی را به گرمابه ببرید و بگویید خیاط ها برایش جامه بدوزند، سپس به اتاق من بیاید تا من نیز به سرورمان اطلاع دهم.

احترام گذاشتند و با فشار بر پشت گردن باربد، او را نیز مجبور به احترام گذاشتن کردند. شاهدخت پیشین به اتاق خود رفت و در آغاز جامه عوض کرد و سپس به سوی سرای کمبوجه رفت.

- ورود من را اطلاع دهید.

هنگامی که شاهنشاه اجازه ورود داد، آتوسا به داخل رفت و احترام گذاشت.

- چه شده است آتوسا بانو پا به اتاق ما نهاده‌اند؟

- مرا با شما سخنی بود.

کمبوجه به مبل اشاره کرد.

- بنشین!

آتوسا نشست و وی روبه‌رویش.

- می‌شنوم.

کمی سکوت کرد سپس گفت:

- می‌دانید که دو سال از زندگی ما گذشته است و هنوز، صاحب

فرزندی نشده‌ایم.

سخنانی که این‌گونه شروع می‌شوند، لایق ترسیدن هستند. برادر نیز

نگران شد.

- آ... آری!

- می‌دانید که حال من بعد از فوت پدر بسیار بد است.

- آری، می‌دانم.

آتوسا کمی مکث کرد و سپس گفت:

- من پسری را، به عنوان فرزند خوانده گرفته‌ام.

کمبوجه چند ثانیه درست متوجه نشد سپس گفت:

- فرزند خوانده؟!

- آری، یک پسر.

- از کدام خانواده؟

زیرا با آن که قدرت خانواده در زمان هخامنشیان کاهش یافته بود هنوز نیز اهمیتی قابل توجه داشت.

- خانواده‌اش را از دست داده است.

- اقوامی ندارد؟

- انگار ندارد که او را بی‌پناه رها کرده‌اند!

کمبوجه کمی اندیشید و سپس گفت:

- او را بینم و بگویم درباره‌اش تحقیق کنند، اگر مشکلی نداشت می‌توانید نگهش دارید.

آتوسا لبخندی از ته دل زد و سر خم کرد.

- سپاس گذارم سرورم!

کمبوجه خوشنودی او را دریافت و از ته دل خوشنود گشت. آتوسا خواست اجازه رفتن بگیرد که کمبوجه گفت:

- سخنی دارم که فقط به تو می‌توانم بگویم!

آتوسا با تعجب نگاهش کرد.

- چه؟

- می‌خواهم بردیا مهربانویی گیرد.

آتوسا چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت:

- آیا خود چنین خواسته است؟

- خیر؛ اما من دختری بسیار لایق و فرزند یک مبارز برای او در نظر گرفته‌ام.

- بسیار عالی است!

- اگر من به او بگویم احتمال آن است که مخالفت کند، اما اگر تو به او بگویی چنین نمی کند.

آتوسا لبخندی زد.

- خواهم گفت.

بلند شد و احترام گذاشت. دوباره که به اتاق بازگشت از ندیمه باربد را خواست که گفتند در خیاط خانه است، پس تصمیم گرفت با برادر دیدار کند.

- بگوئید شاهزاده بردیا به اتاق من بی آید.

بردیا را شهربانی شهری بود اما آن زمان در پایتخت به سر می برد. مدتی طول کشید تا شاهزاده آمد و احترام گذاشت.

- ملکه!

آتوسا با سرخوشی گفت:

- بنشین برادر عزیزم!

بردیا نشست و گفت:

- دیر زمانیست شما را این چنین سرخوش ندیده‌ام.

- تو نیز باید از کنون خوشحال باشی!

بردیا ابرویی بالا انداخت.

- چه رخ داده است؟

آتوسا کمی به سوی برادر خم شد.

- هنگامه همسر گرفتن تو نیز رسیده است.

بردیا چند ثانیه او را با بهت نگریست، سپس گفت:

- مهربانو؟!

آتوسا پلک‌های خود را بهم کوبید.

- آری!

شاهزاده کمی هول شد.

- تا کنون نیندیشیدم.

آتوسا دست او را گرفت.

- الان زمان خوبی ست! دخت زیبا و خانواده داری را برای تو در نظر گرفته‌ام؛ می‌خواهی او را ببینی؟

او هنوز سکوت کرده بود.

- می‌خواهی؟

- نمی‌دانم.

آتوسا دوباره خندید.

- پس می‌خواهی!

پیشانی وی را بوسید و گفت:

- منتظر خبر من بمان!

بردیا که رفت خبر آوردند باربد آماده است.

- به داخل بیاید.

باربد در حالی که لباس بلند و آستین کوتاه بنفش پوشیده بود و کلاه کوچیکی بر سر گذاشته بود داخل آمد و احترام گذاشت.

- ملکه!

آتوسا لبخند زد و به کنارش اشاره کرد.

- بیا این جا بنشین!

پور که در ذهن سخنان ندیمه ها راجب رفتار درست را مرور می کرد در کنار وی نشست و سرش هنوز پایین بود.

- سرت را بالا بی آور.

باربد سرش را بالا آورد و آتوسا به صورت گرد پسرک نگاه انداخت.

- به تو گفتم که فرزند خوانده من خواهی شد.

با اشتیاقی وصف نشدنی گفت:

- به راستی من فرزند شما خواهم شد؟!

- چنین تصمیمی دارم!

باربد دست وی را بوسید.

- سپاس گزارم بانوی من! سپاس گزارم!

آتوسا با محبتی مادرانه گفت:

- خواهیم گفت اتاقی بزرگ به تو بدهند و دو ندیمه به همراه یک محافظ و استادی در خدمت تو خواهیم گذاشت، به خوبی درس بخوان و از زندگی‌ات لذت ببر.

- در این جا می‌توانم دوستانی داشته باشم؟

- کاخ را فرزندی نیست، اما می‌توانی هنگام مراسم با فرزندان بزرگان سرگرم شوی یا ندیمه‌ها برای بازی با تو فرزندان‌شان را به کاخ بی‌آورند؛ حال برو کمی در باغ قدم بزن تا من نیز به کارهای اتاقت برسم.

شب هنگام آتوسا و باربد بر پشت میز خوراک نشسته بودند. هرچند آتوسا و رکسانا را نشستن بر پشت میز خوراک کمبوجه بود اما کنون می‌خواست کمی با فرزندش باشد و به کودک طرز صحیح خوردن را بی‌آموزد.

- این گونه در دست نگاه دار و صاف بنشین.

خدمه داخل آمد و احترام گذاشت.

- بانوی من شاهزاده بردیا آمده‌اند.

- بگو به داخل بی‌آیند.

سپس رو به باربد گفت:

- هنگامی که آمد بلندشو و احترام بگذار.

بردیا داخل آمد و باربد احترام گذاشت. بردیا با تعجب پرسید:

- او کیست؟!

آتوسا دست بر روی شانه باربد گذاشت.

- فرزند خوانده من است.

- فرزند خوانده؟!

- آری، نامش باربد است.

بار دیگر احترام گذاشت.

- از آشنایی با شما بسیار خوشنود هستم شاهزاده!

بردیا چند ثانیه نگاهش کرد، سپس گفت:

- من نیز! شهبانو مرا خواستید؟

- بنشین که خواستار آمدن آن دختر هم شده‌ام.

دست و پای خود را گم کرد.

- خواهر من آمادگی دیدار او را ندارم.

- با سخن ما مخالفت می‌کنی! به خودت بیا بردیا.

با خجالت سرش را پایین انداخت و باربد از لحن آتوسا ترسید. چند دقیقه بیشتر نگذشت که خدمت کار ورود دختر را اعلام کرد، دختر که وارد شد دو پسر بلند شدن. رو به آتوسا احترام گذاشت و گفت:

- من فیدیمما هستم بانوی من.

- خوش آمدی، بنشین!

پشت سفره نشست و بردیا هم روبه‌رویش. فیدیمما قد متوسط رو به بلند، پوست سفید، موهای خرمایی که زیر چادر نقره‌ای پنهان بود و چشم‌های درشت مشکی داشت. لباس خاکستری رنگی پوشیده بود که شاید به قشنگی لباس‌های شاهدخت‌ها نبود، اما زیبایی منحصر به فردی داشت. شام که تمام شد آتوسا گفت:

- شاهزاده، بانو! به باغ بروید و از آن‌جا دیدن کنید.

بردیا و فیدیمما نه چندان با رضایت، بلند شدند و بیرون رفتند. آتوسا رو

به باربد گفت:

- تو نیز به اتاقت برو!

احترام گذاشت سپس بیرون رفت، فردا صبح شاهزاده را به اتاق خود خواست. بردیا به داخل آمد و احترام گذاشته بانوی من!

- نظرت راجع به فیدیم چیست؟

کمی سکوت کرد سپس گفت:

- دختری کم سخن، نجیب و بسیار دلبر است.

آتوسا از کلمه آخر کمی خنده‌اش گرفت.

- پس تو از او خشنود هستی؛ او چه؟

- او نیز به این پیوند خوش بین بود.

شهبانو نفسی عمیق از آسودگی کشید.

- من به سوی شاهنشاه می‌روم تا به او اطلاع دهم.

سپس بلند شد، اما یک نگاه به سوی بردیا انداخت و گفت:

- تو نیز بیا، بسیار زمانی است که با ایشان روبه‌رو نشده‌ای.

اخم‌های شاهزاده درهم شد.

- شما بروید.

به سمتش رفت و با آرامش گفت:

- شما دو برادر هستید. اگر قرار باشد از هم روی بگیرید چه کسی است که بتواند شما را همدم باشد؟

- او حق من در حکومت را گرفته است.

آتوسا از صراحت وی جا خورد و سپس با خشم گفت:

- چه می‌گویی؟! چه‌طور جرأت می‌کنی حکومت را حق خود بدانی؟! او برادر بزرگ و حاکم کنونی ایران زمین هست.

بردیا خواست چیزی بگوید که آتوسا زودتر از او گفت:

- دیگر هیچ‌گاه نمی‌خواهم در این باره چیزی بشنوم!

هر دو سکوت کردند. شاهدخت کمی آرام شد و گفت:

- برویم.

خود راه افتاد و بردیا نیز به دنبالش. ورودشان را اعلام کردند و هر دو

داخل رفتند. رکسانا در کنار کمبوجه نشسته بود و دانه‌های انگور در دهانش می‌گذاشت. با دیدن شاهزاده که مدت‌ها بود اجازه دیدنش را نداشت از جا برخاست و به سوی وی پرواز کرد و او را در آغوش کشید.

- ای جان جانانم! ای برادرم! چه قدر دلم برای تو تنگ شده بود!

بردیا نیز او را محکم در آغوش گرفت.

- من نیز خواهرم، من نیز!

شاهنشاه که حسادتش گل کرده بود گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب بست است!

خواهر و برادر از یک دیگر جدا شدند. کمبوجه حدس می‌زد برای چه آمده‌اند، اما نمی‌خواست برادر کوچک اطلاع او را بفهمد و به حساب نقشه بگذارد. دستور نشستن داد.

- چه شده است شما به ما سر زده‌اید؟

آتوسا نمی‌دانست درست است رکسانا ماجرا را بداند تا نظری دهد یا نه، پس گفت:

- خواستار دیدار پادشاه جهان‌دار بودیم.

برادر قصد خواهر را فهمید و تصمیم گرفت او را مجبور به سخن گفتن نماید.

- شما را همین‌طور دلتنگی نمی‌آید، هرچه می‌خواهی بگو!

خواهر دوم نگاهش کرد.

- ماجرا چه هست سرورم؟

کمی‌بوجه به بردیا اشاره کرد.

- من نیز دقیق نمی‌دانم اما انگار به برادرمان مربوط است که با یکدیگر

آمده‌اند. نکند می‌خواهد مهربانو گیرد؟

آتوسا که در عمل انجام شده قرار گرفته بود ناراضی گفت:

- آری سرورم، بانویی برای شاهزاده بردیا مناسب دیدم.

رکسانا چند ثانیه به آتوسا نگریست سپس رو به برادر پرسید:

- چنین است؟!

بردیا سرش را پایین انداخت.

- خیر.

همه جا خوردند. صورت کمبوجه رو به سرخی رفت.

- تو به خود اجازه می دهی با من مخالفت کنی؟!!

ناخواسته به دانایی خود از ماجرا اعتراف کرد؛ اما شاهزاده را ترس

بیشتر از آن بود که متوجه شود. بردیا رنگ به رو نداشت، آتوسا

نیز آرامش خود را از دست داده بود و رکسانا دل در دلش نبود. پسر

برخاست و در مقابل پاهای شاهنشاه زانو زد.

- سرورم مرا ببخشید، اما باید چیزی را به شما بگویم.

- بگو بینم چه چیزی کارت را توجیح می کنه.

- آن دختر از خانواده ای ارزشمند و خود نیز بانویی اصیل و نجیب

زاده است. ازدواج من با آن بانو سبب می شود که بدگویان مرا رقیب

شما نشان دهند.

کمبوجه سکوت کرده بود و لحظه به لحظه از درجه خشمش کاسته

می شد.

- من می خواهم سرورمان با آن بانو وصلت کند و من نیز به عنوان برادر

و وفادار به ایشان در سایه‌شان مدتی بعد به بانویی دیگر پیوند ببندم.
حال خشم شاهنشاه از بین رفته بود و آرامش اتاق را در بر گرفته بود، کمبوجه خم شد و دستی بر شانه بردیا زد.

- برخیز که وفاداریت را نشان دادی.

بسیار زود همه چیز برای ازدواج آن دو آماده شد. پنج روز بعد از آن دیدار آتوسا با چند نفر از بزرگان به همراه هدیه‌هایی به سرای عروس رفت و با این مراسم وی را به صورت رسمی برای کمبوجه خواستگاری کرد. خیاط‌ها ساخت پیراهن بلند بنفش رنگ را برای داماد و حنایی را برای عروس آغاز کرد. آتوسا فرمان می‌داد:

- به خیاط‌ها بگو جامه من را خرمایی، جامه شاهدخت را بلورثی و جامه خواهر کوچکم را هم رنگ جامه من بدوزند.
به اتاق خود برگشت و وزیر تشریفات را خواست.

- برای مراسم چه کرده‌اید؟

وزیر با احترام گفت:

- بانوی من پنج رأس گوسفند، بیست عدد مرغ، هفتاد عدد بوقلمو،

دویست عدد بلدرچین، هزاران میوه، سوپ و خورشتهای خوش طمع گیاهی به همراه چندید نوازنده برای مراسم آماده شده‌اند.

با دست اشاره زد که می‌توانی بروی. وی که بیرون رفت باربد را خواست و گفت کنارش بنشیند.

- حالت خوب است پور من؟

- آری مادر جان!

- درس‌هایت را خوب می‌خوانی؟

وحشت کوچکی وجودش را گرفت، نکند شهبانو بفهمد او که بیشتر عمر را در کوچه‌های خاکی به بازی و کار گذرانده بود، حواس خود را معطوف درس نمی‌کند. جوابی نداد.

- در کاخ بودن به تو خوش می‌گذرد؟

باربد جدی نگاهش کرد.

- کاخ بسیار بزرگ است و تفریحات او هر شخصی را مجذوب خوب می‌کند، اما مادر...

از ادامه دادن حرف خود پشیمان شد، اما آتوسا از او ادامه سخن را خواست.

- اما چه؟! -

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- در خانه ما سه دخت و چهار پور بود و من فرزند ارشد آنها بودم. تعداد ما بسیار بود، اما عشقی بین ما جز عشق خواهر و برادرانه نبود و برادرانه بسیار هم را دوست داشتیم. نه کوچک ترها من را بی احترامی می کردند و من نیز پشتیبان آنها بودم؛ اما در این جا چنین نیست. سپس نگران از بی حرمتی کردنش به ملکه خیره شد. اما آتوسا با حسرت گفت:

- آری، گاه با خود می اندیشم کاش رعیت بودیم و کمی شادی در زندگیمان وجود داشت.

- هنگامی که بیرون از کاخ با دوستانم به بازی مشغول بودم. زندگی مردمان کاخ برایمان آرزو بود و آن را بازی می کردیم، اما حال که به این جا آمده ام احساس می کنم شادی را با ثروت معامله کرده ام.

شهبانو دست بر سرش کشید.

- من نمی‌گذارم غم به سینه باربد عزیزم حمله ور شود!

باربد به خود اجازه داد آتوسا را در آغوش بگیرد.

شب مراسم صدای ساز تا اتاق می‌آمد.

- باربد جان چرا زودتر نرفته‌ای؟

باربد که مودبانه در گوشه اتاق ایستاده بود سر به زیر انداخت.

- هنگامی که دور از شما باشم، دیگران با من رفتار خوبی نداشت.

آتوسا او را نگریست و با خود اندیشید؛ حساب آن‌هایی که پسرک را عذاب دادند، کف دستشان خواهد گذاشت. رکسانا برای آن روز دخترک یتیمی که به همراه پدر و مادر خود زندگی چوپانی را می‌گذراند، آماده کرده بود تا روز بعد از عروسی به عنوان هدیه، به کمبوجه بدهد. نام دخترک آرتمیس بود. تاج بر روی بافت موهای مشکی آتوسا قرار گرفت و چادر آبی از روی سرش تا زمین کشیده شد. از جا برخاست گفت:

- باهم برویم.

دست به دست یک دیگر به سوی باغ حرکت کردند. تمامی با دیدن وی بلند شدن و ادای احترام کردند. چهار صندلی در بالای باغ گذاشته بودند که یکی از آنها، بالاتر از آن سه بود. بر صندلی سمت راستی نشست و رکسانا نیز بر صندلی سمت چپ نشسته بود. صندلی آخری در سمت راست و بسیار نزدیکتر از صندلی آتوسا، اما پایینتر از آن برای عروس بود.

- برای فرزند خواندهام صندلی بیاورید تا کنار من بنشیند.

آن چه خواسته بود انجام شد. اعلام کردند:

- شاهنشاه کمبوجه!

همه از جا برخاستند و احترام گذاشتند. کمبوجه با پیراهن زیبایش به باغ وارد شد و با غروری شاهانه به سوی صندلی اش رفت. هنگامی که نشست، دیگران نیز نشستن و شروع به خوش و بش با او کردند. هنگامی که از دست آنها رها شد به آتوسا گفت:

- حالتان چه گونه است بانو؟

- حالم بسیار خوب است سرورم، سپاس گزارم!

شاهنشاه سر تکان داد و به سوی شاهدخت رفت و با سرخوشی گفت:

- زیبای من چه گونه هست؟

رکسانا پاسخ این محبت را با لبخندی نه چندان مهربان، داد. کمبوجه نشست و مراسم آغاز گردید. طبل زده می شد، نوازنده ها می نواختند و زنان به پایکوبی مشغول بودند. بردیا نیز آمد و در صندلی اول ردیف اشراف نشست. ورود عروس اعلام شد. خدمه مشعل به دست، دو طرف ورودی باغ ایستادند و جمعیت در سکوت عروس با خدمه اش را نظاره می کرد. نوازنده ها نوایی آرام را آغاز کردند و تا رسیدن وی روبه روی شاهنشاه، ادامه دادند. بانو احترام گذاشت.

- شاهنشاه بزرگمان زنده باد!

کمبوجه برخاست و دست همسر را در دست گرفت و موبدموبدان نیز مراسم ازدواج را انجام داد. چند ساعتی را به خوشی گذراندند، سپس عروس و داماد آماده رفتن به حجه شدند. خاندان راه رفته آنان را، برانداز می کردند و دیگر مهمان ها نیز بعد از تبریک و احترام رفتند. حال

به افراد کاخ یک نفر اضافه شده بود. چند روزی گذشت و خواهران
علاقه به دیدار برادر داشتند، اما کمبوجه را رضایت نبود. روزی شاهنشاه
رودرروی پنجره ایستاده بود و آتوسا نیز در اتاق وی حضور داشت.

- به چه فکر می کنی؟

- به آنان که مرده اند؛ احساس می کنم سکوت گورستان را می شنوم.
نگاهش کرد.

- اگر سکوت گورستان را می شنوی، پس این را فراموش نکن که دنیا
ارزش دل شکستن ندارد.
کمبوجه به سویش بازگشت.

- آیا تو می خواهی چیزی بگویی؟!

کمی سکوت کرد سپس گفت:

- آری سرورم.

- بگو، می شنوم.

- شاهنشاه به خوبی می دانند که در دل ما با برادرمان بردیا مهری جز

هم‌خونی نیست و این را هم می‌دانند که هیچ‌گاه به سرورمان که از
طرف اهورا مزدا بر تخت نشسته است، خیانت نخواهیم کرد؛ پس
چيست دليل اين دورى ما از برادر؟!

شاهزاده گذشته مدتی وی را نگریست، سپس روی گرداند و باز از پنجره
به بیرون نگاه کرد.

- من این‌گونه صلاح می‌دانم!

- کمبوجه!

- تمامش کن ملکه‌ی من!

سکوت کرد و در دل حرص خورد. شاهنشاه با همون لحن ادامه داد:

- برایتان موقعیت خیانت را نساختم، گمان می‌برید وفادار هستید!

حرف کمبوجه بر آتوسا که خود می‌دانست برای او و خواهرش هزاران
راه خطا هست، سنگین آمد. بلند شد، احترام گذاشت و بیرون رفت.

سالی گذشت و بانوان جدید، نیز فرزندان نشده بودند. کمبوجه اشکال
را از خود می‌دید و بعضی می‌گفتن ازدواج وی با خواهرانش باعث شده
است اهورا مزدا او را مجازات نماید، تا کسی از نسل او به سلطنت

نرسد. شورش‌هایی کوچک در سرزمین انجام می‌گرفت و سرکوب کردنش، کمی حواس کمبوجه را از این غم دور کرد. در یکی از دیدارهای بردیا با خواهرانش که بسیار سخت از شاهنشاه اجازه‌اش را گرفته بودند، رکسانا با لحن غم‌زده‌ای پرسید:

- برای چه از این‌جا رفتی؟! برای چه شهربانی شهری را قبول کردی؟!

- زیرا هیچ‌گاه احساس خوبی نداشتم!

بغض به گلوی شاهدخت چنگ انداخت.

- به‌نظرت این دلیل کافی است؟!

- بعضی زمان‌ها نباید حتماً شمشیر به رویت کشیده شود، تا زخمی بشوی و خیلی چیزها را بفهمی. درون بعضی از آدم‌ها ندیده از نگاه کردن، حرف زدن و لبخندهای زوری‌شان پیدا است. رفتم، زیرا فهمیدم این‌جا جای من نیست. همان زمان ورود کمبوجه را اعلام کردند. تمچامی از جا برخاستند و احترام گذاشتند.

- سرورم!

کمبوجه در بالای تخت نشست و اشاره زد بنشینید، همه نشستند.

کمبوجه به بردیا نگریست و در حالی که سعی داشت با ظاهر سازی،
خود را مهربان نشان دهد گفت:

- چه گونه هستی برادرم؟

بردیا جا خورد و کمی طول کشید تا به خودش بیاد.

- خوب... خوب هستم سرورم.

کمبوجه بی صدا خندید.

- بیشتر به پایتخت بیا!

برادر کوچک کامل گیج شده بود و دیگران هم چنین بودند.

- حتماً، سرورم.

او که می دانست کمبوجه زیاد بودن او را دوست ندارد، گفت:

- شاهنشاه اگر اجازه بدهند من بروم.

- آیا آمدن من، تو را ناخشنود ساخته؟

- خیر سرورم، من گمان بردم...

نگذاشت سخنش تمام شود.

- گمانت اشتباه بود.

شاهزاده دیگر چیزی نگفت و بانوان با تعجب به دو برادر نگاه می کردند. رفتار کمبوجه با بردیا تا سال بعد، یعنی سال پنجم حکومتش ادامه یافت و در آن زمان، وی آماده رفتن برای بدست آوردن خاک مصر شد. کمبوجه از اول حکومتش برای این جنگ آماده و در آن سال توانستند به نبرد بروند. شاه با همان محبت دروغین که به تازگی آغاز کرده بود، به بردیا رساند که او نیز باید با وی برود. آرتمیس همسر چهارم کمبوجه، به رکسانا خدمت می کرد و هنوز لیاقت ورود به اتاق پادشاه را، دریافت نکرده بود. جشن های نوروزی رسید. جشن همگانی برپا شد، اما کمبوجه که ترجیح می داد آخرین شب هایش را خوش باشد، بعد از حضوری در مهمانی در اتاق شخصی اش از رقص و نواختن بانوان دیدار کرد و سپس یکی از آنان را که همان آرتمیس بود، برای شب پذیرفت. آرتمیس به جمع محبوبان پادشاه اضافه شد. فردایش سپاه به سوی بیابان های حصار مصر، با شترهای آب رهسپار شدند. حال آتوسا مانده بود، کاخ و خواهر کوچک تر و زنان شاهنشاه؛ زیرا کمبوجه رکسانا را با خود برده بود. آتوسا رفتارش با خواهر کوچک تر کمی تغییر کرده بود و

حال که او را نزدیک به سن ازدواج می‌دید، نگرانی از سرنوشتی، هم‌چون سرنوشت خودش، او را در مقابل وی کمی سختگیر کرده بود. سربازان کمی در شهرها مانده بود؛ اما آتوسا برای ترساندن نگاه شورشیان، دستور داد رژه بزرگی به مناسبت شروع جنگ برپا شود و در هر مرحله سربازان به داخل کاخ باز گردند، لباس گروهی سرباز دیگر بپوشند و دوباره در شهر دور زنند، این‌گونه ارتش چهار برابر به چشم می‌آمد. بیماری آتوسا دوباره آغاز گردید و به حال بد در آمد، چنان‌چه که گویی توانایی برپا ایستادن ندارد. پیشگویان درمان را فایده ندانستند، اما طبیبان کنار نکشیدند. شهبانو دستور داد او را در کنار آرامگاه پدرش ببرند، تا از بوی وی آرام گیرد و اگر آخر عمرش است در آن‌جا با دنیا وداع کند، اما بعد از هفته‌هایی حالش رو به بهبودی رفت و دوباره به کاخ بازگشت. در زمان نبود آتوسا، فیدیما خودش را ملکه معرفی کرده و در حرم فرمانروایی می‌کرد. شاهدخت تازه بر روی پاهاش می‌ایستاد که به کاخ بازگشت. بازگشتش ناگهانی بود، پس فقط خواهر به همراه چند خدمت کار و نگهبان به سرعت خود را به دروازه رسانیده و احترام گذاشت.

- خوش آمدید آتوسا!

- باید آن نالایق را ببینم.

خواهر که نگران بود، خواهر بزرگ‌تر او را مقصر بداند، با شنیدن این سخن آرام گرفت و آتوسا را راهنمایی کرد. شهبانو به خدمت کار اجازه اعلام ورودش را نداد و به داخل رفت. فیدیما از روی مبل وحشت زده برخاست و تا مدتی توان سخن برایش نبود.

- آتو... آتوسا!

شاهدخت قدم- قدم به پیش رفت.

- برای چه در کاخ من، در شبستانم، خود را به لقب من می‌خوانی، هان؟!

بانو سعی داشت خود را آرام نگاه دارد.

- شما نبودید، من نیز...

- تو چه؟ آن قدر مرگ مرا نزدیک می‌دید که بی‌آن که دلت بترسد در جایم فرود آمدی؟

آب دهانش را قورت داد.

- جایگاه‌تان برای خودتان باشد، من به داشتن همسرم خوشنود هستم!
آتوسا پوزخند زد.

- اهورامزدا بخواهد که چنین باشد!

و بیرون زد. با همه این‌ها محیط کاخ روز به روز برای آتوسا عذاب آورتر می‌شد، پس گاه مهمان زن برادر و گاه مهمان دیگر بزرگان می‌شد. او غم خود را دلتنگی برای مادر می‌پنداشت، اما آن قدر غصه‌هایش زیاد بود که دلیل قطعی‌اش را نمی‌دانست. حال روحی آتوسا خوب نبود و مغی را خواند تا تصلی‌اش دهد و از اهورا مزدا برایش کمک بخواهد. مغ که به شجاعت شناخته شده بود گفت:

- اهورا مزدا کدام دستت را بگیرد هنگامی که دو دستی به دنیا چسبیده‌ای!

سخنش شهبانو را تکان داد و از آن زمان تا مدتی آتوسا نمازهای پنجگانه دین زرتشت را کامل بجا می‌آورد و ساعت‌های زیادی را به خواندن اوستا و نیایش می‌گذاراند و حالش بسیار از قبل بهتر شد. گاه

زمزمه می کرد:

- سکوت می کنم؛ بگذار حرف ها آن قدر یکدیگر را بزنند، تا بمیرند!

نامه ای برایش رسید که نشان می داد کمبوجه و بردیا با یکدیگر تندخویی کردند و شاهنشاه دستور بازگشت شاهزاده را داده است. این خبر از طرفی وی را نگران رابطه آن دو ساخت و از طرفی خوشنود که تنهایی اش کم می شود، زیرا می تواند تا زمان بازگشت کمبوجه به شهر بردیا برود. آتوسا برای مسافرت تفریحی به غار سهولان رفت، اما هنگامی که بازگشت هیچ چیز مانند قبل نبود. بردیا شورش کرده و بر تخت نشسته بود. شهبانو خود را به اتاقش رساند:

- تو چه کرده ای؟

شال آتوسا عقب رفته و چادرش آشفته بود و دامن جامه اش گلی شده و صورتش گل انداخته بود. شاهزاده به پا خواست و دست هایش را از هم باز کرد.

- شاهدختم!

خواست او را در آغوش بکشد که آتوسا خود را عقب کشید.

- به من دست مزنی!

بردیا بر سر جای خود خشک شد و خواهر ادامه داد:

- به چه حقی چنین می‌کنی؟! جنگ میان برادرها؟ ممکن نیست! از

تخت کناره بگیر و نامه‌ای برای کمبوجه بنویس و عرض بخواه.

اخم کرد.

- هرگز چنین نخواهم کرد.

- بردیا!

- می‌دانی کمبوجه که چنین از وی دفاع می‌نمایی چه کرد؟ مرا

بازگرداند و دستور قتل را داد! اهورا مزدا می‌داند چه گونه فرار کرده‌ام.

آتوسا جا خورد و مدتی او را نگریست، سپس گفت:

- اگر بینتان جنگ شود، چه؟

- او فرسنگ‌ها دورتر از ما است و سرش گرم مصر!

- آن چه انجام داده‌ای نیک نیست؟

بردیا نیشخند زد.

- شرتر از آن نیز خواهم کرد!

- چه می‌خواهی بکنی دیگر؟!

- همان که کمبوجه کرد، تو را به شبستان خود خواهم آورد، به همراه دیگر بانوانش.

شهبانو چند لحظه‌ای وی را نگریست، سپس دستش را بالا برد تا سیلی به صورت بردیا بزند که شاهزاده دستش را گرفت و غرید:

- چه می‌کنی؟!

- تو انسان پست، چه‌گونه می‌توانی این ظلم را بر خواهرت روا داری؟!

- بر شاهنشاه قبلی نیک بود و مرا بد؟

آتوسا که دانست او از خواسته خود نمی‌گذرد عقب کشید، اما گفت:

- مرا نزدیک شوی، تو را خواهم کشت!

و از اتاق بیرون زد، اما تا نیمه راه رو بیشتر نتوانست برود. دست خود را به دیوار گذاشت و اشک‌هایش بر زمین ریخت. فردایش با حلقه‌ای که در جعبه پارچه‌ای پیچیده شده بود، این خواستگاری را عملی کرده و

تمامی بانوان عضوی از شبستان بردیا شدند. آتوسا سعی بر تحمل اوضاع داشت و با خود می گفت:

- اگر قرار است روزی ما پروانه شویم، بگذار

روزگار هر چه قدر می خواهد پيله کند! نامه‌ای از رکسانای بی خبر آمد که خبر خوش بارداری اش را داده بود. شاهدخت چندبار دست به قلم برد تا آن چه در پایتخت رخ داده را برای مسافران به نگارش در بیاورد، اما جسارتش را در خود ندید و دانست که دیر یا زود جاسوسان خبر خواهند رساند. روزی بانوان در دور یک دیگر جمع بودند. آتوسا و فیدیمایا که فرزند در بطن خویش داشت بر روی مبل نشسته و دیگر زنان پایین پای آنان و شاهدخت کوچک هم روی مبل تکی در کنار خواهر نشسته بود. خواهر بزرگ از فیدیمایا پرسید:

- چرا شاهنشاه در اتاق حضور ندارد؟

- ایشان خبر ندارند، خواستم جمع مهربانان باشد!

خواهر کوچک گفت:

- چه گونه ممکن است؟ شما که بدون خواست ایشان هیچ نمی کردید!

بانوان درجه پایین تر خنده کردند و اگر ذکر آتوسا نبود، سکوت نمی کردند. فیدیمما اشاره کرد که به خوردن مشغول شوید. ناگهان در باز شد و بردیا خشمگین به داخل آمد. همه او را متعجب نگریستند. فیدیمما پرسید:

- شاهزاده تو را چه شده؟! چرا این گونه وارد شده اید؟!
بردیا بر صورتش براق شد.

- به چه حقی مرا شاهزاده صدا می زنی؟!
همه متعجب بودند که بردیا مهربان، چرا این گونه نامهربان شده است!
شاهدخت گفت:

- برادر جان آیا ما اشتباهی کرده ایم؟
- آری!

- مگر چه کرده ایم؟!

به صورت زنان شبستان کمبوجه خیره شد.

- تمامی شما در این جا جمع شده اید تا بر علیه من توطئه کنید.

آتوسا که تا آن زمان در سکوت بر روی مبل نشسته بود به سخن آمد:

- ما را به چه ناروا می‌دهی بردیا؟ بانوان هخامنشی را چه زمان نیرنگ بوده است؟

- مرا از شما آرامش ذهنی نیست!

- این عیبی از توست!

خشم شاهنشاه بیشتر شد و فریاد کشید:

- از کنون هیچ کدام از شما حق در کنار یک‌دیگر بودن را ندارید، حتی حق دیدار ندارید!

در مقابل نگاه متعجب همسران بیرون زد.

تنها دلخوشی بانوان نیز گرفته شد و حال تنهاتر از قبل شده بودند. آتوسا تحمل این عذاب برایش سخت بود و در کنارش اصرارهای بردیا برای نزدیکی و ترس از چشم داشت او به خواهر کوچک‌تر، نگرانش می‌ساخت. هر چند بردیا به وی قول داد که به شاهدخت کوچک نگاهی نخواهد داشت، اما باز نیز آتوسا را آرامشی نبود. گاه نگران رکسانا می‌شد.

- او در راه دور چه می‌کند؟ اگر کمبوجه را هوس بازگشت بزند،
فرزندش در راه چه خواهد شد؟ هنگام خشونت کمبوجه، او را فراری
هست؟

بزرگان و شاهنشاه برای شهبانو هدیه‌هایی بسیار می‌آوردند و او نیز با
آن‌ها دل‌خوش بود. خواهر کوچک‌تر هوس ازدواج بر سرش زده بود، اما
آتوسا که می‌ترسید هوس او بهانه‌ای به دست بردیا بدهد، این روز و آن
روز می‌کرد. شبی شاهزاده پیشین خواب دید که مرده است و داریوش
بر روی سرش خاک می‌ریزد. وحشت زده از خواب برخاست و جاسوسی
فرستاد تا ببیند در مصر چه خبر است.

روزی یکی از وزیران دو مرغ عشق آبی برای آتوسا آورد به منظور عشق
بین شاهدخت و شاهنشاه؛ آتوسا طعنه‌اش را فهمید و کینه‌اش را
به دل گرفت. وی تصمیم بر انتقام گرفت، پس درباره وزیر تحقیق کرد
و فهمید همسر قبلی‌اش، ز او جدا شده است و بیشتر تحقیق کرد و
حتی دستور آمدن بانو را داد. بانو که از خاندان والایی بود، در حضور
ملکه مجبور به افشای رازش شد و گفت که شوهرش الواطی کرده،
کاری که در زرتشت حرام بود. آتوسا این اشتباه را بر همگان نمایان

ساخت و فرد اشراف مجبور به استعفا شد و این اولین حضور رسمی شهبانو در جنگ‌های سیاسی بود. با همه این‌ها دل آتوسا از این که یک فرد والا مقام چنین به همسرش خیانت کند، بسیار گرفت! از آن طرف بردیا روز به روز خود را از اطرافیان دورتر می‌ساخت و آن قدر ترس از خیانت داشت که حتی بزرگان را به سختی می‌دید. اشراف نظامی که علاقه به دیدار شاهنشاه داشتند، اعتراض می‌کردند.

روزی بردیا به اتاق آتوسا آمد و آن روز قصد داشت هرطور شده است، شاهدخت را خشنود به رابطه کند، اما وی خود را عقب می‌کشید. شاهزاده که چنین می‌پنداشت، خدمت کار خود را خواست و گردنبد بزرگی را به سوی آتوسا گرفت.

- مثلش را در جهان نخواهی یافت، مرا از خود نران و سلطان جهان شو! اشک تا چشمان خواهر آمد و بغضش آماده گذر از قولش شد، اما خود را کنترل کرد و بر زیر دست‌های بردیا زد؛ گردنبد بر زمین افتاد.

- ای دیو پلید، مرا با طلا نخواهی خرید!

برادر که او را جدی دید، بیرون زد. پسین روز دوباره او را خواست. در

آن زمان فیدیمما که تنها همسر دارای فرزند بردیا بود، چند لحظه قبل از آتوسا رسید تا از بردیا پاسخ گیرد چرا مدتی است از او دور گشته است! بردیا را با بهترین جامه و ریش‌های آرایش کرده یافت.

- شاهنشاه آیا به جایی خواهید رفت؟

- خیر!

- پس با فردی دیدار دارید؟

کمی مکث کرد سپس گفت:

- آری. شما برای چه آمده‌اید؟

بانو خواست جوابی بدهد که خدمت کار اعلام کرد:

- ملکه وارد می‌شوند.

همسر با شنیدن کلمه ملکه برای آتوسا بجای خود، لرزید. شهبانو وارد شد و بر بردیا احترام گذاشت و بانو بر وی.

- شاهنشاه مرا خواسته‌اید!

بردیا به سویش رفت و در مقابل چشمان دل‌خور فیدیمما دست وی را

گرفت.

- خوش آمدی آتوسا! روزی زیبا است و دوست داشتم چنین روزی را در کنار تو باشم!

دنیا بر سر بانو فیدیمافروود آمد و پاسخ پرسشش را دانست. خود را اضافی دانست، پس احترام گذاشت و بیرون زد. به این می‌اندیشید که هرگاه همسرش از سختی‌های کشورداری می‌گفت او را آرام می‌ساخت و هر تصمیمی می‌گرفت از وی حمایت می‌کرد، اما حال خود او مانند پوست میوه‌ای در کنار درخت پرتاب شده بود. بردیا مالیات مردم را بخشیده بود و آنان را خشنود ساخته بود، اما بعد با هجوم به معابد دین‌ها و آسیب زدن به آنان که بر خلاف راه پدر و برادرش بود، دوباره آن‌ها را همچون همسرش دل‌خور ساخت بود. بیماری آتوسا بازگشت و شاهنشاه دستور داد وی به کاخ شوش برود تا مدتی استراحت کند و از محیط شهر دور باشد. ملکه این خواسته را پذیرفت و به همراه خواهر و پسر خوانده‌اش به کاخ شوش رفت. در کاخ شوش برای نخستین بار در این سفر، نامه‌ای از کمبوجه بر او رسید، اما نامه‌ای عاشقانه نبود. او که ماجرای به قدرت رسیدن بردیا را شنیده بود، در آغاز آتوسا را مقصر

دانست و به او تهمت خیانت زد، سپس حال دیگر بانوانش را پرسید و در آخر بازگشت خود را خبر داد.

آیا این خواب است؟!

آدمک‌هایی که نقاب بر صورت می‌زنند، دست‌هایی که به گناه آلوده می‌شوند،

گرگ‌هایی که در لباس آدم به یک‌دیگر حمله می‌کنند و سایه‌های بی‌گناهی که به اجبار، این جسم‌ها را همراهی می‌کنند؛ آیا این‌ها خواب است؟!

نه، تو بیداری! و این کابوس بیداریست.

«ازدحام تنهایی؛ فاطمه باغبانی»

آتوسا برای سرگرم کردن خود به کارهای هنری مشغول شد. بردیا برای او هدیه و نامه‌ها می‌فرستاد که باز نشده در گوشه اتاق قرار می‌گرفت. جز آن میدان تیراندازی برپا شد، تا بانو به آموزش سرگرم شود؛ اما تیراندازی وی بسیار ضعیف بود. چند روز بعد سواری، خود را به کاخ بردیا رساند و خبری داد که فریادهای همراه با اشک

شاهنشاه را به دنبال داشت:

- رکسانا، رکسانا!

خبر برای آتوسا فرستاده شد که به کاخ برگردد، اما از ماجرای پیش آمده چیزی نوشته نشده بود. ملکه که احضار زودتر از موعد را بازگشت کمبوجه حدس می زد به سوی پایتخت راه افتاد، اما در راه نامه همسر اول رسید. بانو در نامه اش از روی دیو پلیدی، خبر کشته شدن رکسانا به دست کمبوجه را نوشت. آتوسا در حالی که قلبش از سینه بیرون زده و عرق سرد بر بدنش نشسته بود، دوباره بر کجابه نشست.

- حتی دقیقه ای درنگ نخواهیم کرد، به سرعت حرکت کنید.

بانوی کوچک پرسید:

- بانوی من شما را چه شده؟! در آن نامه چه نوشته بود؟!!

نباید و نمی توانست به او بگوید، پس بی جواب راه افتادند و فقط خدا می داند به آتوسا چه گذشت. به پایتخت که رسیدند، رخت

عزاداری شهر را در بر گرفته بود. شاهدخت نگران از خدمتکاران پرسش می کرد، اما خدمه نمی دانستند و ملکه نمی گفت. مردم با دیدن

کاروان‌های سلطنتی، عزاداری خود را آشکارتر ساختند تا هم‌دردی خود را نمایان سازند. خواهر کوچک‌تر به گریه افتاد و التماس پاسخ داشت. دروازه‌های کاخ که باز شدند، طمع عزا را بیشتر احساس می‌کردند. بردیا که خبر بازگشت آنان را شنیده بود، به همراه زنان و وزیر اعظم، به استقبال آمد. هنگامی که آتوسا از کجابه پیاده شد. به‌نظر آمد قرار است تلو- تلو بخورد، اما ثانیه بعد مانند همیشه استوار ایستاد و بیننده‌ها احساس کردند سرابی از حقیقت دیدند. شاهدخت کوچک به سوی شاهنشاه دوید و دستش را گرفت.

- بردیا چه غمی دوباره بر دلمان نشسته است؟!

آن‌قدر ترسیده بود که هشدار شاهزاده راجع به نامش را به فراموشی سپرده بود. بردیا نگاه از همسر گرفت و به خواهر دوخت.

- اهورامزدا ما را در این غم یاری کند! کمبوجه بی‌احساس خواهرمان رکسانا و فرزند درون شکمش را کشت. انگاری قبل از آن بود که راجع به زنده ماندن من خبردار شود؛ اما جاسوسانمان دیر به گوشمان رساندند.

شاهدخت فریادی کشید و حالتی جنون‌وار به او دست داد که اگر

خدمه به کمکش نمی‌آمدند روحش از بدنش بیرون می‌زد. حالِ او، همه را غمگین‌تر ساخت. او را به سختی داخل بردند و نگاه‌ها جمع آتوسا شد. با قدم‌هایی آهسته و صورتی بی‌حس جلو آمد.

- اهورامزدا ما را صبر دهد برادر!

بردیا آغوشش را برای او باز کرد و بعد از مدت‌ها دو جسم به عنوان خواهر و برادر هم‌دیگر را به آغوش کشیدند. عزاداری دو شبانه روز به طول انجامید. آتوسا آرام- آرام اشک می‌ریخت و ناخواسته به بردیا نزدیک‌تر شده بود. شب‌هایی که فقط دلداری بود، برای دیگر همسران شاهزاده توهمِ وحشت‌انگیزی به همراه داشت. خواهر کوچک‌تر به بانوی بزرگ، اعتراض از غم سنگین روی شانه‌اش می‌کرد و آتوسا برایش می‌گفت:

- عمر عقاب هفتاد سال است، ولی به چهل که رسید، چنگال‌هایش بلند شده و انعطافِ گرفتن طعمه را دیگر ندارد. نوک تیزش کند و بلند و خمیده می‌شود و شهبال‌های کهنسال بر اثر کلفتی پر به سینه می‌چسبد و پرواز برایش دشوار است.

آنگاه عقاب است و دوراهی: «بمیرد یا دوباره متولد شود، ولی

چه گونه؟» عقاب به قله‌ای بلند می‌رود، نوک خود را آن قدر بر صخره‌ها می‌کوبد تا کنده شود و منتظر می‌ماند تا نوکی جدید برآید. با نوک جدید تک- تک چنگال‌هایش را از جای می‌کند تا چنگال نو درآید؛ و بعد شروع به کندن پرهای کهنه می‌کند. این روند دردناک صد و پنجاه روز طول می‌کشد، ولی پس از پنج ماه، عقاب تازه‌ای متولد می‌شود که می‌تواند سی سال دیگر زندگی کند.

برای زیستن باید تغییر کرد. درد کشید.
از آن چه دوست داشت، گذشت.

عادات و خاطرات بد را از یاد برد و دوباره متولد شد.

آرامش که بازگشت چشم بانوان به اتاق رکسانا که درش بسته بود، ماند. فیدیمما که خود اتاقی زیبا داشت، خواستارش نشد، اما همسر سوم که از زنان کمبوجه بود و به دربار بردیا وارد شده بود، چشم بر اتاق دوخته بود و آن را برای خود در نظر داشت. آتوسا که متوجه این نگاه شده بود و می‌دانست ورود این بانو به اتاق معنایش این است که یک بانوی معمولی کاخ جزئی از سه زن برتر (ملکه، شاهدخت و همسر اول) می‌شود. خواست به گونه‌ای از این اتفاق جلوگیری کند و

روشی نیز به ذهنش رسید. او که بیشتر روزها را در اتاق پادشاه می‌گذراند، یک روز که بردیا در حال نگارش بود و بانو بر روی تخت نشسته بود، فرصت را مناسب دید.

- دلم برای شهبانو کوچکم تنگ شده است!

دست برادر از حرکت ایستاد و بعد از ثانیه‌ای گفت:

- به او می‌اندیشم، وجودم آتش می‌گیرد!

- در این مدت شما و باربد بودید که غم را برای من کم ساختید!

بردیا که گمان برد آتوسا نرم شده است، منتظر ماند؛ اما سخن ملکه چیزی دیگر بود.

- دیگر باربد مانند پسری از خاندان ما است، پسر من و شما!

شاهنشاه به سویش بازگشت.

- من نیز خواستار آن بودم تا لقبی به وی بدهم، اما می‌دانید که خاندان نیز بسیار مهم است و اشراف این را نمی‌پذیرند.

- حتی خدمه و نگهبانان نیز گمان می‌بردند، او برای خدمت آمده است

و علاقه من به وی را جدی نمی‌پندارند.

- هر آن‌چه از من می‌خواهی برای فرزند خوانده‌ات بخواه، تا او را جدی گیرند.

آتوسا که تیرش زودتر از آن‌چه انتظار داشت به هدف خورده بود، خود را جلو کشید و بر سر تخت نشست.

- اتاق رکسانا حال خالی است، بر من باشد هیچ‌گاه اتاق را به کسی نخواهم داد، اما این کار فقط غم را در دل زنده نگاه می‌دارد و آن‌که اندوه را نکشیم، خود را به کشتن خواهیم داد.

- می‌خواهی اتاق شاهدخت را به باربد دهی؟

شهبانو بجای پاسخ، او را منتظر نگریست.

بردیا کمی اندیشید و خواست به طوری که آتوسا ناراحت نشود، او را منصرف سازد:

- شما که می‌دانید او را اصیل نمی‌دانند و نگاه‌ها به وی، مانند نگاه به نگهبانان و باغبانان است.

- برای همین بهتر است اتاق را به باربد دهیم!

شاهنشاه دیگر نمی دانست چه بگوید و تا به کی می تواند ادامه دهد،
پس گفت:

- اگر شما این گونه می خواهید اتاق برایش باشد!

خبر بسیار زود در حرم پیچید و همسر سوم نیز به خود می پیچید. باربد
که به اتاق رفت، جایگاهش نزد همه افزایش یافت و حال تمامی
می دانستند به زودی او به مقامی والا خواهد رسید. (شخصیت باربد،
تخیل نویسنده است.)

خبرش رسید که کمبوجه نیز بر خون رکسانا گرفتار شده است و در راه
به دست خویش کشته شده. البته خبری نیز می گفت او
ناخواسته خویش را زخمی ساخته و به آغوش مرگ رفته. تابوت
کمبوجه و رکسانا به همراه بازماندگان ارتش بر کشور وارد شد، اما
بردیا که نمی خواست ورود تابوت کمبوجه، خللی در پادشاهی اش وارد
سازد، او را دور از پایتخت پذیرا شد. تمامی افراد حاضر، بر شاهدخت
اشک می ریختند و برای فرزند در شکمش سوگواری می کردند، اما
کمبوجه از قلب آنها رخت بسته بود. مدت ها گذشته و بردیا نیز

صاحب فرزند دیگری نشد. آتوسا که وی را به خلوت راه نمی‌داد، همسر اولش که به خلوت راه نداشت، همسر دیگری صاحب فرزند نمی‌شد، همسر سومش نیز دل به فرزنددار شدن نمی‌داد و همسر دیگری تنی رنجور داشت و آتوسا، روز به روز لاغرتر می‌شد و افسردگی داشت از پا درش می‌آورد. اما با خود تکرار می‌کرد:

«دوام بیاور.»

حتی اگر طناب طاقت به باریک‌ترین رشته‌اش رسید، حتی اگر از زمین و زمانه بریدی، حتی اگر به بدترین شکل ممکن کم آوردی، در ذهنت مرور کن؛ تمام آرزوهای محال دیروز را که امروز زیر دست و پای روزمرگی‌ات، جولان می‌دهند!

تمام آن ثانیه‌هایی که مطمئن بودی نمی‌شود، اما شد! تمام آن لحظه‌هایی که فکر می‌کردی پایان راه است، اما نبود.

می‌بینی؟! اهورامزدا حواسش به همه چیز هست؛

دوام بیاور. »

همان‌طور که گفتیم بردیا مانند پدر و برادرش در سیاست توانا نبود، برای همین دوران او زمان خوبی برای دندون تیز کردن افراد قدرت

طلب می‌شد. بزرگان که هیچ‌کدام توان مورد اعتماد شدن شاه مشکوک را نداشتند، روزبه‌روز موقعیت خود را در خطر بیشتر می‌دیدند و سردی بردیا، آنان را به اندیشه خیانت فرو می‌برد. روزی بردیا آتوسا را به اتاق خود خواست. شاه‌بانو وارد شد و احترام گذاشت.

- مرا کاری داشتید شاهزاده!

بردیا از این لقب بدش می‌آمد، اما آتوسا گاهی استفاده می‌کرد. برادر سعی کرد در مقابل این سخن بردباری کند و با محبت گفت:
- بنشینید.

خواهر نشست و بردیا هم مقابلش. آتوسا منتظر بود حرف‌های همیشگی شروع شود، اما بردیا بحث جدیدی را آغاز کرد:
- شما می‌دانید که قدرت تاکنون در حرم من به دست بانویی خاصی نبود.

بانو کنجکاو نگاهش کرد.

- هر چند که شما و مادر دختم بانوان ارزشمند و مورد احترام در حرم هستید، اما ملکه را معلوم نکرده‌ام.

دست آتوسا را بر دست گرفت و فشرد.

- می‌خواهم شما را به لیاقت خود برسانم، شما شهبانوی ایران زمین خواهید ماند!

آتوسا افتخار بسیاری را احساس کرد و لبخند بر لبش نشست و دلش شاد شد.

- بردیا!

شاهنشاه که خشنودی او را دانست خندید و لب‌های خواهر نیز به خنده باز شد. با افتخار از اتاق بردیا بیرون آمد. تا عصر همه خبر را شنیدن و همسر اول از خشم، دنیا بر مقابل چشمانش سیه گشت. آتوسا دستور داد جشنی برپا شود. همه اهل شبستان را به ضیافت خواست و شاهزاده پیشین نیز، برای دل خوشی شاهدخت پیشین پذیرفت. در کمال تعجب همسر اول همره دخترش، با دست گلی به میان آمد و کودک دست گل را به آتوسا داد. بعد از سال‌ها بر لب دخت کوروش لبخند بود. بردیا به عنوان هدیه برای وی مجسمه طلایی دو مرد سکایی در حال انجام رسم وفاداری، فرستاد. در این مجسمه آنان با نوشیدن از یک جام عهد می‌بندند که به شاه و

میهن و خودشان تا پای مرگ وفادار باشند. آتوسا بعد از انجام مراسم دینی یادبود خواهرش، خود را به رسمیت شناخت. در همان زمان پدر فیدیما که خود دایی فرزندان کوروش بود و از چنین اقدامی ناخشنود بود، به همراه چند تن دیگر از بزرگان جاه طلب در خانه داریوش دور یکدیگر جمع شدند.

مرد شماره یک:

- شاهنشاه هنوز نیز صاحب پسری نشده است تا جانشینی تضمین شود.

مرد شماره دو:

- شاید این فرصتی برای ما باشد!

همه نگاهش کردند. مرد شماره سه گفت:

- منظورت چیست؟

داریوش گفت:

- حق با اوست! اگر بردیا فرزند پسری به دنیا بی آورد، ما هم چنان در جایگاهی که هستیم، خواهیم ماند.

مرد شماره چهار:

- ما اشراف و ردبالاهای دیار هستیم، مگر چه شری دارد؟

مرد شماره پنج:

- در وجود تو ذره‌ای آرزوی دور و دراز نیست.

مرد شماره شش:

- رفتار شاهزاده بردیا برعکس پدر و برادرش دوستانه نیست؛ اگر روزی

بخواهد از ما خلاصی یابد چه؟

پدر فیدیمما گفت:

- اگر ما را جانشینی باشد چه؟ دور از تصور است آیا؟

همه مدتی سکوت کردند. مرد شماره هفت که با درایت‌تر از دیگران بود

گفت:

- در تمام دوران و جهان آیین به چنین بوده است که هم خون

فرمانروای پیشین به سلطنت برسد؛ شما چه‌گونه می‌خواهید این را

تغییر دهید؟

مرد شماره هشت که به ریاکاری معروف بود گفت:

- اهورامزدا ما را تنبیه خواهد کرد! من از خشم او بسیار می ترسم! او مردم را به ما خواهد شورید!

مرد شماره یک از حالت او کلافه گشت و توضیح داد:

- منظورش این است مردم ما را قبول نخواهند کرد.

داریوش که در سکوت به سخنان گوش می داد رو به مرد شماره هفت گفت:

- در سخنانت ایرادی دیدم، شما چیست؟ ما!

سپس رو به دو مرد دیگر کرد.

- هر هدف والایی، سختی هایی نیز دارد.

به سوی مرد شماره دو که بالا مقام تر از دیگران بود و در بالای میز چوبی نشسته بود روی کرد.

- انتخاب شما چیست؟

مرد نگاهی به مرد شماره سه که نادان تر از آن بود تا از خود تصمیمی

بگیرد و مرد شماره چهار که در سمت راستش نشسته بود کرد و گفت:

- سخن این جاست که اگر چنین کنیم، چه کسی به فرمانروایی رسد.

آتوسا لوحی که بر آن از کسری بودجه خزانه بر نیاز شبستان نوشته بود را، در دست گرفت و به سوی اتاق بردیا به راه افتاد. از راهرو کاخ گذر می کرد و سیزده خدمه در پشت سرش بودند. چند متر مانده به اتاق در را دید که باز شد و دو نفر از آن بیرون آمدند. در سر جای خود ماند و به (نرسی) که همراه بانویی مهربان چهره بیرون می آمد، خیره ماند. نگاه نرسی نیز به سوی او بازگشت و بر چهره اش خشک نشست. بانو فقط چند لحظه در آن حالت ماند و سپس با قدم هایی باوقار به آن سو رفت. (هی غریبه، قیافت خیلی آشناست، من و تو جایی هم دیگر را ندیده ایم؟) مهربانو احترام گذاشت.

- ملکه من!

مرد هنوز به خود نیامده بود.

(آهان یادم او آمد، یک روزهایی خاطره هایی با هم داشتیم! یادمه آن موقع

دم از عشق و عاشقی می‌زدی!)

آتوسا سر تکان داد و خدمت کارش به نرسی تشر زد:

- در مقابل تو شهبانو ایستاده است، احترام بگذار!

(این قدر مات نگاهم نکن، عشقت حسودیش می‌شود! راستی قبل رفتن خواستم بدانی، وقتی دیدمت دلم نلرزید!)

مرد به خود آمد و احترام گذاشت، اما قبل از آن که سخنی بگوید، آتوسا به داخل رفت. از آن طرف فیدیما با پدرش دیدار داشت.

- تقدیر هر آن چه نوشته باشد را زندگی خواهیم کرد.

پدر عصبانی گفت:

- تقدیر؟! هنگامی که خدمت کارها در کنار همسر خود به خوشی زندگی می‌کنند تو که دخت مردی اصیل هستی، در سایه‌هوهوهایت زندگی می‌کنی. این را می‌خواهی زندگی کنی؟!)

دُخت سکوت کرد. پدر احساس کرد مدتی باید وی را تنها بگذارد تا تصمیم بگیرد. فیدیما در گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت. آیا چنان کاری بر همسرش روا بود؟ اگرچه او آتوسا را بیش از فیدیما

دوست می‌داشت، اما او نیز سوگلی و محبوبش بود. تا آن جایی که حاصل شب‌های مهربانی‌اش با فیدیما، تنها فرزندش، پارمیس، بانوی زیبای و مورد احترام تمامی، از بطن وی بود. زمانی نبرد که فیدیما پدر را خواست. با یک‌دیگر سخن گفتند و پدر به خانه بازگشت.

چند شبی گذشت. مردی چهارشانه با لباس تماماً سیاه و چهره‌ای که پوشانده بود، به همراه دو تن دیگر به سوی کاخ آمد. نگهبان‌های دروازه در مقابلش قرار گرفتند.

- کیستی؟

سر نگهبان از اتاق خویش بیرون آمد و گفت:

- اجازه ورود ایشان را بدهید.

- اما..

- این فرمان سرورمان است. می‌خواهی سرت را از دست بدهی؟

نگهبان‌ها ادای احترام کرده و عقب رفتند. دروازه باز شد. مرد رو به

نگهبان سری تگون داد و وارد شد. حساب همه چیز را کرده بود.

نگهبان‌های کشیک و خدمه‌ی کاخ که کارشان تا پاسی از شب تمام

نشده بود و حال در راه بازگشت به اتاق خویش بودند، آن سه را می‌دیدند. هر سه به گوشه‌ای از کاخ رفتند. دو نگهبان جامه‌ی سربازان کاخ را که با خویشتن آورده بودند، بر تن کردند و مرد را مانند یک مجرم به همراه خود بُردند. این‌گونه افراد کاخ احساس می‌کردند؛ او را به زندان یا در نهایت به سوی بردیا می‌برند تا وی را به جزای عمل خود برساند. با همین نقشه به راحتی از بین نگهبان‌های کاخ گذشتند تا به در اتاق رسیدند. دو خدمت‌کار مقابل درب اتاق ایستاده بودند. با اشاره مرد، توسط محافظ‌ها بیهوش شدند. بردیا که از بیم مرگ خواب سبکی داشت، از خواب پرید و بهت زده به سمت در نگریست.

- کیستی؟!

سه مرد وارد شدند. رنگ از چهره شاهنشاه پرید:

- شما چه کسانی هستید؟

مرد سیاه پوش نقابش را پایین آورد. بردیا قدمی عقب رفت:

- پسر عمویم، داریوش این جا چه می‌خواهی؟

داریوش دست به شمشیر برد:

- آمده‌ام حالتان را بپرسم سرورم.

بر دیا داد کشید:

- نگهبانان!

- خواب هستند.

کمی نگران شد و زیر لب گفت:

- لعنت به تو!

داریوش شمشیر کشید. شاهنشاه ترسش بیشتر شد.

- من فرزند کوروش هستم. شاهنشاه شما، سرورتان، تنها وارث حکومت

هخامنش. مرا آسیب برسانید چه کسی را بر جایم خواهید نشاند؟

با تمسخر گفت:

- نکند تو می‌خواهی بر جایم بنشینی؟

داریوش از طعنه وی دلگیر شد و در حالی که پنجه‌های قدرتمند

دستش به دور شمشیر حلقه زده بود، غرید:

- چه در خونت داری که به آن این‌گونه می‌نازی؟!

بردیا به یاد آورد که پدرش نیز سال‌ها پیش در خواب دیده بود که داریوش علیه وی شورید و سودای حکومت بر سر دارد. پسر عمو به سویش خیز برداشت، بردیا نیز خود را به شمشیرش رساند و با وی در مبارزه هماهنگ شد. او خود نیز می‌دانست که به دست داریوش کشته خواهد شد. زیرا؛ او قوی هیکل و در مبارزه معروف بود. پس به دنبال راهی برای فرار گشت. ناگهان از میان پاهای او خود را بیرون انداخت و سپس به سمت در دوید. دو مرد که شگفت زده شدند به مقابله شتافتند. یکی از آن دو بازوی‌اش زخمی شد و دیگری با تنه‌ی بردیا به دیوار برخورد کرد. درب باز شد و شاهنشاه اتاق را ترک کرد. از راهروهای کاخ می‌گذشت و فریاد؛ «مرا یاری رسانید!» سر می‌داد؛ اما قبل از آن که به مکانی برسد تا نگهبانی صدایش را بشنود. داریوش که در پس او بود، رسید و با ضربی شانه تا قلبش را شکافت.

بردیا نگاه بهت زده‌اش را از دنیا گرفت و بر روی زمین افتاد.

هنگامی که جسم بی‌جان بردیا از مقابل نگاه داریوش بر زمین افتاد، چشم‌های وی به بزرگی ماه شب چهارده شد و شمشیر به زمین فرو افتاد، در پس نگاهش کوچک‌ترین دخت کوروش را دید که دست بر

دهان گذاشته و قطرات خون بردیا هم ره شمشیر از پیشانی تا سمت راست فکش ادامه پیدا کرده بود، رنگ هر دو نجیب زاده به زردی گرا رفته بود. آرتمیس جیغی کشید و داریوش به سویش خیز برداشت. وی قصد گریخت داشت، اما چنین فرصتی پیدا نکرد و بازوهایش در میان بازوان داریوش اسیر شد. جیغ می کشید و لحظه‌ای سکوت نمی کرد. داریوش وی را تکان داد.

- شاهدخت! بانوی من، خود را این گونه آزار ندهید! من در کنار شما هستم و او بر ضد شما! او برادران بردیا نبود، او شاهنشاه بردیا نبود. دخت کمی آرام شده بود تا مگر حرف داریوش او را از غم مرگ برادر دور سازد. یعنی چه برادرش بردیا نبود؟!

- او مغی است که شباهت بسیار با برادران داشته. حال برای شما تعریف خواهم کرد، اما بهتر است قبل از آن شما و خواهرتان را به جایی امن ببریم تا افراد این ملعون کاخ را با خون آمیخته نکنند.

یک سال بعد

داریوش برای سرکوب شورش‌ها رفته بود و بانوان در کاخ تنها مانده

بودند. حال کاخ حال و هوایی دیگر داشت. آتوسا که غم خود را همسریِ برادر می‌دانست، احساس آرامش می‌کرد و بعد از دو همسر عصبی و حساس، داریوش خون گرم و با سیاست، باعث آرامشش می‌شد. از او خوشبخت‌تر خواهرش بود که حال سوگلی شاهنشاه به حساب می‌آمد.

آتوسا حال به معنای حقیقی ملکه بود و در بزرگ‌ترین اتاق کاخ موقت شوش اقامت گزید. داریوش را سودای ساخت کاخی بود که نظیرش در دنیا نباشد، پس تا آن موقع به شوش رفته و این جابه‌جایی برای آتوسا که در کاخ پاسارگاد روزهای سختی را تجربه کرده بود، مفید واقع شد. خدمه در سرایش این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و دو نوازنده نیز در گوشه‌ای بر روی تشت‌های مخمل خود نشسته و می‌نواختند، گل‌هایی بر تاقچه پنجره گذاشته شده بود. در اتاقی دیگر آرامش، سر خدمتکار شاهدخت کوچک سعی داشت جواهرات بی‌شمار بانویش را در جعبه جای دهد. خواهر بر روی مبل نشسته و در انتظار گرم شدن گرمابه بود تا بتواند تنی به آب بزند. هنگامی که خبری از گرمابه به او نرسید، چرمی برداشت و قلم در جوهر زد تا نامه‌ای برای داریوش بنویسد. این

پنجمین رد و بدل نامه بین آنان بود. در سویی دیگر همسر نخست شاه برای قدم زدن به باغ رفته و ندیمه‌ها میزی که در زیر درخت برایش گذاشته شده بود را، مملوع از خوراک و میوه کردند. سر خدمتکارش، جواهر، به کتابخانه کاخ رفته بود تا کتابی چرمی بیاورد و برای بانویش بخواند. خرگوش‌ها که در باغ جست‌وخیز می‌کردند، حواس بانو رو به سوی خود کشاندند. او خنده کنان در حالی که زیر لب با خود تکرار می‌کرد:

- دلم، برای تو تنگ شده است، اما نمی‌دانم چه کار کنم. مثل پرنده‌ای لالم که می‌خواهد آواز بخواند و نمی‌تواند...

رسول-یونان

به آن سو رفت. مدت زمان شورش‌ها طولانی شده بود و آرامشِ ملت و مردم را در برگرفته بود. تازه‌آترین در ایلام را مرگ آمده بود که (بخت النصر سوم) در بابل طغیان کرد. داریوش رفته بود تا فتنه را از بین ببرد، اما فتنگران پایتخت را چه کسی سرکوب می‌کرد؟ آن‌ها نقشه کشیده بودند تا داریوش را مسموم کنند و خانواده‌اش را فراری دهند تا آن روز را که داریوش رای بر فرمانروایی آورد، دوباره شبیه سازی کرده و خود

بجای او بنشینند. گاه در نامه‌های داریوش برای آتوسا نوشته شده که به روستایی می‌رسیدند که هیچ‌کدام از مردان جنگ‌آوری بلد نبوده و آن‌ها نیز با مردانگی از کنارشان می‌گذشتند، اما گاهی تمامی مردان شهری شورش بر آن‌ها روا داشته که داریوش را مقابله می‌آمده و زنده ماندگان را اگه خشم بر او بسیار آمد، یا نیک را در خشونت می‌دید، گوش و دماغ می‌برید. پادشاه را رفتار با زنان بسیار خوب بود! مخصوصاً دختران کوروش را ستایش می‌کرد. با همه این‌ها وی دخت کوچک را بسیار دوست می‌داشت و نامه و هدیه‌هایش سرای دخترک را کوچک می‌کرد. او در کاخ گرمابه‌ای ساخته بود که فقط مخصوص خود و سوگلی‌اش می‌بود.

هنگامی که باز می‌گشت چند ساعتی را در گرمابه با یک‌دیگر می‌گذراندن و خدمه برایشان خوراک و نوشیدنی می‌بردند. خبری رسید که داریوش را ترس از سپاه بابل آمده و عقب‌نشینی کرده. این خبر برای مردمان بسیار سخت آمد و در کاخ رفتار متفاوتی بود، همسر نخست که در نبود داریوش خود را اسیری می‌دانست که باید به هر آن‌چه ملکه می‌گوید، عمل کند از بازگشت همسر خشنود گشت، اما هفته‌ای آمد و

رفت و چهارپایان نزدیکی سرورش را اطلاع ندادن پس دانست شایعه‌ای پیش نبوده. آتوسا که دانست سپاه را عقب‌نشینی نبوده، دستور برپایی جشن داد و همسران بزرگان را فراخواند. میزهای پای کوچک در باغ قصر گذاشته شده بودند و بالشت‌هایی ابریشم هم برای نشستن زنان تهیه دیده شده بود. آتوسا بر روی صندلی، زیر سایبان نشسته، میزی بزرگ در مقابلش قرار داشت. در طرفی از آن صندلی، برای خواهر گذاشته شده بود و طرف دیگر صندلی برای همسر نخست. بر روی میزها از انواع خوردنی و نوشیدنی پر بود. خود پیراهنی بلند و آلبالویی پوشیده بود و تاج بر سر داشت. چند تن از همسران وزیران یا بانوان کارآمد کاخ که مسئولان قسمت‌های مختلف بودند، آمدند و احترام گذاشتند و نشستند؛ کمی بعد شاهدخت با جامه‌ای مشکی آمد و احترام گذاشت.

- بانوی من!

- بنشین نور دیده‌ام!

بانوان که زیر چشمی آن‌ها را می‌نگریستند، به خود گفتند:

- شاهدخت‌ها را شباهت با یک‌دیگر بسیار است!

دیگری گفت:

- شاهدخت‌ها؟ آتوسا شهبانوی ایران زمین است.

یکی از بانوان داریوش گفت:

- من هرگاه آنان را می‌بینم، یاد خواهرشان رکسانا می‌افتم؛ آن بانو را در زیبایی نظیر نبود.

- شاهدخت کوچک آن‌قدر خود را می‌آراید تا زیبا به چشم آید!

بغل دستی‌اش گفت:

- او برای شاهنشاه آن‌چنان ارزش دارد که اگر بگوید دنیا را می‌خواهم، به او خواهد داد!

سخنانشان با دیدن بانوی اول نیمه کاره ماند. از جا برخاستند و احترام گذاشتند. بانو از مقابلشان گذشت و به سوی میز بزرگ رفت. آتوسا با خونسردی به مهمان‌ها زل زده بود، اما خواهر به پایش برخاست؛ بانو بر روی صندلی خود نشست. شاهدخت گفت:

- چرا فرزندان را نیاورید؟ دل‌مان برایشان تنگ شده است!
لبخند زد.

- پیش استاد خویش درس می‌خواند.

سپس نگاهی به شکم شاهدخت انداخت و گفت:

- آرزویم این بود، پادشاه بیاید و شما را فرزندی باشد.

- پیروز بر خواهند گشت و ما نیز فرزند خود را خواهیم دید.

- اگر شما را نیز هم‌چون خواهرانتان نفرین نباشد، حتما خواهید دید.

شاهدخت بانگرانی به شاهدخت بزرگ‌تر نگریست که رنگ صورتش رو

به سیاهی می‌رفت. آتوسا بعد از ثانیه‌ها تلاش، آرامش خود را بازیافت

و به همراه دو بانو به سخنان جمع گوش فرا داد. بانوان نان را در

آبگوشت می‌زدند و به دهان می‌بردند. آتوسا گفت:

- آب‌ها را سر نکشید که در میانش جواهرات گذاشته‌ایم.

این سخنش خشنودشان گردانید و با تکه نانی آب را کنار می‌زدند و هر

کدام جواهر خود را پیدا می‌کردند. دست‌بند، انگشتر، گوشواره و...

- اهورا مزدا شما را برای ملت نگاه دارد!

در میان بانوان فیدیما نیز حضور داشت، اما نه لب به خوراک زد و نه سخنی گفت؛ حضورش نیز به ترس از خشم آتوسا بود. او دیگر همسر نخست یا مادر تنها فرزند پادشاه نبود، حتی دختر دایی شاهنشاه نیز به حساب نمی آمد و حال در کنار پدما، دیگر همسر داریوش نشسته و به شیرین زبانی دخترش گوش فرا می داد. فردایش خبرهایی دلهره آور به کاخ رسید که شورشی در ماد و شورشی در ارمنستان را به گوش مردمان می رساند. این بار دیگر داریوش را همه شکست خورده دانستند، اما چیزی نگذشت که (فرورتیش) فرمانده شورشی ماد به ری گریخت، او را دستگیر کرده و در هگمتانه به دار آویختند. شورش ارمنستان را خود نرفت و سرداری هم دیار از آن ها را روانه ساخت. داستان شورش ها بسیار بود، اما داریوش را مخالفت با رساندن تمام پیام ها به مردمان نقاط دیگر و کاخ می بود تا نکند آن ها نیز طمع مخالفت بردارند. با همه این ها، آتوسا از جاسوسانش در اردوگاه اخبار را می شنید و گاه از خبر ترور نابه فرجام داریوش تا صبح خوابش نمی برد. نتوانست این حال را تحمل کند و فرمان داد:

- بر سفر آماده شوید.

خدمه به راه شدند؛ شاهدخت به سوی خواهر آمد و احترام گذاشت.

- آتوسا شما به کجا می‌روید؟

- به سوی ویشتاسب پدر داریوش خواهم رفت تا او را به پشتیبانه از پسرش ترقیب کنم.

- اما او همیشه از شاهنشاه حمایت می‌کند.

خدمه از تکاپو افتادند و این یعنی لوازم سفر محیا شده است. رو به آن‌ها گفت:

- کجابه را آماده کنید.

و دوباره به خواهر نگریست.

- او پیش از این نیز می‌تواند یاری رساند.

خواهر التماس‌آمیز گفت:

- شهبانو، مرا نیز با خود ببر.

- تو را نخواهم برد، اما بانوی اول را می‌برم تا نخواهد در غیاب من بر

کاخ حکومت روا دارد.

- او نیز قبول کرده شما را همراهی کند؟

آتوسا صدایش را پایین آورد تا اگر خدمت‌کاری از بانو در پشت در انتظار می‌کشد، نشنود:

- او را ترس بود، من در بین راه جانش را بگیرم، اما از آن جایی که در مقابل دیگران دعوتش کردم، قبول کرد همراهیم کند.

- فرزندش را نیز با خود می‌آورد؟

- مگر می‌شود شاهزادگان را به این شکل جابه‌جا کرد؟

- در غیاب شما شبستان را چه کسی محافظ است؟

ملکه به انتظار صدای خواهرش خندید.

- کاخ را وزیر اعظم و حرم را تو اداره خواهی کرد.

کجابه که آماده شد، بیرون رفت و همسر نخست داریوش را دید.

- از من زود هنگام‌تر آمده‌ای!

- به سفر نیاز داشتیم، دلمان باز خواهد شد.

هر دو سوار کجابه‌هایشان شدند. کجابه آتوسا همان بود که زمانی به مادرش تعلق داشت. در آن هنگام کاساندان بهترین و دخت‌هایش به نوبت کجابه مهتر را داشتند. کجابه آن زمان آتوسا، اکنون در دست آرتیستون بود و کجابه از یاد نرفته، رکسانا، با خویش دفن گشته بود. کاخ ویشتاسب در پارس قرار داشت و تا شوش فاصله‌ای بود. خوراک را از آنچه به همراه خود آورده بودند، تناول می‌کردند و شب را در اولین آبادی می‌گذراندن. روستاییان و شهرنشینان، ساعتی پیش از گذشت کاروان سلطنتی خبر پیدا کرده و به دور خیابان اصلی برای استقبال و تماشا جمع می‌شدند. هنگامی که به پارس رسیدند، مردم به استقبال آنان آمدند. گل بر سر راهشان ریخته و هل‌هله برپا کردند. فرشی قرمز برای آنان از درب کاخ تا داخلش پهن شده بود. با کمک خدمه، درحالی که بر چهره نقاب زده بودند، پیاده شده و به سوی کاخ رفتند؛ در مقابل کاخ، مشاور ویشتاسب انتظار آنان را می‌کشید. احترام گذاشت و درحالی که سرش را بالا نیاورده بود، گفت:

– بانوان عزیز به دیار ما خوش آمدید!

بانو نخست (ارته بامه) که می‌دانست آتوسا را پاسخ باید، در خود

پیچید. آتوسا گفت:

- سپاس از شما! جناب ویشتاب بزرگ کجا هستند؟

- بانوی من، برای آرام ساختن شورش‌ها رفته‌اند.

شهبانو از آن‌که بیهوده آمده‌اند، جا خورد و ارته بامه پوزخند زد. مشاور دوباره گفت:

- به داخل بیایید.

بانوان را به داخل کاخ برد و به خدمه خود فرمان داد که خوابگاه آنان و همراه‌هایشان را نشان دهند. فردایش همسر خود را معرفی کرد تا یار و همدل بانوان باشد. در آن‌جا دو بانو از شورش‌هایی که تمام نشده، دیگری آغاز می‌شد، می‌شنیدند. بانوان را علاقه به ترک کاخ نبود، زیرا در شوش غصه آنان را انتظار می‌کشید، پس ترجیح دادند در آن‌جا مدتی هوایی تازه کنند؛ بعد از هفته‌ای بازگشتند. حال داریوش، برای استراحتی کوتاه به پایتخت آمده بود. هرچند شاهنشاه را علاقه به همیشه بودن با سوگلی‌اش بود، اما حال که آتوسا در جایگاه اول قرار داشت، باید به او نیز می‌رسید و از طرفی دیگر پادشاه را فرزند زیاد باید،

پس دیگر بانوان را نیز به خلوتش راه بود. هر بانویی به شکلی داریوش را سرگرم می نمود. آتوسا را گیسوان بلند بود که شوی بر آن جان می داد! ارته را چهره‌ای زیبا و فراتاگون را محبت بود. فیدیما در ناز و عشوه، سرآمد بانوان زمان خویش بود. از آن طرف خشونت به بارید نیز همچنان ادامه داشت. وی که حال دوران نوجوانی را به سر می برد، بدگمان‌ها را بر آن داشت که شاه را از رابطه صمیمانه‌اش با مادرخوانده خود بترسانند. داریوش نیز دستور داد تا حکومت شهری مرزی به او داده و از آنجا کوچ کند. آتوسا او را در آغوش گرفته بود و به سختی اشک‌های خویش را نگاه می داشت؛ اما بعد از رفتن، وی در تنهایی خود بسیار اشک ریخت. در همان زمان‌ها ویشتاسب بازگشت. او اول به دیدار ملکه رفت و بر وی احترام گذاشت.

- بانوی من شنیده‌ام تا کاخ آمدید و مرا مجال ادای احترام به شما نبود.

- مهم نیست ویشتاسب بزرگ، بنشینید.

ویشتاسب بر روی مبلی نشست. آتوسا نگاهش کرد؛ پیر، اما ایستاده بود و چشمانی براق داشت.

- ای شهبان پارس، شنیده‌ام پدرم را که در جنگ همراهی می کردی،

اتفاقی رخ داد.

ویشتاسب با یادآوری آن اتفاق، اخم‌هایش درهم شد و ندانست چرا باید شاهدخت کوروش به آن اشاره کند.

- آری بانوی من.

- برایم بگو که چه شد.

- آن قدر مهم نبود آتوسا بانو! سرورمان کوروش را خواب آمد که داریوش بزرگ را امکان خیانت است، پس مرا برای نگهداری از وی فرستاد؛ حال می‌بینیم علاوه بر آن که پسرم خیانتی نکرده است، پادشاهی ایشان را از دست فتنه‌گران رهایی بخشیده.

- اهورا مزدا سرورمان را حفظ کند، شهربان!
ویشتاسب دانست نظر آتوسا با شنیدن خواب تغییر نکرده است.

- آمین شهبانو!

برخاست و پرده را کنار زد؛ برف بر زمین کاخ نشسته بود و زیبایش را صد چندان ساخته بود. شاهنشاه دوباره به سرکوب شورشیان روی آورد. سال دوم حکومتش بود و جهان هنوز روی آرامش را ندیده بود.

هنگامی که بازمی گشت، کاخ را آرامش و جشن می آمد و با رفتنش، جنگ و مرافع. روزی شهری پر خون می شد و روز دیگر جنازه های سربازان را به مادرانشان می سپاردند. روزی آتوسا متوجه شد که خواهرش در بین خدمه اش جاسوسی دارد و روز دیگر ارته بامه دانست شهبانو خزانه ای پنهان دارد که اموال خود را در آن جای می دهد. در عصری نیز آتوسا و فراتاگون با یکدیگر به سخن گفتن می پرداختند. شهبانو فردی دانا بود و می دانست به جای بر دو گروه جمع شدن و لشکرکشی به سوی هم، نباید با دوستی ظاهری آرامش را به کاخ بیاورند؛ انگاری این دوستی بر آرتیستون که بعد از پیدا شدن جاسوسش جرات نزدیکی به سرای آتوسا را نداشت، بسیار گران آمد. او به سوی اتاق خواهر برفت و نگذاشت ندیمه ورودش را اعلام سازد؛ ضربه ای به در زد و داخل شد.

- آتوسا، گمان بردم بهتر است من هم در این جا باشم تا از سخن گفتن با یکدیگر لذت ببریم.

هر دو بانوی، معنی حرف وی را فهمیدند. فراتاگون با خشونت گفت:

- شما با چه جراتی مرا این گونه تحقیر می کنید!

شاهدخت در چشمان او براق شد، اما آتوسا دستش را بر روی دست فراتاگون گذاشت و گفت:

- او کم سن است، او را ببخشید!

سپس به آرتیستون نگریست. هرچند از وی به دلیل جاسوسی خشمگین بود، اما نمی‌خواست تحقیرش گرداند و عظمت خاندان کوروش را مورد ضربت قرار دهد.

- حال که آن قدر سخن گفتن با ما را دوست می‌دارید، مراسمی خواهیم داد تا خودمان و پارمیس برادرزاده‌ام، در آن به نوایی گوش دهیم و سخن بگوییم.

مراسم را که اتمام آمد، داریوش بازگشت و این بار هوس به طبیعت رفتن کرد؛ آتوسا را به همراه برد. آن دو کوه را بالا رفته و بر روی قله نشستند؛ محافظان و خدمه نیز با فاصله از آنان ایستاده بودند. داریوش گفت:

- هوا سرد است.

- زمستان رو به اتمام است و شما فقط شش روز در آغاز زمستان و تا

کنون ده روز از انتهای زمستان در کاخ بوده‌اید.

- تا سه روز دیگر خواهیم رفت، اما آرزویم این بود که نوروز را در پایتخت بگذرانم.

آتوسا نگاهش را از شهر و کاخ گرفت و به داریوش دوخت.

- خواهید رفت؟! سه روز مانده به عید، خواهید رفت؟!
داریوش آه کشید.

- شورش‌ها تمامی ندارد؛ هر روز دیر بروم، قسمتی از خاک را خواهند گرفت.

ملکه کمی سکوت کرد، سپس گفت:

- آرزویم این بود مژده کودک را قبل از رفتنتان به شما بدهم.

- آتوسا خود را ناراحت مسازید؛ مرا قبولی آمده که از شما فرزندی نخواهم داشت.

و شاهدخت کوروش دوباره آه کشید.

نوروز از راه رسید و رنگ بر ایران پاشید. شهر و کاخ تزیین شد

و قنادها شیرینی پختند؛ خیاطها شبانه روز کار کرده تا جامه‌های جدید بدوزند و مردم پایتخت با آن‌که بیشتر آنان فرزندان خود را در جنگ‌ها از دست داده بودند از روزها پیش که جشن‌ها آغاز گشته بود، شرکت کردند. بزرگان و رعیت‌ها از کنار هم می‌گذشتند و بوی قدرت و جایگاه از شهر رخت بسته بود. در مهمانی کاخ نیز، اشراف لباس نو پوشیده و تخم‌مرغی تزیین شده به دست داشتند. از آن جایی که داریوش نبود، آتوسا به جای وی در باغ کاخ، میان اشراف مرد، درحالی که نقابی مشکی بر صورت داشته و جامه‌ای کاهویی بر تن داشته، نشسته و تخم‌مرغی که هنرمندان کاخ با خون حیوانات آن را به تمیزی رنگ کرده بودند، در دست داشت. نوازندگان می‌نواختند و رقاصان می‌رقصیدند؛ مردان با یک‌دیگر سخن می‌گفتند و گاه بانو را تمجید می‌کردند؛ اما آتوسا آرزو کرد تا در میان بانوان باشد. در داخل کاخ بانوان، با جامه‌هایی هزار رنگ بر روی صندلی و بالشت‌های ابریشم نشسته بودند و بعضی از آنان را از دور می‌دید، انگاری دراز کشیدند. نوازندگان می‌نواختند و خدمه نوشیدنی و میوه برایشان می‌بردند. چند خدمت‌کار زیبا نیز می‌رقصیدند و گاهی دست می‌انداختند و دست بانویی که کمتر با وی رودرواسی داشتند را

می گرفتند و به وسط می بردند؛ صدای سخنان شان چندبرابر مردان بود. آنان مانند اشراف مرد که فقط کنار دستی خود را مخاطب قرار می دادند، نبوده و گاه بانویی که آخر مجلس نشسته بود را نیز مخاطب می دانستند. شاهدخت که در کنار همسر نخست بر روی صندلی نشسته بود، با خود اندیشید. (آیا سرورمان نیز این روز را جشن گرفته است!) کودکان نیز قسمت بانوان را بر آقایان ترجیح داده بودند. این جا کسی برای شاهزادگان بر نمی خواست، اما گاه بانویی که پوستی تیره داشت، دست بر سرشان می کشید و گاه دخترکی که مادری مصری داشت، با آن چشمان سرمه کشیده، آنان را می پایید. جشن در همان روز آغاز نگشته بود و در همان روز تمام نمی شد. آتوسا فرمان داد تا هیچ فردی گرسنه نماند و آب نیز مجانی شود. حیوانات هم آن روز خوراک بسیار خوردند و شب هنگام مهمان ها، برای عزیزان از دست رفته دعا و آرزوی روا داشتند. آتوسا خسته از قسمت مردان، به سوی بانوان رفت و می شنید همسر نخست می گوید:

- مردمان هر شهر بزرگان پارسی را بیرون کرده و سراهای آنان را به تاراج می برند؛ باشد که پادشاه آنان را مجازات کند.

شورش‌ها کمی آرام گرفت و داریوش بازگشت؛ چند شبی را در کاخ گذراند و دوباره برای نبرد برفت. چهارمین ماه سال بود و هوا گرم شده بود. خدمه بانوان خود را با برگ باد می‌زدند و پرده‌ها را خیس کرده تا با حرکت باد، نسیمی خنک به داخل بیاوردند؛ حتی در گرمای زیاد پتوها را تر می‌کردند تا شب از شدت گرما ارباب خود را مریضی نیاید. در سرای آتوسا، درمان گرم‌زدگی‌اش هیچ کدام از اینان نشد و او چندبار هر آن‌چه خورده بود را پس داد. کاسه‌ای پر می‌شد، کاسه دیگر می‌آوردند و صورتش را با دستمال پاک می‌کردند و به او آبی خنک می‌دادن، اما فایده نداشت. در آخر سر خدمت کار وی فریاد زد:

- بروید طبیب را بیاورید تا ملکه، جان نسپارده.

به طبیب گفتند:

- بیا که آتوسا را تاب آفتاب نیامده و تنش بی‌قراری می‌کند.

طبیب به سرعت خود را رسانید و ملکه را معاینه کرد. لحظه‌ها طول کشید؛ ناگهان چشمان طبیب برق زد و دستانش از شادی لرزید. بر دو زانو نشست و فریاد زد:

- شهبانو سلامت باشد که کودک شاهنشاه را در بطن خود دارد.
انگاری ماه به میان نمی‌آمد و خورشید از میان نمی‌رفت. انگاری پرندگان
در آسمان پر نمی‌زدند و نسیم، گل‌ها را به رقص در نمی‌آورد؛ اصلاً
انگاری جهان در جای خود مانده بود. آتوسا نفسش را به سختی بیرون
داد.

- چه؟!

برای طبیب نیز که از شش سالگی شهبانو در کاخ ساکن شده بود
و بارداری‌های دیر هنگام کاساندان و سرد مزاجی‌های آتوسا را دیده
بود، این که حال بانویش را فرزندی باشد، باعث خوشحالی‌اش بود. خدمه
فریاد سر دادند و در چشمان ملکه اشک برق می‌زد، اما باز نیز باور نکرد.
- طبیب! آیا به آن چه می‌گویی اطمینان داری؟ من باور دارم که فرزندی
نخواهم داشت.

- آتوسا بانو شما را اطمینان می‌دهم که باردار هستید. این کودک را کم
زمانی نیست و حداقل چهار ماه است در بطن شما جای دارد.
سرزنش آمیز رو به خدمت‌کاران گفت:

- چگونه این را متوجه نشدید؟

- ما گمان بردیم حال بد ایشان، بازگشت بیماریشان است.

آتوسا دست بر صورت خود گذاشت و بسیار گریست. طبیب که بیرون رفت، تمامی کاخ اطلاع پیدا کردند. شاهدخت خود را به خواهر رسانید و دست وی را بوسید و بانوی نخست نیز در اتاقش اشک می ریخت. فرزند ملکه در راه بود و همه می دانستند فرزند ملکه یعنی پادشاه آینده. دیگر کسی به شاهزادگان اهمیت نمی داد و یاد کوروش و کاساندان هر روز در میان مردم زنده می شد. آتوسا دست بر شکم خود می کشید و می گفت:

- این فرزند معجزه است! برای آن است که در هنگام سختی به پرودگام پناه آوردم و در هنگام خوشی او را فراموش نکردم. برای آن است در مقابل ننگ همسری برادر مقاومت کردم.

آن شب در کاخ جشنی برپا شد، اما شادی مردم را کم از ملکه نبود و تا هنگام شروع فصل سرما، چندین جشن دیگر نیز برپا گشت. فصل سرما از راه رسید؛ ملکه در اتاق خود ناله می کرد و داریوش نیز مانند آن زمان که کوروش بر در اتاق به انتظار می رفت، منتظر مانده بود. شاهدخت

کاساندان حال که درد می کشید و دستانش را به دور پارچه گره زده بود، دلش برای مادرش بسیار تنگ گشته و قلبش زخمی از سرنوشت بود. هنگامی که فریاد آخر را زد از هوش رفت و چند لحظه بعدش با صدای گریه های نوزاد به هوش آمد. خنده بر لبش دوید که در صدای خنده های دیگران گم شد. فردی به کودک رسید و دیگری از داریوش خواست به داخل بیاید؛ داریوش آمد و همسر را در آغوش گرفت. هیچ گاه گمان نمی کرد که آتوسا مقاوم را این گونه خسته ببیند.

- بر ما نیک باشد آتوسا!

- بر ما نیک باشد!

کودک را آوردند و در آغوش آتوسا گذاشتند. با ولع نوزاد را بوسید و بویش را استشمام کرد. آنقدر دل دادنش به کودک زیبا بود که داریوش نتوانست به سرعت بپرسد، جنسیت فرزند چیست. هنگام که پرسش خود را به طبیب گفت، وی خندید و گفت:

- پسری است از نژاد کوروش بزرگ!

صورت داریوش هم چون غنچه از هم باز شد و خواست کودک را در

آغوش بگیرد، اما دلش نیامد او را از مادر جدا سازد، پس گفت:

- نام او را خشایارشا می‌گذارم. به معنا مرد دلیر... اگر به مقام جانشینی برسد، شاه دلیر.

نام او بیشتر همسران را غمگین ساخت. فردایش دیگر بانوان به ملاقات آمدند و دست‌هایش را بوسیدند و برای فرزندش دعا کردند. فرزندان داریوش نیز به سوی برادر آمدند و شباهت او با هر کدامشان را حدس زدند. حال دخت کوروش روزبه‌روز سرحال‌تر می‌گشت و گاه با فرزند خود، به آرام‌گاه برادرش کمبوجه می‌رفت که حال او را بخشیده بود و سعی داشت در خوشی‌اش شریک گرداند. روزی دستور داد مجسمه سازی بیاد و از چهره وی مجسمه‌ای بسازد. دیگر بانوان خشمگین بودند که چرا او چنین کند و ما نه! تاج بر سر گذاشت و مجسمه ساز به جان سنگ افتاد. ماهی طول کشید تا نگار سر تمام شود و هنگامی که پادشاه بازگشت، آن را نشان داد.

- می‌خواهم در جشن نوروز، وی را جایی در کاخ بگذارم که تمامی مهمانان ببینند.

داریوش درحالی که به مجسمه زل زده بود و با خود می‌اندیشیدید (به

راستی آتوسا به این زشتی است؟! گفت:

- کاری جالب است مهربانو!

او نفسی در کاخ تازه نکرده بود که خبر دادند:

- بانو آرتیستون دارد می‌زاد.

داریوش از جا برخاست و به اتاق سوگلی‌اش دوید؛ آتوسا نیز سر را در جایی امن قرار داد و بیرون رفت. مناسب ملکه نبود که بدود، پس دامن خود را در دست گرفت و با قدم‌هایی استوار به آن سو رفت. هنگامی که به اتاق رسید، دیگر بانوان را بسیار حسودوارانه و داریوش را نگران دید. او می‌دانست هیچ‌کدام از آنان در نزد شاهنشاه به عزیزی خواهرش نیستند. زایمان به درازا کشید و بانوان به سرای خویش بازگشتند و جز آتوسا و داریوش، شخصی دیگر نبود؛ این‌بار خود طبیب بیرون دوید.

- دخت کوچکتان به دنیا آمد.

داریوش نگران پرسید:

- مادرش خوب است؟!

- آری سرورم!

هر دو داخل دویدن. داریوش به سوی شاهدخت رفت و او را در آغوش گرفت.

- در نبرد نیز این چنین وحشت زده نشده بودم.

آتوسا گونه خواهر را بوسید.

- بر تو مبارک باشد!

آرتیستون به خوشنودی آن دو نبود. وی می دانست که اگر مادری پوری باشد، امکانش هست به جای پسر خواهرش ولیعهد سرزمین شود، اما حال دختری در آغوشش بود که پوستی به رنگ پیاز و چشمانی هم چون آهو و موهای مشکی داشت.

- گمان برم شبیه خودم شود سرورم!

- نیک باشد!

سپس کودک را در دست گرفت و پیشانی اش را بوسید؛ آتوسا احترام کرده و آن دو عاشق را تنها گذاشت. داریوش آن قدر شاهدخت را دوست می داشت که مراسمی بزرگ برای فرزندش برپا کرد. در آن

زمان همسر فراتاگون نیز اعلام کرد باردار است؛ برای پادشاه سالی خوش بود. نیمه شبی آتوسا خواب بدید که بر روی تپه‌ای از سنگ‌هایی گران قیمت نشسته است و صدایی می‌آید:

- فرزند تو به سلطنت خواهد رسید و دختی به نام آمستریس جانشین تو خواهد شد.

از خواب پرید و ساعت‌ها بیدار ماند. نمی‌دانست خواب را برای سلطنت پسرش خیر بداند یا جانشین خودش را تهدید. فردایش داریوش کاخ را به وی سپرد و برای نبرد برفت. آن روزها بانوان کاخ که مادر بودند، خود و فرزندان‌شان را با تخم شترمرغ تقویت می‌کردند تا در فرزندآوری بر یک‌دیگر پیروز شوند. برف که می‌آمد، خشایار اصرار می‌نمود که به بیرون از سرا رود و هنگامی که به سختی اجازه می‌گرفت، به حیاط کاخ نرسیده طاقتش از سرما تاخت شده و به داخل بازمی‌گشت. با آن‌که داریوش را کاخ دور بود، اما هرگاه در سفرش کاخی زیبا می‌دید و گاه می‌فهمید سراهای وابسته به خاندان پادشاهی است، به سوگلی‌اش هدیه می‌داد و هنگامی که فرمان شاهنشاه به کاخ می‌رسید، همگان به شاهدخت حسادت می‌ورزیدند. فراتاگون نیز به بهانه آرامش قبل از

بارداری، به کاخ پدرش (آرتان) رفت. روزی آرتیستون به آتوسا گفت:

- ملکه شما را چند سالیست خوش رفتار و مهربان تر از پیش می بینم.

آتوسا از صراحتش خندید و در قابل داستان، برایش توضیح داد:

- مردی از اهورا مزدا پرسید:

چرا همه دختران شیرین و ناز هستند ولی همه مهربانان عصبانی؟

و مردای بزرگ پاسخ داد:

دختران را من ساخته ام، اما مهربانان را شما ساخته اید؛ اساساً پشت هر بانوی افسرده و عصبانی، یک مرد بی احساس است.

روزی شهبانو در میان خدمه اش ارتباطی نادرست دید. از شدت خشم دنیا در مقابل چشمانش سیاه گشت و دستور داد آن دو را اعدام نمایند. داریوش بازگشت؛ در میان آنان که برای استقبالش آمده بودن، چشمش به دخت کوچک بردیا افتاد. هرگاه وی را می دید، به یاد خشونتش به پدرش می افتاد و قلبش به درد می آمد. با اسب به سویش رفت و در مقابلش ایستاد. فیدیم که خود همسر داریوش بود، متعجب به او خیره ماند. شاید در اول گمان برد همسرش پیش از همه به نزدیک

او آمده است، اما نگاه داریوش به غیر از آن بود. داریوش دستبند طلایی که در سفرش بدست آورده بود، به سمت پارمیس گرفت. نگاه متعجب پارمیس فیدما را نشانه برد. با لبخند مادر، دست را به پیش برد و دستبند کوچک اما سنگین را بدست گرفت و طبق قوانین کاخ احترام گذاشت.

- سپاس گذارم سرورم!

صدای لطیفش به روح داریوش صفا بخشید. لبخندی زد و به سوی دیگران اسب را هی کرد. در زمانی که خشایارشا، سال سوم طفولیت را به سر می برد، فرزند ارشد داریوش، آرتوبازان، آموزش های سخت را تا نیمه رفته بود. ارته بامه در ذهن پسر خود، نفوذ داشت و آتوسا در گوش کودک خود می خواند:

«به راستی...»

تاریخ را مردان پر هیاهو می نویسند... و بدون این که بدانند قهرمانان داستان هایشان زاده چه کسانی بوده اند ...!

در آن زمان آریابیگنه پسر دیگر داریوش برادر بزرگ خود را همراهی

می‌کرد و ترس خود را از به جانشین رسیدن کودک، بیان می‌ساخت:

- پدر را فرزند بزرگ و توانا کم نیست که نگاه‌ها به آن طفل است!

برادر بزرگ‌تر ذهن همیشه مشغول برادر را به سوی دیگر برد.

- پدر برای من و تو همسری را انتخاب نموده، تا هنگامی که زمانش

رسید، آنان را به کاخ خود ببریم.

آریابیگنه که هیچ چیز باعث بهت او نمی‌شد، پرسید:

- آن بانوان چه کسانی هستند؟

در مقابل برادر نشست.

- نمی‌دانم، بزرگان درباره این مسئله سخن می‌گفتند.

داریوش به جنگ شورشیان رفته بود و خبرهای پیروزی‌اش به کاخ

می‌رسید، اما خبر ناخوشی آمد که دختری روستایی توجه‌اش را جلب

نموده و شبی او را همسری آمده. شاهنشاه که بازگشت، آتوسا که تنها

آگاه خبر در حرم بود، در انتظار معرفی آن دخت گذراند؛ اما هیچ فرد

غیر نظامی همراه داریوش ندید.

او خاموش نشست و بعد از چند روزی پرس و جو، دانست که فردی را به میان خدمت کارها برده‌اند. شبی که داریوش آرمیده بود و آتوسا فرزند در آغوش بر روبه‌روی پنجره ایستاده بود، درحالی که می‌دانست شاه خوابیده است، گفت:

- شنیده‌ام بانویی نگاه داریوش بزرگ را بر خود کشانده است.

داریوش هوشیار شد، اما چیزی نگفت. شهبانو به پیش رفت.

- کاخی که با بانوان اصیل زاده آرایش یافته را با دخت روستایی که خود را اسباب پذیرایی می‌داند، آلوده نکنید.

داریوش با همان چشمان بسته گفت:

- کاخ برای شما بانوان باشد و خیمه جنگی برای پذیرایی از پادشاه.

نیشخند بر لب آتوسا نشست.

- برای خیمه بانویی دیگر پیدا نما، زیرا تعریف بانو را زیاد شنیدم و او را برای پسر سومتان آریامنش فرستادم تا در سرایش آرامش یابد.

داریوش بهت‌زده در جای خود نشست. مدتی زمان برد تا بتواند سخن

بگوید:

- تو چه کردی؟!

نیازی به پاسخ نبود، پس آتوسا سکوت کرد. همسر با خشونت غرید:

- چه کسی به شما اجازه داد چنین کنید!

فقط لبخند کوچکی بر لب ملکه نشست. داریوش خواست از جایش برخاسته و به نجات یار رود که آتوسا گفت:

- آیا به غرور خویش اندیشیدی؟

و داریوش در جایش ماند و آتوسا قلبش آرامش یافت.

زن هرچقدر هم که بزرگ شود، همسر شود، مادر شود، مادر بزرگ شود، درونش هنوز هم "دختی" کوچک، چشم انتظار است،

انتظار می‌کشد برای لوس شدن، محبت دیدن، دستی می‌خواهد برای نوازش، و چشمی برای ستایش،

مهم نیست چند ساله شدی. زن که باشی، دنیایت هنوز صورتیست!

با وجود کودک بودن خشایارشا، گاهی داریوش او را با خود به مزارع اطراف شهر می‌برد و کشاورزان را به خشایارشا نشان می‌داد. کودک

دوست می‌داشت با هم‌سن و سالانش بازی کند؛ اما آنان به پستی و بلندی‌های زمین عادت کرده و خشایارشا که بر سنگ فرش‌های کاخ می‌دوید، چندین بار به زمین می‌خورد و زخمی می‌گشت. آتوسا که پسرش را تحویل می‌گرفت، اعتراضی به شاهنشاه می‌کرد که او را خشمگین می‌ساخت. پس داریوش فرزند شاهدخت را در آغوش می‌گرفت تا بانو را نشان دهد؛ سختگیری‌اش باعث دوری او را کودک می‌شود. داریوش زمان زیادی را با آرتیستون می‌گذراند و هنگامی که در نبرد با شورشیان بود، هدیه‌های فراوانی برایش می‌فرستاد و حتی کشتی‌ها به نامش می‌زد. گاه او را بر لب دریا می‌برد و تک-تک‌شان را نشان می‌داد. آرتیستون نیز زیباترین جامه‌ها را برای سرورش می‌پوشید و با هدیه‌هایش خود را زینت می‌داد. با همه این‌ها، نگاه داریوش به همسر جدید و موقت پسرش می‌رفت و می‌اندیشید، اگر آتوسا متوجه نمی‌شد بانو را دیگر بار در بسترش می‌دید. آرتیستون و آتوسا در باغ قدم می‌زدند. خدمه در پشت سرشان راه می‌رفتند و کودکان به دنبال یک‌دیگر می‌دویدند. خشایارشا بر زمین افتاد و آتوسا و خدمه‌اش، قدم تند کردن تا به کودک برسند؛ سر خدمتکار آرتیستون،

سر بر دم گوش بانویش آورد.

- از خدمتکار شهبانو شنیده‌ام...

و ماجرای دخت را تعریف کرد. شهبانو بازگشت و به سرعت به سوی کاخ قدم برداشت. آتوسا او را در حال بازگشت دید و گفت:

- اتفاقی افتاده است؟

به سر خدمتکار گفت:

- ببین چه شده.

آرتیستون خود را در خوابگاه حبس کرده بود و سر خدمتکار نیز به گناه خویش اعتراف کرد. ملکه به سوی سرای خواهر رفت و به ندیمه اجازه ورود نداد؛ آرتیستون از جا پرید.

- آتوسا!

بانو اشاره کرد بنشین و بی مقدمه آغاز کرد:

- تو دخت کاساندان و کوروش، شاهدخت ایران زمین هستی! به جای آن که در مقابل کشاورز زاده‌ای خود را ضعیف نشان دهی، به پا خیز و

دنیا را در مقابل خود به زانو در بیاور.

- مرا چه فرض کردی آتوسا! من مانند شما نیستم که هرچه سرنوشت بر من روا داشت، لبخند بزنم از هم می شکم.

- آرتیستون تصور می کنم سخنانم بیهوده بودند.

هنگامی که سکوت خواهر را دید، در کنارش نشست و گفت:

- خبری به تو خواهم داد، شاید از غمت کم کند.

آرتیستون نگاهش کرد.

- چه؟

- من دوباره باردار هستم.

شاهدخت چند ثانیه وی را نگریست، سپس بر روی دو زانو در مقابل خواهر نشست و درحالی که نگاهش به شکم وی بود، گفت:

- به شما تبریک می گویم خواهر! برای فرمانروا پوری دیگر بیاورید.

هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. داریوش بعد از شنیدن خبر، در شبی که پیش آتوسا مانده بود، او را بسیار گرمی داشت. همسر، خوب

بانوان را می‌شناخت و می‌دانست چگونه با قدردانی ساده ، رنج
فرزندآوری و فرزندداری را بر آنان کم کند. او می‌گفت:

«بانوان را “عاشقانه” بخواهید.

آنها را لطفا قاطی بازیِ مسخره منطقتان نکنید؛ بانوان، دلشان “یک مرد
می‌خواهد” که مانند دیوانه‌ها دل داده‌شان باشد یا که بداند “عاشقی
منطق نمی‌خواهد”»

(سخن از داریوش نیست)

او به مهربانوی اولش فراتاگون احترام بسیاری می‌گذاشت و هر دو به
شیرین زبانی‌های پسرش ابروکومس گوش می‌دادن. فراتاگون از وی
می‌پرسید:

- پدرت کیست؟

- پدرم شاهِ شاه هست.

و به خنده پدر و مادرش می‌نگریست. هنگامی که داریوش
برای سرکوب شورش برفت، کاخ به یک‌باره فرو ریخت. آتوسا بر لب
پنجره می‌ایستاد و به نوازندگان می‌نگریست.

با دستبندهای توی دستش و لباس زرد رنگش، تنبور به دست گرفته می‌زنه و من روی هر نتي که بالا و پایین میره، روی هر زیر و بم آوا و صدای ساز، به تو فکر می‌کنم، به لبخند زدن‌ها، به چشم‌ها، به... تمام موجودیت تو! دو سالی بود که داریوش کاخی در پارس بنا می‌کرد که از هر نظر شگفت‌انگیز بود. ماهرترین مهندسان و معماران از سراسر جهان دعوت شدند تا در ساخت این بنای عظیم و شگفت‌انگیز به امپراتوری بزرگ هخامنشی کمک کنند. در ساخت بنا از سنگ‌های یک‌دست و نوعی آهک استفاده شده بود. بخشی از استحکام شگفت‌انگیز کاخ، مربوط به همین سنگ‌های مقاوم بود. هنر سنگ‌تراشی آن هنگام تنها به سنگ‌های بزرگ ختم نمی‌شد و در آثار تزئینی و سنگ نبشته‌های ظریف نیز، می‌توان این هنر را در جای-جای عجایب کاخ دید. وجود معادن سنگ در اطراف این شهر باستانی که حدود دویست و پنجاه تن سنگ استخراج می‌شد و بدون آسیب به پایین معدن و کوه‌پایه، انتقال داده شده و پس از شکل‌دهی، برای استفاده در ساخت بناها به شهر انتقال می‌یافته است. (فناوری شکل‌دهی و جابه‌جایی این حجم از سنگ، با وزن و تراکم بالا، مانند رازی پنهان است). در مرکز پلکان‌ها، نقش سنگی شاه با عصایی در یک دست و گل نیلوفر در دست

دیگر، دیده می‌شود. گل‌ها و نقوش روی دیوارها، نشان از صلح‌خواهی و حکومت مسالمت‌آمیز هخامنشیان است. در واقع هیچ نقشی از جنگ، بردگان و اسیران، در همانند این موارد در عجایب تخت جمشید وجود ندارد. سر ستون‌های کاخ‌ها، بدون ملات و با استفاده از بست‌ها آهنی و مسی و مهره‌های سنگی، به ستون وصل می‌شده‌اند که همین موجب استحکام بالا و مقاومت در برابر زلزله شده است. آبراهه‌ها و ناودان‌های آجری، قیری و تن پوشه در تخت جمشید از دیگر اعجاز مهندسی و معماری بی‌نظیر این بنا هستند. وجود این ابزارآلات و سازه‌ها، برای کنترل سیلاب‌ها و جلوگیری از آسیب به بنا و همچنین عبور آب تمیز و بدون گل از شهر بوده است. آب باران و سیلاب‌ها از کانال‌های زیر شهر عبور می‌کرده و به این ترتیب از آسیب به سازه‌ها جلوگیری می‌شده است. در تزئین مجسمه‌ها و نقوش برجسته تخت جمشید از رنگ‌های ملون و سنگ‌های قیمتی چون طلا، لاجورد و زمرد استفاده می‌شد. آبراهه‌های دو کیلومتری در زیرزمین تخت جمشید از دیگر عجایب تخت جمشید هستند. این آبراهه‌ها، مانند لوله کشی‌های باستانی هستند که آب تمیز را به تمام نقاط شهر می‌رسانده‌اند. در ساخت این آبراهه‌ها گاهی نیاز به حفاری‌های ده متری در سنگ‌ها

سفت و گاهی نیاز به پر کردن حفره‌ها با سنگ‌های برش داده شده بوده است. کاخ تچر تخت جمشید که اولین کاخ ساخته شده در صفه تخت جمشید است از سنگ‌های خاکستری بسیار صاف و شفاف ساخته شده که وجود درخشندگی و سطوح سیقل یافته آن را به تالار آینه تخت جمشید، بدل کرده است. ساختار پلکان‌های تخت جمشید به گونه‌ای بود که در بالا رفتن از آن خسته نشوند. پاخیزهای کوتاه به کار رفته در پلکان‌های تخت جمشید، برای راحتی بزرگان و صحبت با یک‌دیگر، در هنگام بالا رفتن از پلکان‌ها تعبیه شده‌اند. جالب است بدانید که در اتصال این سازه‌ها نیز از مهره‌های آهنی به جای ملات استفاده شده است و از چند سنگ آهکی و پیوسته، برای ساخت تنها یک پله بهره برده‌اند. چاه سنگی، یکی دیگر از شگفتی‌ها و عجایب تخت جمشید است که در شمال شرقی صفه قرار دارد. برعکس چاه‌های دیگر از این چاه، برای دفع سیلاب و جمع‌آوری آب اضافی استفاده می‌شده است. البته به غیر از این چاه، چاه‌های دیگری با کاربردهای دیگر نیز در تخت جمشید وجود داشته‌اند.

*مجله گردشگری

داریوش بیشتر زمانی که در پایتخت بود را به کاخ می‌گذراند و دیگر مانند قبل نمی‌توانست با همسرانش باشد؛ فقط گاهی کودکان را به بازدید از کاخ می‌برد. هیپرانت پسر فراتاگون می‌گفت:

- پدر جان این کاخ ما است؟

- آری فرزندم.

- پس مادر، شما و من و برادرم در این جا زندگی خواهیم کرد و دیگر بانوان مادرم را نمی‌آزارند؟

داریوش ندانست چه بگوید. او به رفتار بانوانش دقت داشت و آنان را برازنده می‌دید، اما مردان به راحتی نمی‌توانند رازهای پنهان قلب بانوان را کشف کنند. داریوش آتوسا را با وقار می‌دید که در تمسخر دیگران شریک نمی‌شد. آرتیستون از محبت به او کم نمی‌گذاشت و فراتاگون بیش از حد سخن نمی‌گفت. فیدیما غیرقابل پیش‌بینی و همیشه جذاب بود؛ رته بامه نیز او را تشویق و حمایت می‌کرد. شورش‌ها رو به اتمام بود و زخم‌هایی که به جا گذاشته بود، باید درمان می‌یافت. آتوسا بانوان بزرگ کشور را جمع کرد و در مقابلشان از وضعیت کشور

سخن گفت و اضافه کرد:

- من برای حمایت از شاهنشاه ، طلاهای خویش را در راه مردمانم خواهم داد. در کنارش بسیاری از ندیمه‌هایی که کمتر از دیگران کار می‌کنند و می‌توان مسئولیتشان را به دیگری داد، به مرخص خواهم کرد.

سپس گوشواره، گردن‌آویز و دستبندش را در آورد؛ تاج را از سر برداشت و بر روی میز گذاشت. آنچه او کرد دیگران را بر آن داشت که چنین کنند. مدتی از اتمام شورش‌ها گذاشت، اما مردمان و افراد کاخ به سختی باور می‌کردند. داریوش پارمیس را به همسری گرفت و کوچک‌ترین عضو شبستان به میان بانوان آمد، اما برای او ورود به اتاق شاه زود بود. پارمیس عادت داشت صبح‌ها به مطبخ رود و آشپز را مجبور کند، هر آنچه او می‌گوید آماده سازد. آنگاه سینی مسی پر از میوه، خوراک و نوشیدنی، به هر کجا که داریوش بود می‌رفت و حق استراحتی از طرف شاهدخت برای همسرش بود. این کارهای دیگر بانوان را نگران می‌ساخت. (کاخ آپادما) که بارگاه شاهنشاهی بود، تا حدی که داریوش را آرام کند آماده شد. چهار گوشه بیرونی تالار، چهار برج بنا شده است

و در جنوب تالار مرکزی، یک مجموعه از اتاق‌های نگهبانی قرار دارند. برای ورود به کاخ، دو پلکان در دو سوی ایوان شمالی و ایوان شرقی قرار دارند. تصاویر و کتیبه‌های حیرت‌انگیزی بر دیوارهای این مسیر نقش بسته است. به جرأت می‌توان گفت زیباترین منظره در تخت جمشید، تصویر ایوان شرقی آپادانا است. این ایوان مانند دو ایوان دیگر، دارای دوازده ستون بوده که تنها شش ستون از آن باقی مانده است. یکی از این ستون‌ها نیز توسط هنرمندان ایرانی بازسازی و مرمت شده است. ستون‌های ایوان شرقی از لحاظ ابعاد و شکل، کاملاً مشابه ستون‌های ایوان غربی است؛ تنها تفاوت آنها در سرستون‌های ایوان شرقی است که به صورت شیر دو سر، طراحی و اجرا شده است. البته نمی‌توان منکر ظرافت و شکوه بی‌مانند طرح‌های ستون‌های ایوان شرقی شد. البته زیباترین هنرنمایی هخامنشیان را می‌توان در مسیر پلکانی این ایوان یافت. داریوش که خود از عظمت و جلال این بنا آگاه بود، دستور داد نام او و ایران زمین، بر چهار خشت زرین و سیمین حک شود.

تمدن ما

در شبی که داریوش سرگرم ساخت کاخ بود، آتوسا تنها خوابیده بود که

درد به او هجوم می‌آورد. ندیمه‌ها را خواند و آنان نیز به سوی قابله روانه شدند. مادر زود فارغ می‌شود و بعد از زایمانی سخت، با کودکی عجول دختی به دنیا می‌آورد. خبر را به افراد بیرون در می‌دهند و دخت آرتیستون با خشنودی می‌گوید:

- مرا هم‌بازی آمده است!

آتوسا سخنش را می‌شنود و به یاد روزی می‌افتد که خواهرش رکسانا به دنیا آمد. ناگهان به یاد از دست رفتگانش اشک در چشمانش حلقه می‌زند و قطره‌ای فرو می‌پاشد. داریوش و خشایارشا که بر بالای بسترش می‌رسند، او را غمگین می‌بینند. خشایارشا که به مادر وابسته بود، بی‌آن که دلیل بخواهد، خود را در آغوشش می‌اندازد و گریه سر می‌دهد. شاهنشاه غم او را از درد می‌بیند و دلداری‌اش می‌دهد؛ کودک را در آغوش می‌گیرد.

- پوستش سبزه است و چشمانش هم‌چون سنجاب... رنگش را ببین! مشکی هم‌چون نگاه مادرش. گیسوان طلایی‌اش را! شما فرشته آوردید آتوسا!

شهبانو با دستی یک کودک و با دست دیگر، کودک دوم را در آغوش

می‌گیرد. خواهرش و ندیمه مخصوصش، به همراه پنج شاهزاده و شاهدخت به دورش جمع شده بودند.

- نامش را چه می‌گذارید سرورم؟

داریوش خواست دل غمگین آتوسا را به‌دست بیاورد.

- نامش با شما باشد.

خواهر نیم‌نگاهی ناخودآگاه به همسرش انداخت، سپس روی گرفت.

ملکه با لبخندی سپاس‌گذاری کرد و گفت:

- نام مادر بزرگم ماندانا بر او مناسب است.

- نیک باشد!

دو بانوی دیگر نیز زمزمه کردند:

- نیک باشد.

آتوسا را خستگی زیاد آمد و زود به خواب رفت. داریوش به سرای

آرتیستون برفت و در آن‌جا مدت‌ها دوری، بر اثر تمرکز بر کاخ را

با حرفی دور کرد:

- می‌گویند آدمی را یک‌بار عاشقی می‌آید. ناراستی‌ست؛ من هر بار تو را می‌بینم، دوباره عاشق می‌شوم!

حتی اگر همسرت رمانتیک‌ترین پادشاه تاریخ باشی، باز نیز نمی‌توان تضمین کرد که در هنگامی که قرص ماه از پنجره به داخل می‌آید، او از نقشه‌هایش برای ساخت ارتشی جاوید به تو نگوید. آرتیستون فهمید که داریوش می‌خواهد کاخ و ارتش را هم‌زمان با یک‌دیگر بسازد.

- سرورم این‌گونه هیچ کدام آن‌چه شما می‌خواهید نمی‌شوند.

- چاره دیگری ندارم.

- مسئولیت یکی را به دیگری بسپارید.

داریوش کمی اندیشید.

- نمی‌شود، زیرا برای هر دو خود نقشه در ذهن دارم.

- پس از پدرتان کمک بگیرید.

- چگونه؟

آرتیستون که دانست سخنانش در داریوش اثر گذار است، گفت:

- تا حدودی نقشه خود درباره ساخت کاخ را به پدر بگوئید و خود به ساخت ارتش روی بیاورید. بعد از زمانی کمی از قوانین ارتش را به پدر بگوئید و ایشان ارتش را بسازند و شما بر کاخ نظارت کنید.

نظر آرتیستون آن چنان منطقی بود که داریوش در دل اعتراف کرد، به راستی عقل خاندان کوروش نظیر ندارد. داریوش در پنج سالگی خشایارشا، برای سرکوبی سکاهای جنوب روسیه^۱ کنونی، به اروپا لشکرکشی کرد. «آریارمنه» ساتراپ به دستور داریوش تا شبه جزیره کریمه - در اوکراین امروزی - پیش راند و در این نواحی با سکاهای درگیر شده و حتی توانسته برادر شاه سکاهای را نیز اسیر کند. در صورت پیروزی، می توانست نخستین فرمانروای سه قاره^۲ آسیا، آفریقا و اروپا شود. آهنگ نظامی داریوش علیه سکاهای، افزون بر رسمیت یافتن قدرت سیاسی و نظامی ایرانیان در بالکان، انگیزه های دیگری همچون گرفتن بخش های از یونان شمالی و کوتاه کردن دست سکاهای از مرزهای شمالی و خاوری (شرقی) ایران و سفر به سرزمین های ناشناخته را دربرداشت. سرانجام داریوش، پس از دریافت گزارش های گوناگون از شوش به سوی آسیای کوچک (آسیای صغیر) به راه افتاد. «ماندروکیل» به سفارش

شاهنشاه، پلی از کشتی بر روی بسفور زد. داریوش از کار معمار «ساموسی» سپاسگزاری کرد و به او پیشکش‌های گرانبهائی بخشید. به دستور «ماندروکلس» پرده‌ای از داریوش بزرگ کشیدند که او را تکیه زده بر تخت شاهی نشان می‌داد، درحالی که سپاه او آمادهٔ گذشتن از پل بود. او پس از چندی، این اثر را در شهر خود، به معبد الاله هرا پیشکش کرد. داریوش مادرش رزگونه را به کاخ فرا خواند تا در هنگام حواس‌پرتی بانو آتوسا به کودکانش، او بتواند کاخ را مدیریت کند؛ البته این‌ها بهانه بود و شاهنشاه می‌خواست قدرت همسرانش را کم کند. رزگونه که در هنگام جوانی شهبانو وی را دیده بود، این بار با تلخی با او برخورد کرد؛ زیرا می‌اندیشید حال قدرت آتوسا، به دستان پسرش است؛ اما چنین نبود، زیرا ملکه قدرتی فراتر از همسر شاه داشت. داریوش کارهای کاخ را با ظرافت انجام می‌داد. او به کارکن‌ها به‌جای فرمان، حقوق می‌داد و برای کودکان بانوانی که در کار کاخ دخیل بودند، مهد کودکی زده بود. غیر از آن، سپاهش از جوانان اشراف آکنده شده و اشتیاق مردمان او را نیز ذوق زده می‌کرد. پادشاه هم‌چون کودکی که اتاقش را بر سلیقه‌اش می‌خواهند بسازند از این

طرف به آن طرف می‌رفت و به دور وطن خویش می‌گردید.

او با وجود آرامش گاه مجبور به سفر می‌شد و در این سفرها، کاخ و

کشتی‌ها بود که به نام بانوی محبوبش آرتیستون می‌کرد. رزگونه

جشن‌ها می‌داد و سر و صدایش خواب را از چشمان آتوسا دور

می‌کرد. آرتیستون به کاخی در پارس می‌رفت تا این‌گونه بیشتر

داریوش را ببیند؛ زیرا همسرش بیشتر زمان خود را در پارس

می‌گذراند. اشراف‌زاده جدیدی از نیزارهای غرب به پایتخت آمده و در

کارگاه کاخ مشغول به بافندگی شد. او بزرگان هفت خاندان را به سرایش

خواست. آنان از فرمان یک اشراف‌دون پایه ناراحت شده، اما از فرط

سیاست و کنجکاوی در سرایش جمع شدند. مرد که سیاوش نام

داشت، به داخل رفت و احترام گذاشت.

- سپاس گذارم که دعوت مرا پذیرفتید!

هرمس گفت:

- ما را برای چه خواستی؟

- من که باشم که بزرگانی چون شما را بخوانم؟ ایشان با شما کار

داشتند.

از مقابل درب به کنار رفت و بزرگان فراتاگون را دیدند.

در کاخ نیز کودکان فیدیمای دورش جمع شده بودند و می گفتند:

- مادر از پیغمبرمان زرتشت بگو.

فیدیمای درحالی که دستانش به دور آنان بود، آغاز کرد:

- زرتشت یک رهبر و اصلاح گر دینی، فیلسوف و شاعر ایرانی بود. او به

پیروانش آموخت که هستی میدان نبرد نیروهای خیر و شر است و

انسان آزاد است جایگاه خود در این مبارزه را انتخاب کند. آموزه های او،

هسته اصلی دین ما را می سازد.

- میدان نیک و شر یعنی چه؟

فیدیمای به مقابلش خیره شد.

- یعنی بانویی بر حسادت همسرش را می کشد.

پارمیس اعتراض آمیز گفت:

- معنی اش این نمی شود.

فیدیمای طاقت نیایرد و کودکانش را در آغوش کشید و اشک از چشمانش پایین آمد. پارمیس شبش خواب بود که احساس کرد سایه‌ای بر سرش سنگینی می‌کند. چشم باز کرد ندیمه مخصوص و بانوی برادرش آریامنش را در بالای سر خود دید که خنجرى در دست دارد و از نگاهش خشم می‌ریزد؛ وحشت زده در جای خود نشست.

- تو را چه شده است؟!

بانو اعتراف کرد:

- سرورمان قرار بود طلاق مرا از پورش بگیرد و به عقدش در بیایم. عمه تو آرتیستون به او گفت؛ بین دخت روستایی و برادر زاده‌ام که بانویی اصیل و با قدرتمند است، یکی را انتخاب نما. سرورمان تو را خواست؛ من نیز خواهم کشت تا هیچ‌گاه به سرای او نروى.

پارمیس به دلیل سن کم، به التماس بيفتاد:

- مرا نکش بانو! من خود از داریوش کناره می‌گیرم؛ مرا نکش که مرا پدرى نیست!

- برایم دردهای تو اهمیتی ندارد؛ شما اشراف فقط خویش را دوست

می‌دارید!

خنجر را بالاتر برد تا به سوی گلوی شاهدخت پرتاب کند. ناگهان دستی از پشت خنجر را گرفت و در سینه‌اش فرو کرد. خون از قلبش فواره زد و بر گیسوان پارمیس ریخت؛ او فریادی کشید و روی گرفت. قطرات خون از گیسوانش به پیشانی‌اش برخورد کرد. گمان می‌برد قاتل دخت او را نیز از سر راه برخواهد داشت، اما صدای آرام و مهربانی آمد:

- شهبانو! شهبانو حالت نیک است؟

نگاه انداخت و شاهزاده آرتوبازان را دید.

- آرتو...

نتوانست ادامه دهد و به گریه افتاد. شاهزاده درحالی که پایش را از رود خون سینه دخت دور می‌کرد، گفت:

- مدتی بود نگاه‌های او به شما را خشمگین می‌دیدم. امشب با پدر در کاخ قدم می‌زدیم که دیدم به سوی اتاقتان می‌آید. به پدر گفتم احتمالا او برای خشونت به شما می‌آید، اما باور نکرد و گفت که بانویی نجیب است. بر او التماس کردم تا به دیدارتان بیاید و هر آنچه از

نگاه‌های بانو دیده بودم برایش گفتم. او نیز گفت که من به پشت در
سرایتان بیایم و اگر ناراحتی از شما دیدم و او به شما توهینی کرد، به
قتلش برسانم که توهین بانویی کوچک مقام به شاهدخت و مهربانوی
پادشاه را ببخشی نیست!

کمی به جسم بی حرکت بانو خیره ماند و به آرامی گفت:

- سخنانش را شنیدم. انگار احساسی که در او بود شاهنشاه را
آن قدر نبود.

فردایش تمامی کاخ ماجرا را دانستند. آتوسا فراتاگون را سرزنش
می کرد و می گفت:

- تو آن دخت را به جان برادرزاده‌ام انداختی!

آرتیستون در کاخ پارس بود و آریامنش نیز در غم یار زیبایش
می سوخت. وزیر اعظم سعی داشت آتوسا را آرام سازد و با گفتن
جمله...

- شهبانوها، شما آن دخت را به سوی شاهزاده روانه داشتید.

چشم غره آتوسا را به سوی خود کشاند. آریامنش توانست اجازه بگیرد

تا بانو را دفن کند. این اجازه را نیز داریوش که خود از مرگ دخت غمگین بود، داد. او سخنانش پورش را تهمت تلقی کرده بود و فرمانی منطقی، اما عجولانه‌ای داده بود. سالی از آن ماجرا گذشت و دیگر جز آریامنش کسی به یاد بانو نبود. ارتش شاهنشاهی در کنار سپاه جاویدان، هنوز به خدمت خود ادامه می‌داد و فرماندهی هر دو با داریوش بود. حرم به کاخ جدید منتقل شده بود و بانوان در مکانی بهتر می‌زیستند. نزدیکی به پاساردگاد، برای شاهدخت‌ها یادآوری گذشته بود. شاهنشاه آن‌چنان درگیر کارهای حکومتی بود که گاه می‌اندشیدید، کاش جز آرتیستون بانویی دیگر نمی‌پذیرفت تا این‌گونه به دردسر نیفتد، اما او برای قدرت‌گیری به خاندان کوروش و حاکمان خاندان‌های قدرتمند نیاز داشت. با همه این‌ها، بعد از سرکوب هشت شورش، حال باید با نفس راحت طلب خود مبارزه می‌کرد تا کشور رویاهایش را بسازد. یکی از دلایل قدرت هخامنشیان، این بود که بانوان و مردان در کنار یک‌دیگر کار می‌کردند. یعنی یکی از آنان در سرا اسیر نمی‌شد و دیگری کار کند که در چنین شرایطی نیروی مردمی سرزمین به نیمه و گاهی کمتر می‌رسید. زن‌ها با به دنیا آوردن کودکی برای مدتی از کار در بیرون معاف می‌شدند. در طول مرخصی زایمان، حقوق

دریافتی به حداقل می‌رسید که البته با آن گذران زندگی ممکن بود. علاوه بر این حداقل حقوق، اضافه حقوقی نیز به صورت غیرنقدی دریافت می‌کردند که پاداش افزون رعیتی به رعایای شاه بود. در عین حال، معلوم شده است که شاه از نوزادان پسر، بیش از نوزادان دختر خرسند می‌شد؛ چرا که اضافه حقوق برای پسر دو برابر بود. *تا جایی که لوحه‌ها حکایت می‌کنند، این تنها موردی است که میان زن و مرد فرقی دیده می‌شود. *داریوش بانوان کمتری را به نبرد می‌برد، زیرا آنان را گوهری بود که بدست دشمنی نیفتادنش برای مردان اصیل ایران زمین مهم می‌آمد، پس او سپاه جاویدان را از مردان می‌ساخت. در مدیریت حوزه‌های دیوانی یا محاسبات و حسابرسی‌ها از کار بانوان خبری نیست. چنین بر می‌آید که اگر کاری، به منظور کنترل بخش‌های گوناگون اداری، نیاز به ترک محل و جابه‌جایی و سفر به دور و نزدیک را داشت، برای انجام آن از زنان استفاده نمی‌شده است. بانوان در کارهای ثابت استخدام می‌شدند که ناشی از ضرورت حضور مادر در خانواده بود. دیدیم که به وظایف مادر در خانواده از سوی مدیریت اداری توجه خاصی می‌شد؛ اما زنان خانواده شاهی از موقعیت دیگری برخوردار بوده‌اند. نه تنها پشت دیوارهای حرمسرا پنهان نمی‌ماندند، بلکه برعکس،

آزادی عمل وسیعی داشته‌اند. آنان نه فقط املاک بزرگ، بلکه کارگاه‌های عظیم را با همه کارکنانش اداره می‌کرده‌اند و درآمدهای گزاف داشته‌اند. به طور مثال: داریوش برای آرامش آتوسا، میزانی جو و گندم که از درآمد مالیات برایش در نظر گرفته شده بود، می‌دهد که رزگونه با این عمل به مخالفت می‌پردازد. با وجود آرامش آتوسا، خواهرش آرتیستون کمی حریص بوده و حتی مامور مالیات را هدف قرار داده تا راضی شود و از سهم مالیاتی آتوسا به وی دهد. هرچند که سهم آرتیستون از مالیات بیش از شهبانو بوده و او دست کم در هر آبادی، ملکی داشت و گاه داریوش را در کاخ‌های متنوع می‌دید. نگهداری کاخ‌های مدنه و کوگنکا زیرنظر کارگزاری به نام شلامانو بوده است. از نام این کارگزار برمی‌آید که اهل بابل بوده باشد. وقتی که آرتیستون جایی دیگر، مثلا در تخت جمشید بوده، طی نامه به این شلامانو دستورهای لازم را می‌داده است. دیوان‌سالاری برای ملکه نیز استثنا قائل نمی‌شد و اسناد لازم برای محاسبه درآمد و مخارج وی را مطالبه می‌کرد. آرتیستون در یکی از این نامه‌ها به شلامانو دستور می‌دهد که هزار لیتر نوشیدنی از موجودی کاخش در کوگنکا، در اختیار حسابرسی به نام گاوشه پانه بگذارد. این مقدار نوشیدنی، بدون تردید

حقوق حسابرس نبوده است؛ شاید حسابرس املاک ملکه آر티ستون به این نتیجه رسیده است که این مقدار شراب، علاوه بر پرداخت‌های قبلی، برای اجرت مستخدمان مورد نیاز است، زیرا او باید در همان محل این نوشیدنی را به کارمند دیگری به نام رتیمه تحویل دهد. در نامه‌های آر티ستون و در موارد مشابه، اغلب به نام این رتیمه برخورد می‌کنیم. به نظر می‌رسد که آر티ستون دائما برای سرکشی از املاکش یا برای دیدن شاه، بین شوش و تخت جمشید در سفر بوده است، به او اغلب در راه‌ها بر می‌خوریم. این امر از ثبت مایحتاج او و همراهانش از طرف دیوان اداری معلوم می‌شود. آرد، نوشیدنی، غذای آماده جو، آب‌جو، انگور و خوراکی‌های دیگری از این دست. ظاهرا ملکه و همراهانش در بین راه، پیوسته در املاک سلطنتی اتراق می‌کرده‌اند.

دنیای اقتصاد

داریوش پس از برقرار کردن امنیت در ممالک تابعه، چند ولایت نیز به ایران ضمیمه کرد؛ یکی از آن‌ها پنجاب و دیگری سند است که هر دو در هند واقع هستند. این ولایات جنوب شرقی، بعد از جنگ‌های مربوط به دفع شورش‌ها می‌بایست به قلمرو داریوش درآمده باشد. مناطق

تصرف شده، بعدها با نام ساتراپ‌نشین هیندوش نامگذاری شدند. این منطقه گنجینه‌هایی بزرگ را به خزانهٔ ایرانیان سرازیر کرد. داریوش به اسکولاکس دریانوردی کاریایی اهل کاریاندا مأموریت داد که در رود سند، تا دهانه‌اش به اکتشاف پردازد و سپس به سوی غرب به دریای سرخ برود. اسکولاکس و همراهانش سفر خود را از کاسپاتوروس، شاید جایی در نزدیکی آتوک جدید آغاز کردند. سفر اکتشافی او به‌طور غیرعادی، دو سال و نیم به طول انجامید. این‌گونه که به‌نظر می‌رسد، داریوش را نکته سنجی بسیار بوده که نه از زمین غافل مانده و نه از زمان. داریوش طبق نظر آرتیستون، دستی به کاخ و دستی به کارهای دیگر کشور، مثلاً تقسیم بندی کشور به بیست یا بیست و شش بخش داشت. بعدها یونانیان به هر کدام از این قسمت‌ها ساتراپی و به فرماندارشان ساتراپ می‌گفتند. داریوش برای آن‌که دیگر بار درد شورش را تحمل نکند، فردی از افراد مورد اعتماد یا خویشاوندانش را به عنوان چشم و گوش شاه، مانند زمان دیاکو، فرمانروای ماد قرار داد. در این زمان، خزانه‌دار نمی‌دانست چه‌طور به پادشاه که تمامی حواشش به کارهای کشوری است و جز افسون شب، چیزی او را به سوی شبستان باز نمی‌گرداند، بگوید که خرج سفرهای بسیار بانو

آرتیستون و آن که بانو خود در سفر بر اسب می‌نشیند و ممکن است او را شناسایی کرده و در زمانی به قتل برسانند، بر او گران می‌آید. خزانه‌دار از آتوسا درخواست دخالت کرد، اما وی با افسوس گفت:

- خواهرم آرتیستون تا حدی به برادرم کمبوجه رفته و

سخن نمی‌پذیرد. من نیز درگیر آموزش‌های ولیعهد هستم و نمی‌توانم با او به کلنجار بگذرانم؛ زیرا خواهرم است و دعوای میان ما، دشمن را خشنود می‌سازد. تو به ملکه مادر رزگونه بگو به او گوش زد کنند.

خزانه‌دار ناراحت گفت:

- بانوی من چنین کردم، اما بانو آرتیستون خود را فرزند شاهنشاه بزرگ می‌دانند و ملکه مادر را همسر یک شهربان. ایشان پاسخ ملکه بزرگ را با تمسخر دادند و سخنانی آتشین، ملکه به شاهنشاه را نیز با محبت از دل ایشان زدودند.

شهبانو خنده‌اش گرفت. از بعد آمدن به کاخ، دیگر بانوان را نیز ملکه می‌خواندند، اما آرتیستون به راستی باور کرده بود تنها بانوی کاخ است.

- خواهرم بانویی لجباز، اما دوست داشتنی است!

سعی کرد وزیر را دلداری دهد:

- به جای او من از مخارج خود کم می کنم، اما به او سخت نگیرید که خواهرم سال های کودکی و نوجوانی سختی را داشته است.

خزانه دار احترام گذاشت و رفت. آتوسا رو به باربد که حال برای خود مردی بزرگ، صاحب سه فرزند شده و برای دیدار ملکه آمده بود، گفت:

- یاد دارم در سن او که بودم، روحی افسرده و جسمی مریض داشتم. آن روزها تصور می کردم بر دور بغضم، پوست گلوی آدمی را کشیدم؛ اما حرص سلامت و آرامش او مرا وادار بر تحمل می کرد. او مرا زنده نگاه داشت و من خوشبختی کنونم را مدیونش هستم.

باربد خواست پاسخی بدهد که صدای نفس های خشایارشا به آن سو کشاندشان. خشایارشا را مدتی بیماری آمده بود و طبیب او را شست و شو می داد و دعا می کرد به وبا گرفتار نشده باشد. آن روزها که آتوسا نگران فرزندش بود، رزگونه احساس می کرد سختی های کاخ او را از پای درمی آورد. او مجالس می داد و به نوه هایش می رسید و وظایف

همسری‌اش را انجام می‌داد. روزها در کاخ بود و شب‌ها در سرایش. او از نزاع بانوان جلوگیری می‌کرد و به مهربانوهای نوه‌ها رسیدگی کرده و با کارکن‌های کاخ دیدار می‌کرد. هرچند آتوسا نمی‌خواست اعتراف کند، اما وجود رزگونه با همان زبان تندش، برای آتوسا بسیار نیک بود؛ زیرا آرتیستون را علاقه به سیاست نبود و فراتاگون نیز به همراه فیدیما بر زیر پاهایش سنگ می‌انداخت. پسر فرزند بزرگ پادشاه، به هنگام دنیا آمدن مرده بود و این برایش سخت آمد. آتوسا برای تسلیت به سرایش رفت و پیشانی مهربانویش را بوسید. در آن زمان داریوش، دریای سرخ را به مدیترانه متصل کرد و این کارش نوید تجارتي پرسود به مردمان می‌داد. آرتافرنه برادر داریوش به کاخ آمد و کودکان را به ملاقاتش بردند. پرسید:

- پس شاهزاده خشایارشا کجاست؟

- مدتی‌ست که مریض است.

- ای وای بر من! او را چه شده؟

داریوش پاسخ داد:

- طبیب می گوید شاید وبا باشد.

- اگر وباست، چه کسی بر بالینش است؟!

- آتوسا آن جاست. به سخنان من گوش نمی سپارد و خود بالای سر کودک نشسته است.

آرتیستون از بازوی همسرش آویزان شد و گفت:

- من شبها از نگرانی خواهر و خواهرزاده ام خواب ندارم. نکند جانش را از دست دهد؟

- چه مدت است بر بالین شاهزاده مانده؟!

- گمان برم پنج هفته ای می شود.

آرتانه کمی اندیشید، سپس گفت:

- اگر وبا بود، تاکنون یا در شهرها آثارش پیدا می شد و یا شهبانو نیز بر جا می افتاد.

به داریوش نگریست.

- سرورم می دانید که من دانش طبابت بالایی دارم و با طبیب های

مناطق مختلف آشنایی دارم، بگذارید شاهزاده را معاینه کنم.

- طبیب ما خود بهترین طبیب سرزمین است.

- قطعا چنین است، اما شاهنشاه گاه مردمان بومی چیزی از طبابت

می‌دانند که طبیبان نمی‌دانند؛ من بیماران مناطقی را دیدم که

دسترسی به طبیب نداشتند.

داریوش که به برادر اطمینان داشت، قبول کرد و کودکان را به سوی

مادرانشان فرستادند و به اتاق شاهزاده که ملکه روزها بود در آن اقامت

داشت رفتند. ندیمه به داخل رفت و درحالی که سعی داشت به تخت و

بانوی خسته کنارش زیاد نزدیک نشود، گفت:

- بانوی من شاه آمده‌اند.

- بگو در هنگامی بیماری به داخل نیایند که دلم نیست ایشان بیمار

شوند.

داریوش صدایش را شنید و قلبش از محبت‌اش به خوشی درآمد. گفت:

- آتوسا به نزدیک درب بیا تا آن‌چه برادرم می‌گوید بشنوی.

بانو برخاست و به آن سمت رفت.

- جناب شهربان خوش آمدید!

- سپاس گزارم آتوسا بانو!

- چه شده است که به درب اتاق خطر آفرین من آمده‌اید؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

- مهربانوی، برادر از شما چند پرسش درباره حال شاهزاده می‌پرسم و خواهشمندم با دقت پاسخ دهید.

- چند شبی است نیک خوابیده و سردرد دارم، اما پاسخ خواهم داد.

آرتانه چند پرسش کرد و در آخر مدتی اندیشید و رو به داریوش نگران گفت:

- سرورم شاهزاده را وبا نیامده است. نوعی بیماری که بومی‌ها آن

را حاکی از نیش پش‌های می‌دانند گرفته‌اند. احتمالاً سفری که ملکه به شمال سرزمین داشتند، چنین شده؛ من دواي آن را می‌دانم.

چند روزی اطبا آن‌چه عمو گفته بود را انجام دادن تا نفس‌های شاهزاده

بهتر شد و چشمانش باز. طبیب گفت به سرعت به سمت خوب شدن می‌رود. داریوش برادر را مورد مرحمت قرار داد، اما در نهان آتوسا به وی گفت:

- پیمان می‌بندم اگر در مکانی جانتان به دست شاهنشاه به خطر افتاد، برای نجات شما تمام تلاشم را خواهم کرد.

برادر رفت و روزها گذشت و شاهزاده کنون هشت سال داشت. حال کمی از بانوی مرموز داریوش ملکه ارته بامه بگوئیم. مخارج بسیار گزاف‌تری برای ملکه ارته بامه ثبت شده است. نویسندگان یونانی هر چند اشاره‌ای به او ندارند، اما به نظر می‌رسد که دارای موقعیت مهمی بوده و در لوح‌های دیوانی نام او بیش از دیگران آمده است. ارته بامه دختر نیزه‌دار داریوش گئوبروه و نخستین زن داریوش بوده است. داریوش پیش از رسیدن به سلطنت، با ارته بامه ازدواج کرد. چنین برمی‌آید که ارته بامه دارای املاک زیادی در منطقه ایلام بوده است. مثلاً نامه‌ای به حسابرس‌های‌اش در شولکه که کاخی در آنجا داشت، می‌نویسد، مبنی بر اینکه قبلاً «نامه‌ای بر چرم» ظاهراً به خط آرامی، برای آن‌ها فرستاده بوده است. در این نامه دستور داده شده است که

حسابرس‌ها، طبق سند به حساب‌های مربوط رسیدگی کنند. مثلاً او در هیدلی در مرز میان پارس و ایلام، چهار هزار و شصد و بیست لیتر جو و آرد در کنتوه حتی پنج هزار و شصد و شصد لیتر دریافت می‌کند. سند دیگری از دویست و پنجاه و پنج بز و گوسفند خبر می‌دهد که در تخت جمشید و در حضور ارته بامه به مصرف رسیده است. همه این مصارف را ملکه با مهر خود تایید کرده است. نگاره مهر او سوارکاری نیزه به دست، در حال تعقیب دو گورخر است. نقش این مهر، نقشی زنانه نیست و یک بار دیگر شاهی بر این امر است که زنان ایرانی تمایل به برابری با شوهرانشان را داشته‌اند و می‌خواسته‌اند که زیبنده آن‌ها باشند؛ انگاری او در مهمانی دادن با آرتیستون برابری داشته. ارته بامه، همسر داریوش، نه تنها املاک بزرگی مخصوصاً در الیمائیس داشت، بلکه صاحب کارخانه‌هایی با کارگران زیاد بود. شمار گروه‌های کارگری او از بیست تا چهارصد و هشتاد نفر ثبت شده است. سرپرستی کارگاه‌ها و کارخانه‌های ملکه و کارگران، با مدیری بود که خود ارته بامه منصوب می‌کرد. در بسیاری از اسناد، به نام او برمی‌خوریم. حقوق کارگران، همان‌طور که در ارتباط با ملکه آتوسا و ملکه آرتیستون دیدیم، باز از محل مالیات‌ها تامین می‌شد. کارگران نه تنها غله، بلکه انار و توت نیز دریافت

می کرده‌اند. (دنیای اقتصاد) در آن زمان داریوش درهم‌های طلا می‌زد و داد و ستد را به سوی از هم پاشیدن می‌برد. اولین درهم را به دست آتوسا داد و او نیز از به دست گرفتن سکه‌ای درخشان، با طرح تیرکمان زن پارسی، خوشنود گشت.

- نظم سرزمین را این‌ها باید.

با بهتر شدن حال خشایارشا، خشم بعضی از بانوان نیز بیشتر شد و آتوسا از گزنده آنان فرزند را نزدیک خود نگاه می‌داشت و هم‌بازی خشایارشا، خواهرش ماندانا بود.

- مادر، شاه بزرگ یعنی چه؟

- سرزمین ما را چندین شاه است و پادشاهمان را شاهنشاه می‌نامند.

- مادر شاه پارس یعنی چه؟

آتوسا با آرامش پاسخ می‌داد:

- قبل از آنکه پدرم بر مادها پیروزی بیابد، امسال ما بر پارس حکومت می‌کردیم؛ برای همین پدرتان را شاه پارس نیز می‌نامند.

- مادر چرا ما هم شاه هستیم و هم فرعون؟

شهبانو می‌خواست پاسخ بدهد که ندیمه مخصوصش به داخل آمد و احترام گذاشت و رو به کودکان گفت:

- هنگام خوابتان رسیده است.

آتوسا دانست که حرفی خصوصی دارد، پس به کودکان گفت به سرای خویش بروند.

- چه شده است؟

- ملکه نمی‌خواهم شما را غمگین سازم، اما...

- سخن را کوتاه کن.

ندیمه نخواست بانو را بیشتر عصبانی سازد.

- سرورمان مدتی است که با تاجری بسیار ملاقات دارند.

- چه در ملاقات‌هایشان تو را ترسانده است.

- شاهدخت‌ها! تاجر دختری دارد که همچو او در زیبایی

ندیدم. آتوسا بانو، شنیده‌ام پادشاه او را خواستگاری کرده.

آتوسا از جا برخاست و مدتی با خشم به ندیمه خیره ماند. کمی که آرام شد، نشست و گفت:

- مرا دوره میانسالی نزدیک است. چهل سال از اهورامزدا عمر گرفته‌ام و برای داریوش چنان نیستم که بتوانم بر عشق خود، او را بر حذر دارم. اگر آرتیستون با این مسئله کنار آمده، مرا سخنی نیست.

ندیمه که انتظار چنین برخوردی نداشت، نفس راحتی بکشید. گذر زمان خشایارشا را نه ساله کرد. آتوسا از گزند بانوان بیشتر ترسید و به بهانه ضعیفی شاهزاده، مدتی او را با خود به بابل برد. آتوسا محبت خود را به شاهزاده نشان می‌داد و می‌گفت:

- هر کجا بر زمین بیفتی، به تو کمک خواهم کرد برخیزی.

جشن اسفندگان آمد و ملکه مجبور شد به همراه فرزندش به کاخ بازگردد. جشن بزرگی برپا شد و همه مردان به بانوانشان هدیه دادند. داریوش نیز سرایش بانوانش را آکنده از جواهر کرد؛ تمامی مردمان جامه سپید در تن کردن. در این روز مادران از فرزندان خود و زنان از مردان، پیشکش‌هایی دریافت می‌کنند و زنان نیکوکار، پاکدامن و پرهیزگار، مورد تشویق قرار می‌گیرند. در سفره این جشن، جامی از شیر

و تخم مرغ که نشانه ماه بهمن است، قرار دارد. به جز آنها، میوه های فصل به ویژه انار و سیب، شاخه های گل، شربت و شیرینی، برگ های خشک آویشن، با دانه هایی از سنجد و بادام در چهار گوشه سفره قرار می دهند و مواد خوشبو و کندر بر روی آتش می گذارند و مقدار کمی از هفت گونه حبوبات و دانه ها که در جشن مهرگان برای سفارش کاشتن در آن فصل، در سفره جشن مهرگان قرار داده اند، می گذارند.

علیرضا مجیدی

در همان زمان، اردوان برادر خردمند و سردار داریوش، به پایتخت آمد. او مردی بود که سخنانش دهان به دهان می شد و ضرب المثل های زمان خود را به همراه داشت.

- بعضی از مردان، همان گونه که با رفیق هایشان سخن می گویند، با مهربانانشان حرف می زنند و از لطافت بانوی خود و ریزه کاری های صحبت با او آگاه نیستند. بعضی از بانوان نیز همین گونه اند؛ این ها خطاست.

در باغ، با استقبال پادشاه روبه رو شد و در دربار، به آتوسا درود گفت و در راهرو کاخ خشایارشا را بوسید و در آغاز به سرای ماندانا که به تازگی

بر او اختصاص گرفته بود، رفت. سپس به پسر کوچک آتوسا ویشتاب، قول داد او را در خوابگاه موقت خود، داخل کاخ نگاه دارد و نام (هخامنش) را برای کودک جدید شهبانو انتخاب کرد و با این کارها احترام خود به آتوسا را نشان داد.

اردوان تاریخ بسیار می دانست و گاه برای برادرش می گفت:

-نخستین شخصی که در تاریخ مصر به نام فرعون مشهور است، شخصی است به نام پادشاه عقرب که نام اصلی وی مشخص نیست ولی در نقشی که از او روی یک گرز سنگی وجود دارد، عقربی روبه روی صورت او دیده می شود و به این دلیل او را به این نام می خوانند.

آتوسا از بودن اردوان در آنجا خشنود بود، زیرا داریوش چهل سال داشت و میان احساس عجیبی که به انسان ها در این سن روی می آورد، درگیر بود و بودن اردوان برایش آرامش خوبی به نظر می آمد. با این وجود، اردوان که حدود سالی در پارس مانده بود، خواستار شهربانی یا مرزبانی شد، اما داریوش با پشتیبانه فکری آتوسا، او را از این کار منع کرد و در پایتخت نگاه داشت. آن دو ساعت ها درباره روزهایی که کمبوجه داریوش را محافظ گارد سلطنتی کرده بود و نبرد مصر،

سخن می گفتند. تقریباً آرامش در جهان حکم فرما بود و خاندان داریوش نیز به اوج خود رسیده بودند.

ارته بامه دختر گبر یاس، نخستین همسر داریوش هخامنشی که از وی سه پسر داشت. آتوسا دختر ارشد کوروش بزرگ، دومین همسر داریوش هخامنشی که از وی چهار پسر و یک دختر داشت. فیدیما دختر هوتن، سومین همسر داریوش هخامنشی و همسر شاه گذشته کمبوجیه دوم بود. آرتیستون دختر کوچک کوروش بزرگ، چهارمین همسر داریوش هخامنشی که از وی دو پسر و یک دختر داشت. پارمیس نوه کوروش بزرگ، دختر بردیا، پنجمین همسر داریوش هخامنشی که از وی یک فرزند داشت. فراتاگون دختر ارتان، برادرزاده داریوش هخامنشی و ششمین همسرش که از او دو پسر داشت.

سرپوش

این‌ها باعث شد که داستان‌های اردوان را تمامی کاخ بتوانند بشنوند و نه بانویی نگران دیر خوابیدن باشد و نه کودکی زمان خوابش مشخص باشد. اردوان می گفت:

- کوروش بزرگ قصد راهبری سپاه ایران را داشت. یکی از نزدیکان خبر

آورد، همسر سربازی چهار فرزند دنیا آورده؛ فروانروای ایران خندید و گفت این خبر خوش، پیش از حرکت سپاه ایران بسیار روحیه بخش و خوش یوم، لشکر ایران آماده جنگ شده و سواران پا بر رکاب اسب، کورش پادشاه ایران از نزدیکان است. دستور داد پدر کودکان لباس رزم از تن بدر آورده، به خانه‌اش برود. پدر اشکریزان خواهان همراهی فرمانروای ایران بود. شاهنشاه او را بر حذر داشت و گفت تربیت چهار فرزند، مهم‌تر است. در هنگام بازگشت کوروش دوم، فقط برای آن چهار کودک، جامه‌هایی زیبا آورد.

همه به داستان‌ها گوش جان می‌دادند و فقط پارمیس که آخرین کودک شاهنشاه را باردار بود، گاه مجبور می‌شد در نیمه داستان به سرای خود برود. بعد از داستان‌های شبانه داریوش، به سرای آرتیستون می‌رفت. او به برادرش راجع به سوگلی‌اش گفته بود:

– مگر چند نفر ممکن است به زندگیت وارد بشوند که حتی با شنیدن صدای نفس‌هایش نیز ذوق کنی؟

رزگونه نیز پیر شده بود و با گوش‌هایی نیمه‌شنوا، به سخنان اردوان گوش فرا می‌داد. داریوش اردوان را کنار خود می‌نشاند و با محبتی

برادرانه، در انتظار سخنان او می ماند.

روزی که داریوش با برادر خویش خلوت کرده بود، فرمانده نگهبانان کاخ، خود را به داریوش رسانید.

- سرورم مرا مجازات کنید.

- چه شده است؟!

- شاهزاده ویشتاسب و ابروکومس گم شده اند.

هر دو مرد از جای خود پریدند.

- به تو تا شب زمان می دهم تا شاهزادگان را پیدا نمایی.

فرمانده احترام گذاشت و به سرعت بیرون رفت. تمامی کاخ به دنبالشان بودند و داریوش، دو بانو را مقصر می دانست. فرزندان را در زیر درختی پیدا کردند؛ انگاری آنان می خواستند از کاخ خارج شوند، اما نگهبانان را که دیدند با خود اندیشیدن، شب آنها نیز به سرای خود خواهند رفت.

خواستند تا رفتن نگهبانان صبر کنند و زیر درخت پنهان شدند تا خوابشان گرفت. داریوش را خشم بسیار آمد و می خواست کودکان را تنبیه کند، اما نه می توانست و نه اجازه داشت به کودکی از نسل

کوروش خشونت ورزد. دور از انصاف بود، تنها یک کودک مورد رحم قرار گیرد. آن روز داریوش با خود اندیشید که چقدر ضعیف است که حتی نمی‌تواند درباره فرزند خود تصمیم بگیرد. داریوش را اندیشه‌ای برای پورش آریامنش بود. با وزیر اعظم خود مشورت کرد و سرانجام تصمیم بر این شد که شاهزاده را شهربان سرزمین باختر کنند. مراسمی اجرا شد و پسر بعد از خداحافظی از خانواده و مادرش ارته بامه، به سوی شهر خود رفت. داریوش درد دوری فرزند را با آتوسا در میان می‌گذاشت؛ زیرا آن دو هر دو عاقل و فاصله سنی‌شان فقط سالی بزرگ‌تر بودن بانو بود، پس سخن یکدیگر را بیشتر می‌فهمیدن. آتوسا به درس‌های فرزندانش می‌رسید و داریوش با سفیرها دیدار می‌کرد و بعد از آن کنار یکدیگر می‌نشستند و از همه چیز در دنیا سخن می‌گفتند. آتوسا دیگر شکرگذار مادر شوی خود بود و او را به دلیل بودن در کاخ و مراقبت از آرامش، ستایش می‌کرد؛ هرچند که رزگونه آنقدر پیر گشته بود که نمی‌توانست مانند گذشته، در راهرو قدم بزند یا با بانوان به سخن گفتند بپردازد.

فشارهای کاخ آنقدر بر روی شانه‌های رزگونه سنگین آمد که بر روی

تخت افتاد و پاهایش توان برخاستن نداشت. داریوش او را به کاخ پدر فرستاد تا دیگر عذاب سیاست او را نشانه نگیرد. خشایارشا یازده ساله شد؛ پدر گاه با او در باغ کاخ قدم می‌زد و مادر آموزشش می‌داد تا با دستان کوچکش، در خاک درخت بکارد. هنگامی که به ملاقات مادر بزرگ خود می‌رفت، خاطرات کودکی‌اش که به یاد نداشت را می‌شنید. خاله‌اش به نقاش سپرده بود تا نقشی زیبا از او بکشد و ویشتاب او را از دیگر نوه‌هایش بیشتر دوست می‌داشت و پارمیس در گوشش می‌خواند که روزی پادشاه می‌شود. خشایارشا از برادرش هخامنش تنفر داشت، اما به شدت به برادرش مایسته عشق می‌ورزید. آتوسا از این تنفر می‌ترسید و به یاد تنفر کمبوجه از برادرش بردیا، می‌افتاد. با آنکه آتوسا مادر ولیعهد بود، اما داریوش دستور ساخت مجسمه طلای آرتیستون سوگلی خود را داد. شاهنشاه با آرتیستون به کشتی‌سواری و شکار می‌رفت؛ در مجلس شرکت می‌کرد و کارهای دولتی را که می‌توانست در خارج از دربار انجام دهد، در اتاق او به انجام می‌رساند. شاهدخت نوازندگی و نقاشی می‌آموخت. آرتیستون برعکس خواهر که گاه آرزوی شرکت در نبرد را با داریوش مطرح می‌کرد از کارهای اینچنینی دوری می‌جست و با

فرزندانش سرگرم می‌شد. او کمی مغرور بود و صاف می‌ایستاد؛ سرش را بسیار بالا می‌گرفت و معمولاً جامه‌ای آبی بر تن می‌کرد. در یکی از همین روزها، کودک پارمیس نیز به دنیا آمد. آن روز فیدیما و آتوسا در بالای سر شاهدخت ماندند. آنقدر کاخ به خود کودک دیده بود که دیگر فرزند آوردند، نگرانی به همراه نداشت. از طرفی آتوسا چهار پسر داشت که اگر اولی کشته می‌شد، دومی بود و به همین شکل و اگر ملکه را خیانتی می‌آمد و جایگاه کودکانش تنزل می‌یافت نیز، فرزندان آرتیستون بودند. به هر حال، پارمیس پسری به دنیا آورد و داریوش نامش را (آریامرد) گذاشت. روزی آرشام پسر شاهدخت، در مقابل ویشتاسب گفت:

- من روزی شاهنشاه جهان خواهم شد و به دنیا حکومت خواهم کرد. ویشتاسب تندترین نگاهی که می‌شد به شاهدخت هخامنشی انداخت، تحویل آرتیستون داد و باخشونت گفت:

- این‌ها چیست که یاد کودک داده‌اید؟

شاهدخت با چشم به آرشام اشاره کرد برود، سپس پاسخ داد:

- فرزند پادشاه را چنین اندیشه بباید.

- بانو خود خوب می‌دانید که جانشین پادشاهی از بطن شهبانو...

- شهبانو، شهبانو، شهبانو! مگر من شهبانو نیستم؟ مگر من دخت
کوروش نیستم؟

ویشتاسب به نصیحت روی آورد:

- آرتیستون بانو شما را خواهانم با خواهر خود در نیفتید که سرانجامش
درد و غم است؛ شما را در سایه خواهر امنیت بوده و هست.

سخنان ویشتاسب در ظاهر آرتیستون را نظر کرد، اما شیش هنگامی که
داریوش گفت:

- بار اولی که لبخندت را دیدم، فهمیدم دیگر آدم‌ها، فقط ادایش را
درمی‌آورند.

با خود اندیشید، چرا حق او نباشد مادر پادشاه آینده بودن؟ مگر او
مهربان‌ترین مهربان شاهنشاه نبود؟ آتوسا دختر بزرگ کوروش از همان
ابتدای تولد، برای ملکه بودن و به دنیا آوردن جانشین هخامنشی، تربیت
شده بود. کمبوجیه، بردیا، گئوماته یا داریوش تفاوتی نداشت؛ هر کدام که

به سلطنت می رسید، آتوسا تنها گزینه برای احراز مقام شهبانو بود. با این وجود، اگر داریوش به پسران بزرگ‌ترش احساس نزدیکی بیشتر می‌کرد، می‌توانست یکی از آنان را به عنوان ولیعهد تعیین کند، هرچند به احتمال زیاد این انتخاب تنها تا زمان زنده بودن او می‌توانست باقی باشد و جانشین او اگر هر که غیر از خشایارشا بود، نمی‌توانست جان سالم از توطئه‌های دربار به در ببرد.

مجله همشهری دانستنیها - نازیلا ناظمی

در بین فرزندان ابروکومس در دل داریوش جایی ویژه داشت، وی هنگامی که شاهنشاه می‌خواست به او هدیه ای بدهد می‌گفت:

- پدر جان به من هدیه ندهید، آن را سلاح بخريد و از مردم محافظت کنید. یا ابراز کشاورزی بسازید و برایشان خوراک تهیه کنید.

همین محبت او در دل پدر جای گرفت. ابروکومس کتیبه ها و سخنان پدر را حفظ کرده و گاهی برایش تکرار می‌کرد:

- من داریوش، شاه بزرگ، شاه، شاه پارس، شاه سرزمین‌ها (کشورها)، پسر وشتاسب، نوه ارشام هخامنشی هستم. پدر من وشتاسب، پدر

وشتاسب آرشام، پدر آرشام آریارمن، پدر آریارمن، چیش پیش و پدر
چیش پیش هخامنش بود. ما بدلیل این که از دیرگاهان از خاندانی
اصل و شاهانه بودیم، هخامنشی خوانده شدیم. هشت نفر از خاندان ما
پیش از این شاه بوده‌اند و من نهمین هستم. ما نه نفر پشت سر هم شاه
بوده و هستیم. به خواست اهورامزدا، من شاه هستم و او شاهی را به من،
هدیه داد. ای که این نوشته‌ها و این نقش‌ها را که من تهیه کرده‌ام،
می‌بینی از آنها حفاظت و مراقبت کن. اگر تا زمانی که توانایی داری از
این نوشته‌ها و نقش‌ها مراقبت کنی، اهورامزدا یارت باد و دودمان و
زندگیت بسیار باشد و همه کارهایت مورد قبول اهورامزدا باشد. امیدوارم
اگر این نوشته‌ها و نقش‌ها را در هنگام توانایی مراقبت و حفاظت نکنی،
اهورامزدا یارت نباشد و دودمانت تباه باشد و آنچه می‌کنی، اهورامزدا
ضایع کند.

حقوق نیوز

این‌ها آنچنان در روح داریوش نفوذ کرد که با خود افسوس می‌خورد
چرا ابروکومس فرزند آتوسا نیست. ابروکومس با تمام توانایی‌اش در
سخن‌وری و مهرورزی، در نبرد توانایی پایینی داشت و با شمشیر چوبی

نیز به سختی می جنگید و بجای آن در مراسمات سرگرم می شد و به اسب خود می رسید یا در باغ قدم می زد. پادشاه نیز او را به بیرون از کاخ می برد و در بازار سوار بر اسب دورش می داد. بر سر میز داریوش، ارته و آرتیستون به همراه پسر بزرگ و خشایارشا می نشستند. آتوسا گاه از گوشت آبگوشت در دهان کودکش می داشت و او را مانند بچه ها به حالتی که داریوش خنده اش می گرفت نوازش می کرد. هرچند داریوش آرتیستون را از دیگر بانوان بیشتر دوست می داشت اما به دلیل علاقه به تمامی فرزندان در هر اتاقی زمانی می ماند و دیر به دیر نوبت سرای آرتیستون می رسید. با همه این ها شاهدخت هرگاه او را می دید استقبالی جانانه همراه می آورد که دیگر بانوان حتی بعد از بازگشت داریوش از نبرد چنین نمی کردند. همین استقبال شاهنشاه را ترقیب به دیدار بیشتر با آرتیستون می کرد.

نمیتوانم نامت را در دهانم و تو را در درونم پنهان کنم.

گل بابوی خود چه می کند؟ گندمزار با خوشه اش؟ طاووس بادمش؟ چراغ با روغنش؟ با تو سر به کجا بگذارم؟ کجا پنهانت کنم؟ وقتی مردم، تو را در حرکات دست هایم، موسیقی صدایم و توازن گام هایم

می بینند

*نزارقبا نی

داریوش در مسافرت ها آرتیستون را نیز می خواند و او نیز با خرج بسیار به دنبالش می رود، در سفری با یکدیگر دعوایشان می شود و آرتیستون به سوی کاخ باز می گردد. داریوش را تحمل نمی آید و به دنبالش می رود و خیمه ای در میان صحرا، میان شوش و پارس برپا می کنند. سن آتوسا بالا رفته و ذهنش ناآرام می شد. به خوبی گذشته نمی توانست با کودکانش راه بیاید. پارمیس آنقدر خود را مغرور یافت که گفت:

- بهتر است کودکان را به دایه ای جوان بسپاریم.

سخنش خشم آتوسا را به همراه داشت.

- ای دخت! هنگامی که تو به دنیا آمده ای من دیدمت و بزرگ شدنت را مشاهده کردم. در چشم من هنوز کودک هستی. پس مانند دیگر بزرگان از کودکی ات می گذرم.

پارمیس به خود پیچید. داریوش گاه با پسران بزرگش به تفریحات دو نفر می پرداخت، با یک دیگر وعده های خوراک را می خوردند و قدم

می زدند. فرزندان از مشکلات خویش می گفتند و داریوش راهنماییشان می کرد. پاساردگاد مکان آرامش فرزندان بود. آنان از شلوغی کاخ به پاساردگاد پناه می بردند. آتوسا نیز با وجود چهره اش که رو به چروکی و موهایش به سفیدی می رفت به خود می رسید. موهایش را با چادر پنهان می نمود و کمر بند کلفت چوبی اش کمرش را محکم نگه می داشت تا خم نشود. صورتش را پاک می کرد و طبیب داروهای گیاهی بر صورتش می زد و گردنبد بر گردنش می انداختند. او خود متوجه حالش شده بود و می گفت:

- از دو حالت بر کنار نیست، یا من هر روز بیشتر بی اعصاب می شوم، یا بقیه روز به روز بدتر می شوند.

او شب ها داستان گئومات که داریوش برایش گفته بود را در ذهن مرور می کرد و با خود می گفت:

- مگر ممکن است؟! مگر می شود!؟

کاخ جدیدی برپا کردند و به تخت جمشید زیبایی بیشتر بخشیدند. آتوسا خود در هنگام تزئین کاخ داخل سالن ایستاده بود و فرمان می داد. همان هنگام خدمت کاری آمد و احترام گذاشت و

گفت:

- شهبانو، حال شاهنشاه - شاهنشاه.

رنگ از رخسار آتوسا پرید.

و با نگرانی پرسید:

- شاهنشاه چه شده‌اند؟! زبانت را که نبریده ایم پاسخ بده.

خدمتکار گفت:

- می‌گویند کمی معده درد دارند.

دامان خود را بدست گرفت و بیرون رفت.

و پرسید:

- در کجا هستند؟

خدمت کار جواب داد:

- سرای بانو آرتیستون.

در خوابگاه خواهر را که باز دید بی قرار به داخل رفت و داریوش را رنگ پریده به تخت، آرتیستون را ایستاده در کنار تخت، وزیر دربار را نشسته

بر تخت و دیگر بانوان را کنار درب دید. همه احترام گذاشتند. به پیش رفت و با آرامش بیشتری که در بهوش دیدن شاه بود گفت:

- شما را چه شده؟

شاه پاسخ داد:

- کمی دلم درد می‌کند، در میان دربار بر زمین افتادم
آتوسا گفت:

- خدمت کار مرا بسیار ترساند.

پیش از آنکه داریوش را پاسخی باشد طبیب آمد. معاینه ای کرد و گفت:

- ممکن است اندام داخلی بدنشان آسیب دیده باشد.

همه نگران شدند. آتوسا خشمگین پرسید:

- چه می‌گویی طبیب؟! سرورمان تا دیشب در سلامت به سر می‌برند.

رو به آرتیستون که شب را در کنار داریوش بود گفت:

- مگر چنین نبود؟!

در آنی شاهدخت به گریه افتاد.

- ایشان کمی درد در دل خود احساس می کردند و زود به خواب رفتند.
وزیر دربار گفت:

- آنچه در شکم ایشان آسیب دیده است چیست؟!
طبيب گفت:

- باید بهتر معاینه کنم. اما حدس می زنم کیسه‌ای که در شکم ایشان سموم را جمع آوری می کند (آپاندیس) در اثر خوراکی نادرست آسیب دیده است. گاه میوه و غذایی با یکدیگر نمی سازند. برای بسیاری پیش آمده و خطری ندارد. البته تا هنگامی که طبیبی دانا مانند من بر سر ایشان باشد.

فیدما گفت:

- ایشان را معاینه کن.

طبيب که دانست سخنانش طولانی تر از تحمل بانو شده سریع دست به کار شد اما مدتی بعد که همه را در استرس گذاشته بود گفت:

- ایشان در سلامت بدن به سر می برند. احتمالاً دردشان مسمومیت

غذایی یا حاصل از پرخوری است.

نفسی راحت کشیدند. ارته بامه گفت:

- داریوش را به سرای من بیاورید. در میان خدمه من بانوانی میانسال است که از این جوانان بهتر می‌توانند مراقب ایشان باشند.

آرتیستون گفت:

- سپاس گزارم بانوی من اما من ترجیح می‌دهم سرورم در کنار خودم باشد.

پارمیس گفت:

- عمه شما را مخالفت نیاید، زیرا فرزندان شما هنوز به خوابگاهتان بوده و چون سن کمی دارند سر و صدایشان داریوش را آزار می‌دهد.

فراتاگون داریوش را کمک کرد تا بنشیند و سربازان را صدا زد تا زیر بازوانش را گرفته و به همراه خود ببرند. ارته به سرایش رفت و خدمه را فرمان داد مکان را آماده سازند. فصل سوم سال بود و هوای پاییزی می‌توانست ایشان را عذاب دهد.

- خوابگاه گرم باشد. نوشیدنی گیاهی محیا کنید.

داریوش را بر تخت گذاشتن. طبیب معاینه ای دوباره کرد و دستورات لازم را داد و بیرون برفت. ارته به پیش رفت.

- حالتان چطور است؟

- می توانم تحمل نمایم.

- من به نماز بایستم.

تا ارته بامه نماز خود را بخواند داریوش خود را بی حال یافت. نماز که تمام شد به سویش بازگشت و با دیدن حالش نگران گشت.

- چه شده ای؟!

- مرا آبی ده.

ارته بامه به سوی کوزه دوید و در جام زرین آب ریخت. به داریوش کمک کرد سرش را بالا بیاورد و آب را جرعه- جرعه به خوردش داد.

- بهتری؟

- کنارم بنشین.

در کنارش نشست و دستش را در دستش گرفت. داریوش با چشمان بیحال نگاهش کرد.

- زندگی به تو چگونه می گذرد؟ هه! چه می پرسم! کم مانده است زیر قدم هایت را پر مروارید کنی.

ارته رویش را گرفت و گفت:

- نمی دانم! تو نیز نمی فهمی! من به عنوان یک بانو پیش از پادشاه شدن همه چیز داشتم اما حال هرچند بیش از روزهای پیشین اموال دارم، اما هیچ چیز تماما مال من نیست. ثروتم، قدرتم، همسرم، حتی فرزندانم به جهان و سلطنت تعلق دارند.

داریوش دستش را فشرد.

- هیچگاه نخواستم تو را آزار دهم.

دستانش را از هم گشود.

- در آغوشم بمان.

چند دقیقه ای بیشتر در همان حال نمانده بود که خبر رسید بزرگان اجازه ملاقات می خواهند. شاهنشاه اجازه داد. ساعت ها خوابگاه پر و

خالی می شد و حتی حرم شبستان نیز جمعیت به همراه داشت.
فرزندان نیز می خواستند پدر را ببینند. خشایارشا که پونزده سال داشت
چنان حق خود را مقدم دانست که پیش از ورود برادر بزرگ تر به داخل
برفت. خشم برادران برخواست اما مکانش نبود تا رفتاری سر بزند. شب
بیدار شد و گفت:

- درد امانم را بریده است.

ارته با جامه بلند و لیمویی رنگش که حکم جامه شبش را داشت به
سوی در دوید و بازش کرد. دو ندیمه که محافظ درب بودند نگران
نگاهش کردند.

- طبیب را بخوانید.

طبیب آمد و دوباره معاینه انجام داد.

- ایشان را مسموم کردند! سرورمان مسموم شده است!

در کاخ پادشاه و اشراف همه برپا شد. گروهی از ترس شناخته شدن
و گروهی از ترس تهمت به خود می پیچیدند. به فرزندان چیزی گفته
نشد. چند شبی گذشت اما فردی که چنین می خواست پیدا نشد. حال

داریوش نیز رو به بهبودی رفت. خود آتوسا برایش دوا درست می کرد و آرتیستون قاشق به قاشق به دهانش می داد.

- چگونه ممکن است شخصی که شما را مسموم کرده پیدا نشود؟

- چگونه ممکن است پیدا شود در حالی که ما را هفت خاندان قدرتمند است که هر خاندان خاندان هایی را برای خدمت و قربانی کردن همراه دارند؟

- شما سرور آنان و قدرتمند ترینشان هستید!

داریوش چیزی را اعتراف کرد که تا آن زمان به زبان نیاورده بود:

- حتی اگر قدرتمند و باهوش تر از تو اهورامزدا نیافریده باشد باز نیز اگر تنها باشی راه فراری نیست.

و اشک در چشمانش حلقه زد. آرتیستون آمد سخنی بگوید که ندیمه با کاسه‌ای آب چغندر به داخل آمد.

سالی گذشت و حال خشایارشا پوری جوان به حساب می آمد و با بودن بیش از حد با پدر دیگر فرزندان را از او دور می ساخت.

- تو چرا کم به حرم می روی؟

در پاسخ داریوش گفت:

- در میان بانوان زمان دیر می گذرد.

شاهنشاه قهقه زد.

- این را تا کنون نشنیده بودم.

خشایارشا نیشخندی زد.

- هنگام کلاس هایت رسیده است. برو و برگرد تا درباره بانوان بیشتر

سخن بگوییم.

و خود به مزاحش خندید. خشایارشا با همان نیشخند از جای برخاست

و احترام گذاشت.

- بعد از کلاس شما با سفیران دیدار دارید و من نمی توانم شما را

ببینم.

شاه دانست که منظور پور چیست. به هوش و جاه طلبی اش لبخند زد

و با چشم اشاره کرد بیرون رود. هنوز زود بود تا به این شاهزاده باج

بدهد. سفیران از سرزمین های در فرمان هخامنشی آمدند. حال خود را نمی فهمیدند و متعجب به چند طرف می نگریستند. این همه شکوه را به دست انسان باور نمی کردند. بر روی پله ها ایستادند و تازه فرصت یافتند با یکدیگر سخن بگویند. اغلب آنان زبان هایی محلی داشتند اما در زیر پرچم ایران زمین زبان فارسی و خط میخی را آموخته بودند. از یکدیگر احوال پرسى می کردند و آشنا می شدند. نگهبانی بر بالکن آمد و فریاد کشید:

- شاهنشاه بر تالار وارد شدند.

دانستند این خبر یعنی دروازه بزرگ و چوبی رو به رویشان به زودی باز خواهد شد. نگهبان ها دستگیره ها را در دست گرفتند و درب سنگین را به سختی باز کردند. در مقابل چشمان سفیران، بهشتی به چشم آمد که مثالش را به چشم ندیده بودند. نور نارنجی رنگی از سالن بیرون زد که نشانه ای از دیوارهای چوبی و کفپوش سنگی بود. طول کشید تا پیش روند. در تالار ستون ها بود و در کنار هر ستون نگهبانی. آنقدر بلند داشت که آنان خود را موری در سرا می دیدند. برق طلاهای دیوار چشمانشان را می زد و نگار نقاشی ها چشمانشان را به سوی خود

می‌کشاند. سقف تا عرش می‌رسید. اما همه این‌ها هنگام رسیدن به داریوش رنگ باخت. او چنان با جذبه بود که بی‌نیاز به زیور دادن خود مانند کاخ، لایق این سرزمین می‌آمد. عصای طلای خود را در دست داشت و صاف نشسته و با چشمانی قدر به رو به رو زل زده بود. تا ساعتی بعد سالن پر از هدیه و مالیات شد. سپس نوبت دولت بشد تا گزارش دهد و جلسه بگذارد.

- غلات مالیات بسته بندی می‌شود و تا چندی بعد بین سربازان پخش می‌شود.

- میان پیاده نظام شورش شده است. باید کمبود پیاده نظام را با سربازان جدید جبران کنیم.

بعد از آن به خوابگاهش رفت تا برای ضیافت شبانگاه آرتیستون آماده شود. در آن زمان وزیر دربار مردی بود که مهارت های رزمی اش به دانشش برتری داشت پس داریوش باید خود بیشتر به امور می‌رسید. وزیر دوم در تجارت و سیاست مهارت داشت و او نیز در این کار شاهنشاه را یاری می‌کرد. آتوسا نیز مبارزه را آموزش می‌دید. نخستین بار بود او به این چیزها اهمیت می‌داد اما خواب های شبانه اش که

کابوس مرگ را به نمایش می گذاشت او را ترسانده بود. در کنارش علم را نیز دنبال می کرد. او دوازده کتاب چرم درباره آداب ضیافت، گل و گیاهان، آرایش و زیبایی در سرای خود مخصوص داشت و سی و هفت لوح پاپیروس را جمع به روند شکل گیری آفرینش، اقتصاد، رزم و تجارت را خوانده و خود بیست و دو کتاب در موضوع گیاهان، بانوان و شاهنشاه داریوش نوشته بود. در آن زمان خواندن کم ارزش و گفتن با ارزش بود اما شهبانو را که محرم اسرار کم بود نوشتن کتاب هایی که هیچ کس آن را نمی خواند و درباره اش چیزی نمی دانست و سپس در همین گمانی ناپیدا می شد، آرامشی بود. روزی خشایارشا در هنگام نوشتن به خوابگاهش آمد و احترام گذاشت.

- مادرم!

دست از قلم کشید و چرم را بر کناری گذاشت.

- به پیش یا.

به سوی آمد و خم شد و دستش را بوسید. صاف ایستاد و عقب رفت و منتظر اجازه سخن ماند.

- چه شده است که پور جوانم به من سر زده؟

خشایارشا خنده ای شرمگین کرد.

- نمی دانم چگونه به شما بگویم.

- بزرگ شدن آنقدر تو را با من غریبه کرده که نمی دانی چطور سخن به من بگویی؟

- خیر آتوسا بانو! مرا خواسته ای از شما بود.

ملکه از پشت میز برخاست و به سوی مبل رفت و بر آن نشست.

- تو نیز بنشین.

خشایارشا نیز نشست و بعد از کمی مکث گفت:

- راستش پدر نباید به زودی جانشین خود را معرفی نماید و... چگونه

بگویم! دیگر برادران بزرگ ترم همسرانی ارزشمند دارند و من، خوب.

آتوسا قهقهه ای زد.

- ای داد! فرزندم را مهربانو خواهان است.

شاهزاده سرخ گشت.

- شرم بر چیست؟ مگر جرمی کرده‌ای؟

لبخند کوچکی بر لب خشایارشا نشست اما با سخن بعدی آتوسا فرو ریخت.

- اما من چنین کاری برای تو نخواهم کرد. زیرا نمی‌خواهم تکیه کردن را بیاموزی. پدرت و برادرم و آن مغ دروغین برای تکیه به خاندان‌های قدرتمند برای خود همسران بالا رتبه گرفته‌اند. این کار را کسر شان می‌دانم. پور من باید آنچنان قدرتمند باشد که بزرگان التماسش کنند تا دخترشان را برگزیند.

ندیمه‌ای داخل آمد و نوشیدنی آورد. تا بیرون رفتن او سکوت کرد و گفت:

- اما من تو را درک می‌کنم. تو نیز خواهان ازدواج هستی و حق توست. به تو قول خواهم داد هنگامی که زمستان هفدهم زندگانی‌ات را بگذرانی تو را همسری شایسته دهم.

خشایارشا خم شد و دست مادر را بوسید.

- سخنان شما را به گوش جان می‌سپارم.

او که رفت آتوسا سر خدمت کار خود را خواست و گفت:

- او را صبر و قرار نیست. بر من نیز نیک است، نوه هایم را خواهم دید.
چند ماهی تا هفده سالگی پورم مانده است. برایش بانویی که نه آنچنان
قدرتمند باشد که در آینده مقابل شهبانو در بیاید و نه آنچنان ضعیف
باشد که او را نادیده بگیرند مقرر فرما.

- آتوسا بانو می توانم نظری بدهم؟

- آگه نمی توانستی تو را نمی خواستم.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- چند دخت زیبا را برای پایکوبی نزد خشایارشا خواهم برد تا دلفریب
ترین شان را انتخاب نماید.

او به دلیل بزرگ کردن شاهزاده او را در خلوت خود و بانو به نام صدا
می زد.

- نظر خوبیست اما آن بانوان از چه خاندان و طبقه ای باشند؟

- می توان آنان را از خاندان های متوسط و آبرودار انتخاب نماییم.

- اندیشه ات را همیشه دوست داشتم! خودت به دنبالش رو. شش
دخت باشد، خیر هشت دخت، دو نفر از آنان دو فرزند دوستم، شهرزاد
و روشنک باشد.

ندیمه احترام گذاشت و بیرون برفت. خشایارشا را روزی نبود که به
مراسم اندیشه نکند. سوز زمستانی آغاز گشته بود که مراسم در
خوابگاه آتوسا برقرار شد. آتوسا پیراهن ماشی رنگ پوشیده بود که
دامنش بر زمین افتاده و خزهایی بر دور گردن خود بسته
بود. خشایارشا پالتویی از پوست ببر بر تن داشت و برای آرامش بیشتر
در انتخاب از خوردن نوشیدنی دریغ کرد. آرتیستون نیز در ضیافت
حضور داشت. بانوان برعکس بزرگان جامه هایی بر تن داشتند که سرما
را به خوبی با پوستشان آشنا می کرد و خشایارشا می توانست سردی
دستانشان را حس کند. رقص را شروع کردند. یکی به پیش می آمد و
آن یکی به عقب می رفت. یکی دستانش در آسمان می چرخید و یکی
بر زمین می خزید. پور بسیار هیجان پیدا کرده بود و چنین صحنه هایی
برایش زیبایی داشت. ساعتی سرگرم شد تا آن که آتوسا دستش را بالا
برد. نوازندگان نواختن را متوقف کردند و بانوان در کنار یکدیگر

ایستاده و سر را پایین انداختند. نوبت به انتخابش رسیده بود. همه را با دقت نگریست. می دانست این بانوان ممکن است تا آخر عمر بر او بمانند و حتی مادر ولیعهدش باشند پس خواست بهترین را انتخاب کند. رو به آغازین بگفت:

- خود را معرفی کنید.

آتوسا به هوش فرزندش که تنها به زیبایی بانوان اهمیت نداد آفرین گفت.

- جریره هستم. اسیری یونانی که بر آتوسا بانو خدمت کارم. از لشکر ایران زمین فراری بودم که بر اثر تشنگی بی حال گشته و بر زمین افتادم. برخواستم در خیمه ای میان ارتش بودم.

- وانیا هستم. بر آرتیستون بانو خدمت کارم. هنگامی که درخت بر زمین افتاد اسب ایشان رم کرد. من که دختری روستایی بودم و سوارکاری می کردم با اسب خود به کمکشان رفتم. بعد از آن بانو و شاهنشاه مرا مورد محبت قرار دادند.

- جهاندرخت هستم. از خاندانی در سرزمین های سرسبز شمالی. نامه

ای از ملکه به سوی پدرم آمد و زیباترین دختش را برای این مراسم خواست.

دخت بعدی که پوست جوگندمی اش از دیگران متمایزش می کرد گفت:

- هما هستم. سردار سپاه پارسی. در تیراندازی و سوارکاری مهارت دارم و شمشیر زنی ام نیز بر تمامی مردان سپاه برتر است.

- یک سردار را چه به رقص و پایکوبی؟

- دلیل آن عشق است شاهزاده!

پوزخندی زد.

- عشق یا قدرت طلبی؟

آتوسا نهیب زد.

- من از ایشان خواستم به مراسم بیاید.

خشایارشا دیگر ادامه نداد و با چشم به دیگری اشاره کرد.

- یاسمن هستم. بانویی کورد. با نامه‌ای به رئیس خاندانمان فرستاده

شدم.

- دلربا هستم. از خاندان‌های عرب زبان. برادران به کاخم آورد اما دیگر مرا نخواست و حال در اینجا هستم.

- شهرزاد هستم. از خاندان‌های متوسط پایتخت. آتوسا بانو خواهان آمدن من و خواهرم شدند.

آخری دختری بود با موهایی مانند مادرش آتوسا. احترام گذاشت و با صدای ظریفش گفت:

- روشنگ هستم. خواهر کوچک تر شهرزاد.

خشایارشا که هوش سرشار داشت آن اسم‌ها را به ذهن سپرد و نگاهش را میان بانوان به گردش در آورد. در ذهن آینده را پیش بینی می کرد. بعد از زمانی طولانی دل به دریا زد و به دخت پنجمی گفت:

- یاسمن بانو، شما بمان.

صورت یاسمن از هم شگفت. دیگر بانوان با اشاره دست آتوسا احترام گذاشته و بیرون رفتند. آرتیستون دخت را به خوبی برانداز کرد. قدی بلند و هیكلی خوش. پوستی شیری رنگ و موهایی به بلندای آرنج

های خوش تراشش. چشمانی درشت و آبی به رنگ آسمان بهاری. پیراهنی مشکی بر تن کرده بود که آستین هایش دست را پوشانده بود.

- به راستی بانویی زیباست!

یاسمن احترامی گذاشت و لبخندی زد که زیبایی چهره اش را چند برابر می ساخت. آتوسا ادامه سخن خواهر را گرفت:

- نامی لایق دارد. مرا به یاد گل یاسمن می اندازد. چه قد بلندی دارد. مناسب شاهان است.

آرتیستون گفت:

- کنجکاوم بدانم از چه رو این را انتخاب کرده‌ای؟
و به پور خواهر نگریست.

خشایارشا که از انتخاب خود خوشنود بود بگفت:

- زیرا او بسیار زیبا است و در چهره‌اش خوش رفتاری و نگاهی شاهانه نمادار است. قوم و خویشی با کوردان نیز برای آینده حکومت بسیار خوب است زیرا آنان قبل از ما بر ایران سکنه داشتند و

بسیار شجاع و با غیرت هستند.

آتوسا نگاه مهربانی به عروزش بینداخت و گفت:

- شما را تنها می‌گذاریم تا بهشت را بر خود قسمت کنید.

دو خواهر برخاستند و دو جوان احترام گذاشتند. آنان که رفتند یاسمن با همان چهره شگفته به شاهزاده نگریست و شاهزاده نیز لبخند تحویلش بداد.

****دو سال بعد****

خشایارشا در سرایش غمگین نشسته بود. باورش نمی‌شد
فرزند نوزادش، پورش، شهریارش، این چنین یک دفعه‌ای بر اثر
بیماری برود. دو هفته بود نوزادش را بر خاک سپرده بود اما شبی که او
رفت، وای هنوز سحر نگشته بود. درب باز شد و یاسمن که گیسوانش
آشفته بود به داخل آمد. خشایارشا دستانش را بر او باز کرد و مانند هر
روز که یکدیگر را ملاقات می‌کنند در آغوش هم اشک ریختند.
-شاهزاده، انگاری مرا لیاقت نبود، تا شهریار شما را، مادری کنم.
خشایارشا نالان گفت:

- جز تو هیچکس را چنین لیاقتی نیست. آن من هستم که به در محضر
اهورامزدا امتحان می‌شوم.

یاسمن گفت:

- مهر من (شوهر)! می‌گویند شما از دیدار با طبیب که نگران حالتان
است اجتناب می‌کنید. این کار شما مرا صد برابر گذشته عذاب می
دهد! التماس‌تان می‌کنم! من دیگر جز شما کسی را در دنیا ندارم. و به
حق حق خشایارشا گوش فرا داد. در این هنگام آرتیستون در پشت درب
ایستاده و به سخنانشان گوش فرا می‌داد. با خشم به ندیمه اش گفت:

- اینگونه نمی‌شود که این دو هر روز بر کنار یکدیگر اشک
بریزند. نمایش شان که تمام شد یاسمن را بخواه.

این را به ندیمه خشایارشا گفت و خود به سرایش بازگشت. چیزی
نگذشت که سر خدمت کار اعلام کرد:

- بانو یاسمن آمده‌اند.

- بگو به داخل بیاید.

ندیمه برفت و یاسمن داخل آمد و احترام گذاشت. نیامده آرتیستون

شروع به سرزنش کرد:

- این چه وضعی است یاسمن؟ چرا موهایت آشفته است؟ چرا صورتت خیس است؟ چرا جامعهات مانند خدمه است؟ دیگر نمی خواهی تمامش کنی؟ می دانم داغ فرزند تمام شدنی نیست اما اینگونه نیز درست نمی باشد که شما را بیقراری انتها نیاید. تو می دانی مادر شاهزاده را بیماری افسردگی بوده است. اگه خشایارشا به مادر رود که تو باعث بیماری یا مرگش می شوی.

ناخودآگاه از این تصور چنان وحشت کرد که از جا پرید و دامن در دست گرفت و به پیش رفت و مقابل یاسمن ایستاد.

- گوش کن دخت! مرا تحمل نیاید تا دوباره عذابی که خواهرم کشید یا در دیگر عزیزانم ببینم. پس به تو هشدار می دهم. یا به زندگی باز خواهی گشت و شاهزاده را با خود همراه می کنی. یا با داریوش شاه صحبت خواهم کرد و تو را به خانوادهات باز می گردانم. انتخاب با توست. ترس را که در چهره بانو دید در مقام نصیحت بر آمد:

- تو را جوانی و شادابی است و نگاه شاهزاده را جز تو هیچکس نیست.

دوباره فرزند بیاورید. خوابگاه خشایارشا را پر از کودک نما. تو که خوش بنیه‌ای. مرا قول بده که دیگر خود و پور خواهرم را آزار نخواهی داد. یاسمن به زانو در آمد.

- آنچه شما گفته‌اید را اجرا خواهم کرد شهبانو.

آرتیستون دستش را بر زیر چانه دخت گذاشت و با ظرافت بلندش کرد. گونه‌اش را بوسید و گفت:

- بعد از خواهرم رکسانا تو را زیباترین یافته‌ام. اما به پیش یا که می‌خواهم جامعه‌ای به تو دهم و جواهری به گردنت بندازم که حال به خوابگاه شاهزاده برفتی نه ماه بعدش شاهزاده بیاوری.

نصیحت‌های آرتیستون نیک انجام گرفت و سالی بعد کودکی به دنیا می‌آید که داریوش نامش را *آرشام* می‌گذارد. خشایارشا نوزاد را در آغوش می‌گرفت و بر ایوان می‌ایستاد و ماه را نشان می‌داد.

- هنگامی که پادشاه شوم کشوری خواهم ساخت که درخشانش از آن نیز بیشتر باشد.

آن شب یاسمن پا درد داشت. خشایارشا او را به خوابگاه خود خواسته

بود و خود پایش را سه دقیقه که با ساعت شنی اندازه گیری می شد در آب داغ و سپس سی یا شصت ثانیه در آب سرد فرو می برد. چند باری این کار را تکرار کرد تا آنکه یاسمن گفت:

- سرورم، پایم بهتر شد.

خشایارشا پارچه ابریشم که آماده کرده بود را برداشت و بر دور پای مهربانویش بست.

- خود را به میان تخت بکش.

یاسمن عقب تر رفت و گفت:

- محبت شما را فراموش نخواهم کرد!

- در فرزند داری به مشکلی نخورده ای؟

- خیر، زیرا بانو فراتاگون مرا همراهی می کند.

شاهزاده ابرویی بالا انداخت.

- فراتاگون؟ از او این دور است.

- انگاری پادشاهی شما را حتمی می بیند که اینگونه مهربان شده است.

- باید چیزی به تو بگویم.

یاسمن با دست به گوشه تخت زد.

- بنشینید.

نشست و گفت:

- شاهنشاه مرا به ماموریتی فرستاده‌اند.

- نبرد؟! -

- خیر. باید شهرهای مختلف را ببینم و از مشکلات آنان اطلاع یابم و به

عرض شاهنشاه برسانم.

سوگلی دستش را گرفت.

- من نیز می‌آیم.

- اگر قبل از به دنیا آمدن فرزندمان بود چنین می‌کردم اما حال

نمی‌توانم تو را با نوزادی هفت هفته‌ای با خود ببرم.

- من بی شما چه کنم؟! -

خشایارشا خندید.

- گل زندگی‌ام! دوری ما از هم بسیار کم خواهد بود.

یاسمن سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- اگر طولانی گشت مرا نامه بفرست.

فردایش پور با عزیزانش خداحافظی کرد، همسر و کودکش را به مادر سپرد و سوار بر اسب گشت. داریوش، مادر و خواهرش، خاله اش و یاسمن به بدرقه اش آمدند. او سر فرزندش را بوسید و به همسرش سر تکان داد. سوار بر اسب کرم رنگش شد و نگاهی به جمع انداخت و برفت. داریوش به یاسمن نگریست.

- فرصت نشد برای کودک مراسم بگیریم. می‌گوییم جشنی برپا کنند تا آرشام را گرمی دارند.

رو به آرتیستون گفت:

- سلیقه شما در جامه بسیار خوب است! به خیاط بگویید بهترین را بدوزند.

رو به ماندانا گفت:

- سرای کنار خوابگاه تو را برای بانو و فرزندش در نظر گرفته‌ام که از

سرای پیشین وسیع تر است.

ماندانا احترام گذاشت.

- رسیدگی خواهم کرد.

یاسمن با لبخند قدمی جلو گذاشت.

- اهورامزدا شما را برای ما نگاه دارد!

مراسمی گرفته شد. دو هفته گذشت و نامه‌ای از خشایارشا آمد.

(مهربانویم بازگشتم به عقب افتاده است. گمان بردم تا دو هفته باز خواهم گشت اما انگاری شاهنشاه را علاقه بوده است تا مکان‌های بیشتری را بگردم. گمان کنم بعد از این کار ایشان مرا به عنوان ولیعهد اعلام کنند پس غصه را از خودت دور نما که ارزشش را دارد. برایت از انواع میوه و خشکبار هر دیار فرستاده‌ام. تو را خوراک کم است پس بسیار بخور و به فرزندمان نیز شیر نیک بده.

نمی‌دانی زیباییم چقدر زیباست... کسی را "دوست" نداریم نه از روی نیاز نه از روی اجبار و نه از روی تنهایی، فقط برای اینکه ارزش دوست داشتن دارد.

تو را بیشتر از خود دوست دارم. یاسمن، گل باغ مرا نگه داری نما!
روزت زیبا باد.)

ماهی گذشت که درب سرایش را زدند.

- به داخل بیا کتایون.

درب باز شد اما بجای سر خدمتکار چهره زیبا و لاغر شده خشایارشا را دید. مدتی نگاهش کرد سپس از جا پرید و به سویش رفت.

- شا، شاهزاده ام!

همدیگر را در آغوش گرفتند و اشک ریختند.

- اهورامزدا! برام سالی گذشت!

- دوست می داشتم ماهی در آغوش تو بمانم تا درد دوری تمام شود!

یاسمن از او جدا گشت. دستش را گرفت و به سوی تخت کشاند.

موهایش آشفته بود و زیبایی اش را چند برابر می ساخت.

- ماه که نه، دیگر تا پیش از جهان پس از مرگ در آغوشم خواهی ماند!

هر دو بر تخت نشستند.

- پس عمرم هفته‌ای دیگر باید تمام شود. زیرا سرورم دستور داده است هفته‌ای دیگر به سفرم ادامه دهم.

رنگ از چهره یاسمن پرید.

- چه؟! دوباره؟! خیر نمی توانم.

- فرمان است عزیزم.

- نه نمی توانم.

دستش را بر روی لبش گذاشت.

- هیس! فرزندم کجاست؟

یاسمن به سوی اتاق کوچک کنار سرایش رفت تا فرزند را بیاورد.

خشایارشا رفت. دو ماه بعد آمد و یک هفته ماند. دو ماه می‌رفت و

هفته‌ای می‌ماند. بعد از سالی آمد. حال فرزندش می‌توانست چند قدمی

راه برود. به مادرش گفت:

- برای چه پدر ولیعهد را اعلام نمی‌نماید؟

آتوسا که اصرار او را می‌دید نقشه‌ای کشید و شبی که با شاهنشاه بود

گفت:

- زمان بسیار زود می‌گذرد. انگاری دیروز بود که خشایارشا سن آرشام را داشت.

داریوش خندید و آه کشید.

- بسیار پیر شده‌ایم!

- نمی‌خواهم به روی خودم بیاورم اما حق با شماست!

- من و شما خوب گذر زمان را احساس می‌کنیم زیرا تمامی این سالها را چندین برابر دیگران جنگیده ایم.

زمان را مناسب دید.

- بهتر است به اندیشه آینده باشیم.

- آینده؟ منظورتان چیست؟

- منظورم آینده بعد از مرگ ماست.

هر دو مدتی بهم خیره ماندند. داریوش خندید و به پرتقال های داخل کاسه طلا خیره ماند.

- شاهزاده چیزی گفته است؟

آتوسا لبخند زد.

- او در سفرش لیاقت خود را ثابت کرده است اما هرچه ماند شما را سخنی، فرمانی، چیزی نبود. حال او بیست و دو ساله است و جوانی عجول که هرگاه برادران بزرگ ترش را می بیند ترس به دلش می افتد. سخنان آتوسا تاثیر خود را گذاشت اما در همان زمان نشد اعلام نماید، زیرا... شهرهای ایونی از جمله میلئوس، کاریا و بخش هایی از قبرس شوریدند و در این کار تا حدی از حمایت ارتریا و آتن برخوردار شدند. شورشیان حتی موفق شدند دژ نظامی ایران در سارد را به آتش بکشند. پاسخ ایران به این شورش سریع بود. شاهنشاه سوار بر اسب شد و با چند شاهزاده و سوارکاران به سوی جنگ راه بیفتاد. آتوسا کلافه گفت:

- حتما باید زمانی که شاهنشاه را آماده کرده بودم چنین خبری آید؟

آرتیستون نگران گفت:

- نبرد دارایی خزانه را کم می کند.

فدیما بگفت:

- اهورامزدا یاری کند دوباره دختی به کاخ نیاورد.

هر سه بانو خندیدن. چند روزی گذشت

که شاهزاده آرتوبارزان، آریامنش و هخامنش به سه خواهر و برادر خود ابروکومس، پاندوساشا که دخت جنگ و جو و لجباز داریوش از همسران درجه دومش بود و آریابیگنه به نبرد پیوسته. بعد از چند ماهی که در نگرانی می سوختند خبر رسید که شاهنشاه برای استراحتی به پایتخت بر می گردند. وی با یک چهارم ارتش بازگشت و مردم در میان سپاهیان به دنبال عزیزانشان می گشتند. بزرگان به داخل آمدند. بانوان با نقاب بر چهره بر روی بالکن و اشراف به صورت ستونی بر مسیر سنگی کاخ ایستاده بودند. آن شب را آتوسا و ارته بامه منتظر پادشاه ماندند اما او در خوابگاه آرتیستون طلوع خورشید را مشاهده کرد. ارته به خود می پیچید و شب را زود خوابید اما آتوسا به روی خود نیاورد و به کارهای دولتی مشغول بشد. داریوش از بازگشتش استفاده کرده و در اولین جلسه دربار اعلام نمود:

- شاهزاده خشایارشا، پور آتوسا دختر کوروش شاهنشاه بزرگ پارس و مادرش ملکه جهانبخش، پور شجاع که بارها با وجود جوانی لیاقت خود

را ثابت کرده است را ولیعهد اعلام می‌دارم.

همهمه میان جمعیت افتاد.

- کسی با این تصمیم مشکلی دارد؟

پاسخی نیامد. اینبار فریاد کشید:

- مشکلی هست؟

تمامی گفتند:

- خیر سرورم!

مجلس که تمام شد وزیران به سوی خوابگاه بانوان و شاهزادگان رفتند.

گروهی نیز سوار بر اسب به سرای بزرگان رهسپار شدند. ارته با

شنیدن خبر خنده بلندی کرد.

- پس آتوسا نقشه خود را به انجام رسانید!

فراتاگون پوزخندی زده و از وزیر خواست تنه‌ایش بگذارد. آرتیستون به

سوی خواهرش رفت و مبالغه آمیز به او تبریک گفت. فیدیما در

تنه‌ایی خود اشک ریخت و پارمیس خونسردی خود را حفظ

کرد. خشایارشا نیز خوشحالی خود را با به آغوش کشیدن یاسمن ابراز کرد. اما دیگر شاهزادگان به خود می پیچیدند و شاهدخت ها به سوی برادران خویش می رفتند. ارته برزن تنها جوانی بود که جرات نمود و از خوابگاهش بیرون و به سوی سرای پدر رفت. ارته بامه به دنبالش راه افتاد.

- پورم! شاهزاده! بمان! تو را التماس می نمایم بمان! شاهزاده ام! شاهزاده!
به در خوابگاه پدر رسید و به نگهبان گفت:
- ورودم را اعلام نما.

نگاهی به مادر مضطرب خود انداخت و بعد از بازگشت نگهبان به داخل رفت. داریوش بر روی بالکن ایستاده بود. به پیش رفت. احترام گذاشت و خشمگین گفت:

- پدر!

داریوش به سوی بازگشت و لبخند زد.

- چه شده؟

- شاهنشاه، شما را چه کاری بود با من؟!

- من؟ من تو را نخواستم که.

دستانش مشت شد.

- شما چگونه مرا، فرزند بزرگتان را، پور همسر نخست تان را

به نوجوانی فروخته اید.

- مگر من تو را فروخته ام؟

- خود می دانید منظورم چیست.

لبخند خود را کنار نزد.

- مگذار خشم بر عقلت حکم فرما شود. مگر ولیعهد شدن او ترجیح

وی به تو است؟ به خودت بیا. او پور کوروش است و تو پور ویشتاب.

تفاوت این را درک نمی کنی؟ سرت را پایین بینداز و به برادرت وفادار

بمان تا بعد از مرگ من تو نیز مانند بردیا نشوی.

بازوان پورش را گرفت.

- من نگران تو هستم! این را درک کن.

ارته برزن سر بالا انداخت.

- من فقط این را می دانم که ولیعهد باید من باشم. از تفاوت من و خشایارشا گفتید. تفاوت ما این است که پدر من پادشاه و پدر بزرگ او در خاک است.

بیرون رفت و خود را به سرای پدر بزرگ مادری اش رساند. از او استقبال شد و سخنش پذیرفته.

- ما تو را در گرفتن حقت همراهی خواهیم کرد.

تا ساعتی بعد سرای پیرمرد مملوع از جمعیت شد. وزیران و فرماندهان وفادار. تاجران و اشراف ماد. و هر که وفاداری به ارته بامه و خانواده اش داشت.

- من ارته برزن، پور بزرگ شاهنشاه هستم. آنکه فرمانروایی حق اوست فقط من هستم. فقط من. وزیرانی که با من نیستند را بخرید و سردارانی که ضد من هستند را سرکوب کنید.

به کاخ که بازگشت خشایارشا را در پشت درب خوابگاه خویش دید.

- چه می خواهی؟

- می‌توانم به داخل بیایم؟

ارته خود به داخل رفت و برادر کوچک نیز به دنبالش روانه شد. بر پشت میز نشستند.

- سخت چیست؟

- سخن شما چیست؟

ابرویی بالا انداخت.

- چه؟

- برای چه بعد از اعلام فرمان پدر بجای آمدن به سوی من و تبریک به کاخ پدر بزرگ خود رفتید و بزرگان را خواستید؟

آرتوبارزان خشمگین شد.

- برای من جاسوس گذاشته ای؟

- امروز را بله.

مشتش را به میز کوبید.

- تو چه کسی هستی خشایارشا؟

- من، خشایارشا، پور آتوسا، پور کوروش، شاهنشاه پنجم هخامنشی هستم.

برادر بزرگ تر برخواست و خود را تا مقابل صورت وی کشاند.

- این سخنان برای دهان کوچک تو بسیار بزرگ است.

- تو رو می‌فهمم. به هر حال اینکه شاهزاده کوچک تر از تو از خاندانی باشد که هزاران برابر از خاندان تو با ارزش تر است جای حسادت دارد.

تا به خود بیاید آرتو به سوییخ هجوم آورد. خشایارشا خواست برخواسته و کنار رود که آرتو دستش را گرفت و در چنان حالت بدی او را به عقب کشید که خشایارشا ناله ای کرد. آرتو از صدایش ترسید و دستش را رها ساخت. به چشم بدید خشایارشا بر روی زمین افتاده و به خود می‌پیچد.

- برادر! چه شدی؟!

به راستی آرتو مردی مهربان بود و مانند هر ایرانی دیگر به برادرانش لطف می‌نمود. مگر در همان زمان نبود که بانویی بیامد و داریوش را سرزنش بکرد که چرا مهربان، پور و برادر مرا می‌خواهید

اعدام کنید و مردان را از زندگی‌ام بردارید! شاهنشاه او را اجازه بداد تا یکی از مردان را رها سازد. او بگفت من می‌توانم دوباره همسر یابم و فرزند بیاورم اما پدر و مادرم نمی‌توانند مرا برادر بیاورند پس برادرم را انتخاب می‌نمایم. در چنین جهانی آنان زندگی می‌کردند و آرتوبارزان نیز می‌دانست اگر نیاز شود باید برادرش را به فرزندش ترجیح بدهد. شاید در همگان چنین وابستگی به چشم نمی‌خورد اما پور اول خانواده را حقی بر گردن برادران بود که نمی‌توان نادیده گرفت. آن حق قلب‌ها را چنان نزدیک می‌نمود که ما در دوران کنونی ممکن است تصورش را نداشته باشیم. پس دور از انتظار نبود که هنگام درد کشیدن خشایارشا اشک در چشمان برادرش حلقه بزند و از اهورامزدا مرگ خود را طلب کند. از ناله‌های مجروح ندیمه‌ها به داخل آمدند. با دیدن شاهزاده قدرتمند بر روی زمین و شاهزاده اول بر بالای سرش در جای خود خشک شدند. آنان چندبار نزاع در میان افراد کاخ را به چشم دیده بودند. هرچند هیچکس را اجازه خشونت به نوه‌های کوروش نبود گاه که آرتو بر آنان سخت می‌گرفت شکایت خود را به مادر نمی‌رساندند. اما در کاخ دیده نشده بود که برادری به برادر کوچک خود دردی دهد که صدای ناله‌اش به هفت آسمان برسد. آن نیز کدام

شاهزاده! پور نخست آتوسا که همان روز به عنوان ولیعهد شناخته شده بود. همگی می‌دانستند که علت آن اتفاق چیست و در دل افسوس می‌خورند. آرتو برزن بسیار ترسیده بود.

- طبیب را بیاورید.

نگهبان هایی که در پشت سر ندیمه ها ایستاده بودند بجای گوش دادن به فرمانش شاهزاده جوان را بلند کردند و به سرعت بیرون رفتند تا به طبابت خانه برسانند. چند دقیقه بعد طبابت خانه پر از اشراف و افراد کاخ شد. داریوش آن زمان در کاخ حضور نداشت. هنگامی که آمد همسران را در خوابگاه خود دید. آتوسا به سویش رفت و خود را در آغوشش انداخت و با غم مادرانه نالید:

- سرورم!

دیگر بانوان که ارته بامه در میانشان به چشم نمی‌خورد به احترام نگاه خود را گرفتند. داریوش نگران او را در آغوش کشید.

- چه شده است؟!

- شاهنشاه من سالها درد کشیدم اما دانستم درد فرزند چندین برابر

درد خود است!

داریوش او را فاصله داد و نگران پرسید:

- چه شده است؟! فرزندانم... ماندانا؟!

او بسیار به دخت هایش علاقه‌مند بود.

- شاه‌ها خشایارشاهم!

رنگ از چهره اش پرید.

- شاهزاده ام چه شده؟!

- برادرش آرتو به او حمله کرده و به سختی مجروحش ساخته. دستش شکسته است.

داریوش نمی‌توانست چیزی را که می‌شنود باور کند.

- پور من چنین نمی‌کند.

فراتاگون که همسر را بسیار بی‌قرار دید به پیش رفت.

- داریوش حالت را بد می‌بینم. بنشین تا برای آب بیآورم.

فرمانروا بی توجه به آنان به سوی شبستان راه افتاد. در بین

راه شلوغی راهرو طبابت خانه را دید و به آن سو برفت. همه به کنار رفتند و احترام گذاشتند. نگاه ها در انتظار رفتار پادشاه بود. ارته بامه تکیه اش را به دیوار داد و در نگاهش التماسی به حرمت سالها همسری موج می زد. داریوش نگاهش را از او گرفت و به آرتو دوخت که با دیدن نگاه پدر سر را به زیر انداخت. خواهرها که میان دو برادر اسیر شده بودند گاه یکی را نوازش می کردن و گاه آن یکی را دلداری می دادند. داریوش از مقابل تخت ها گذشت و به تخت آخری رسید که خشایارشا بیحال بر رویش افتاده و یاسمن با چادری فیروزه‌ای رنگ بر سر کنارش نشسته بود. با دیدن شاهنشاه برخواست، احترام گذاشت و کنار رفت. خشایارشا دست سالمش را به سوی یاسمن دراز کرد تا به او یاری برخواستن بدهد اما داریوش دستش را گرفت و در کنارش نشست. درد پدر را از غم نزاع بین برادران کم نبود و دیدن خطوط درد بر چهره پورش نیز به آن افزود.

- پور جوانم چگونه است؟

- دردش از زخم های نبرد کمتر است سرورم.

سنگینی نگاه ها داریوش را می آزد اما می دانست آنان یا باید با چشم

خود ببینند چه می‌شود. یا شهر را زیر و رو کنند تا بفهمند چه شده بود!

- دوست دارم آنچه میانتان اتفاق افتاد را از زبان تو بشنوم.

آرتوبارزان قدمی جلو آمد که اگر برادرش ناراستی گوید پاسخی دهد اما نگاه داریوش او را نشانه گرفت و بر سر جای خود ایستاد.

- وسیع نبود سرورم! انگاری شاهزاده مان خشمگین بودند که

نتوانستند در مقابل من خود را کنترل کنند. بهر حال ایشان برادر من هستند و در هر زمان و در هر شرایط ایشان را بر من بزرگی است.

سخنانش چاپلوسانه، معذبانه و طعنه واران بود. شاهزاده بزرگ از خشم سرخ شد و ندیمه‌ها با شادی از این فهم بهم نگریستند و سیاست مدارانه نیشخندی به چنین عقل زدند. خشایارشا ادامه داد:

- مرا ترس از نبرد رفتن شماست. دوست داشتم شما را همراهی کنم

زیرا در نبرد قبلی نبوده‌ام اما حالا نمی‌توانم و ترس آن دارم نبودتان در کاخ برای خود که نه... برای مادر و فرزندم خطرناک باشد.

ارته بامه لب به دندان گرفت و در دل به او ناسزا گفت. یاسمن مظلوم

نمیایی کرد و به آرامی اشک ریخت. داریوش به او نگریست.

- فرزندات کجاست؟

- در اتاق بانو پدما است.

پدما بانویی درجه دوم در کاخ بود. داریوش سر تکان داد و رو به خشایارشا گفت:

- استراحت نما.

و خود به جنگ برفت. اما در میدان نبرد خبرها رسید که بزرگان پیام فرستادند و در دربار جلسه برگزار کردند. سرداران در پشت دوازده ها ایستادند و از فرماندهان خود خواستند تا سخن آنان را به داریوش برسانند. میان سربازان در خیمه گاه نیز دوگانی به وجود آمده. این ها همه به دلیل انتخاب جانشین بود. شاه ماندن را پیش از این مناسب ندید و به پایتخت بازگشت. دست خشایارشا رو به بهبود بود و نزاع آن دو گروه چنان آرامش را برهم زده بود که جنگ برهم نزد. مردمان در کوچه و بازار از ولیعهد منتخب سخن می گفتند و جادوگران و قصه گوین آرتوبارزان را مورد ستایش قرار می دادند.

چند ماه داریوش نتوانست به نبرد برسد و کاخ نیز خود میدان مبارزه بود. اشراف رفت و آمد شبانه روزی به کاخ داشتند و پادشاه را در فشار می‌داشتند. کارگاه‌ها نیز اعتصاب می‌کردند. ارته بامه، فیدیمما و فرتاگون از آرتو برزن حمایت می‌کردند و دیگر بانوان پشت خشایارشا بودند. فرزندان‌شان نیز از مادر پیروی می‌کردند. تابستان گذشت و پاییز هم به بحث رفت. زمستان رسید که داریوش چاره را یافت. او به یاد فردی افتاد که در مقابل او دشمنی‌های زیاد به کار برده بود اما در هنگام به خطر افتادن جانش به نامردی از کشور خود، یونان گریخته و به ایران پناه آورده بود و داریوش نیز او را پذیرا شد و عزت بخشید.

- به دوست عزیز و دانایم نامه خواهم فرستاد و نظرش را جویا خواهم شد.

در میان درباریان نامه نوشته بشد و به قاصد داده شد. روزها برای آمدن پاسخ دیر می‌گذشت. آتوسا خشایارشا را دلداری می‌داد:

- هوا سرد و راه یخبندان. چارپایان دیر خواهند رسید.

انتظار به سر آمد و قاصد شبانه به کاخ رسید. نگهبان‌ها را فرمان بود به محض رسیدن خبر داریوش را بیدار کنند و چنین کردند. با جامه

خواب نامه را بگرفت و دو پور را بخواست. تا ندیمه ها بر تنش قبای فرمانروایی بپوشانند آن را خواند. در شبستان نیز ارته برزن را از خواب بیدار کردند و اطلاع دادند که داریوش انتظارش را می کشد. هنگامی که ارته رسید در مقابل درب خشایارشا را دید. برادر کوچک تر متواضعانه سر خم کرد.

- شاهزاده!

آرتو با دست اشاره کرد به پیش آی. خشایارشا چنین رفتاری را پیش بینی نکرده بود و متعجب ماند. از بعد دعوایشان برادر را بسیار کم می دید و دیدارهایشان کوتاه و رسمی بود. مگر آنکه بحثی در مقابل بزرگان پیش می آمد و گر نه هیچ کدام را علاقه به سخن گفتن با یکدیگر نبود. در کنارش ایستاد. آرتوبارزان او را گفت:

- اینکه پاسخ نامه چه باشد مهم نیست، مهم آن است که ما برادر هستیم.

سخنش آرامش بخش بود. خشایارشا سر بالا آورد و یکدیگر را نگریستند. لبخند بر لب برادر کوچک نشست. نگهبان بیرون آمد و فرمان ورود را داد. به داخل رفتند و احترام گذاشتند. داریوش نگاهی به

آن دو انداخت و خشنود از تمام شدن ماجرا گفت:

- پاسخ نامه آمده است.

هر دو شاهزاده سرشان پایین و دستانشان در مقابل بدن حلقه بود.

- ایشان گفته‌اند که صلاح است حکومت به پور...

زیر چشمی می نگریستنش.

- کوروش برسد.

چشمان آرتوبارزان از خشم بسته شد و خشایارشا نفس عمیقی کشید.

داریوش پرسید:

- بحثی دیگر وجود دارد؟

هر دو پور احترام گذاشتند.

- مطیع فرمان شما هستیم سرورم!

- بیرون روید.

شاهزاده بزرگ به سرعت بیرون برفت و شاهزاده کوچک نیشخندی زد.

- بر عدل شما سپاس گذارم!

- سلامت باشی!

خشایارشا با قدم هایی استوار بیرون آمد و مستقیم به سوی اتاق مادر رفت. ندیمه که از ملکه فرمان آمدن سریع شاهزاده را گرفته بود در را باز کرد خشایارشا به داخل برفت. آتوسا که در خوابگاه مضطرب قدم می زد به سوییچ برگشت. شاهزاده در مقابل نگاه منتظرش لبخند زد. آتوسا به سوییچ دوید و همدیگر را در آغوش کشیدند. آتوسا در قلبش آرامشی به گستردگی دریا احساس می کرد.

- بسیار خوشنود گشتم! باید از امروز شروع شود. برای تو معلمانی از یونان، بابل و مصر می آورم تا آموزش ببینی.

- مادر جان هنگامی که در شرق بودم مردی را دیدم که مردم را بر شورش تشویق می کرد. مردم به دورش جمع می شدند. می خواهم برادرم باربد را به شهربانی آنجا بگذارم تا با اطمینان محافظت نماید. با پدر سخن می گوید؟

با دست صورتش را نوازش کرد.

- اگر تو بخواهی خواهم گفت اما فرزندم تو کنون ولیعهد هستی. برو

و خود بگو. او چه می گفت؟

- می گفت، وقتی تبعیض قائل می شوند، ظلم می کنند و مجرمند ولی جرم تویی که در برابرشان سکوت میکنی سنگین تر است. از چه میترسی؟ از انسان هایی که اعتقادات پوچشان حتی به خودشان هم رحم نکرده است؟ ساکت نمان؛ عمل نکن به سخنانشان، مطیع نباش خب!

مخالفت تو به چه دردی می خورد تا وقتی در دل خودت نگهش داری؟ داد بزن فرار کن، مطیع باش ولی مطیع خودت حتی اگه کتک هم بخوری ارزشش را دارد. حداقل نشان دادی که عروسک خیمه شب بازی شان نیستی.

- فرزندم این سخنان بسیار خطرناک است!

- من نیز همین را می گویم مادر!

آتوسا دستش را گرفت.

- از من این را بشنو. اگر کسی را دیدی که سخنان نابجا زد از او بترس. اگر ده نفر را دیدی آنان را آرام ساز. اگر صد نفر را دیدی سرکوبشان

ساز اما اگر هزار نفر را دیدی دست آنان را بگیر تا در تغییر کمکت کند.
پارمیس پیشنهاد داد برای ولیعهد فعلا مجلسی گرفته نشود زیرا ممکن
است بزرگان گمان برند پیروزی مان را می‌خواهیم به رخ
آنان بکشیم. سخنش با به نبرد رفتن دوباره داریوش که با اصرار و
نقشه بزرگان که می‌خواستند داریوش دور باشد تا بتوانند راحلی
برای کناره گیری خشایارشا بیابند و با اعتصاب و اغتشاش این خواسته
خود را به انجام رساندند به عقب افتاد. آتوسا آنقدر به محافظت
از فرزندش گذراند که وسواس گرفته و همچون برادرش بردیا به همه
چیز شک می‌برد. آرتیستون به کاخی به نزدیکی میدان نبرد برفت تا
داریوش بتواند به فاصله پنج ساعت تاخت به او برسد و هر چهار شب
یکبار، چهار ساعت با او باشد. شب‌هایی که داریوش را قرار بود تا
آمدنش بر سر درب می‌نشست و مانند نوجوان‌ها همسر را انتظار
می‌کشید. داریوش در گوشش می‌خواند:

- امشب ..

تا می‌توانی عاشقان شب‌بخیر بکشی و جورے که با صدایت

شب در من غرق شود ..

خواسته خشایارشا انجام بشد و باربد به آن شهر شرقی برفت. مدتی بعد پادشاه بازگشت. اما حالش بد بود و طبیب می گفت:

- سن بالا و تحرک سنگین بر ایشان سخت آمده است.

از آرتیستون خواست.

- به مزاج همسر خود برسید.

در هنگامی که داریوش در کاخ استراحت می کرد آتوسا به دیدارش رفت و گفت:

- می خواهم یکی از کاخ های خویش را به گرسنگان و در راه ماندگان اختصاص دهم. اینکار را با اموال خود انجام خواهم داد.

داریوش لبخند زد و پاسخ داد:

- حتما چنین کنید.

آتوسا احترام گذاشت. سرش را که بالا آورد در رخسار همسر چین و چروک هایی به اندازه نگاه خودش دید. داریوش کنون با ولیعهدش بیشتر دیدار داشت و او را نصیحت می کرد:

- هنگامی صدايت می گیرد که داد بزنی، هنگامی چهره ات درهم می شود که اخم کنی، هنگامی نمی توانی شب بخوابی که بترسی. برای سلامت ماندن باید خوش رفتار و شجاع باشی!

دنیا به کام شاهزاده بود. در کارهای دولتی شرکت می کرد و در دربار نظر می داد. در کاخ نیز برادرها او را گرمی داشته و با بانوی محبوبش شیرین کامی های پسر چهار ساله اش را می دید. گاه یاسمنش می گفت:

- نمی دانم تو را به اندازه ی نفسم دوست دارم یا نفسم را به اندازه ی تو؟
نمی دانم چون تو را دوست دارم نفس می کشم یا نفس می کشم که تو را دوست بدارم؟

نمی دانم زندگیم تکرار دوست داشتن توست یا تکرار دوست داشتن تو،
زندگی ام؟

تنها می دانم : که دوست داشتنت لحظه لحظه ی زندگی ام را
می سازد و عشقت ذره ذره ی وجودم را...

*عادل دانتسیم

ارتو را توان تبریک به خشایارشا نبود اما ارته سکه‌های نقره بر او
فرستاد و ولیعهدی اش را تبریک گفت. آرتیستون پادشاه را با خود به
کاخی در سرزمین‌هایی نزدیک به شهرهای آباد در نزدیک شمال کشور
برد تا حالش بهتر شود. آنجا شهر بزرگی نبود و آبادی کوچک آرامش را
برای پادشاه می‌آورد. این سفر برای خشایارشا به منظور نائب السلطنه
شدن بود. صبح‌ها به در خوابگاهش چهارده خدمت کار
می‌آمد. یاسمن بیدار می‌شد. کودکش را در آغوش می‌زد و بیرون
می‌رفت. همه بر او احترام می‌گذاشتند. آنگاه اجازه داشتند به داخل
بروند. یکی لگن طلا را بر زیر دستان شاهزاده می‌گرفت و دیگری از
کوزه نقره آب بر دستانش می‌ریخت. سه خدمت کار سه جامه در دست
داشتند که خشایارشا یکی از آنان را می‌پذیرفت. بانویی موهایش که
تا ساعد دستش می‌رسید را شانه می‌زد و سپس در بالای سرش جمع
می‌کرد. دو ندیمه مرد نیز جامه بر تنش می‌کردند و دیگری کفپوشش
را بر پایش جای می‌داد. یکی بر او عطر می‌زد. در هنگامی که این
کارها پیش می‌رفت منشی مخصوصش مختصری از آنچه پیش رو بود
می‌گفت. دو ندیمه تخت را مرتب کرده و پرده‌ها را جمع می‌کردند تا
نور خورشید که داخل بیاید. ندیمه ای کاسه‌ای آب بر روی سینی مسی

داشت که خشایارشا او را می‌نوشتید و ندیمه مخصوصش مازیار نیز تمام مدت در گوشه اتاق ایستاده و نظارت می‌کرد.

پادشاه بازگشت و آماده نبرد بشد. خشایارشا و آرتوبرزن را نیز همراهیش کردند. شاهزاده نگران همسرش بود که به زودی فارغ می‌شد. یاسمن او را دلداری داد که خود و فرزندش سالم خواهند بود. ارتش به سوی یونان پیش روی کرد اما راه زیادی نگذشته بود که چهارپایان نامه ای به خشایارشا رساندند.

(مژده بر تو فرزندم

همسرت شیری به دنیا آورده است پوری با پوستی جوگندمی، گیسوانی به سیاهی شب و چشمانی همرنگ گیسوانش. به خودمان رفته. شما را دوری بود پس خودم بر او نام گذاشتم.

(خوشیار)

به نام خودت میماند. خداوند برای شما نگهش دارد).

خشایارشا با خوشنودی به دیدار پدر رفت و نامه را برایش خواند. داریوش را چنان لبخند آمد که از نگاه آرتوبرزن دور نماند. فرزند

بزرگ تر پنج کودک به کشورش داده بود. به یاد آور سر هیچ کدام پادشاه چنین خوشنود نشده بود. آریو بیرون برفت و هنگامی که خشایارشا بیرون آمد رو به رویش ایستاد. خشایارشا او را منتظر نگریست.

- چه شده است برادر؟

برادر بزرگتر نگاهی به چشمان منتظر به حمله وی کرد. رویش را گرفت و نفس عمیقی کشید و بگفت:

- بر تو مبارک باشد!

و برفت. فردایش پدر بزرگ آرتوبرزن گئوبروه به کمک پادشاه آمد. نوه احساس کرد از بی کسی رهایی یافته. خشایارشا هنگامی که دل و قلوه دادن آنان را با یکدیگر می دید دلش پدر بزرگ خواست. از آن طرف در کاخ یاسمن روزی به باغ رفت و دیگر خبری از او نشد. همه نگرانش بودند. سربازان کاخ و شهر را زیر پا گذاشتند. کودک شیر خوار می گریست و فرست دایه آوردن نبود. فراتاگون خوشیار را برداشت.

- اینگونه نمی شود آتوسا. او را به پیش عروسم می برم تا شیرش دهد.

آرتیستون گفت:

- عروس شما نه. او را به عروس فیدیما بدهید. او شیر بیشتری دارد.

فراتاگون دلخور گشت و نوزاد را درجایی گذاشت.

- پس خودتان ببرید.

پنج روز از نبود یاسمن گذشت. اسب سوارها از شهر بیرون رفته و وزیران شبها را با جامه‌های آشفته در کاخ به اینور و آنور می‌رفتند. تمامی افراد کاخ بازجویی می‌شدند. سال سوم جنگ با یونان بود و آتوسا که کاخ به دستش بود در خود می‌پیچید. او آرتیستون را خواست.

- می‌دانم تو این کار را کردی اما چرا؟

آرتیستون ناباورانه فریاد بزد:

- من؟! مگر میتوانم؟! چرا اینگونه اندیشیدی؟!

- او چند روز قبل به من بگفت که تو او را بسیار گرمی می‌داشتی اما هنگامی که آرشام را شاهنشاه ششم جهان خواند بر او خشم گرفتی که از کجا می‌دانی همسرت پادشاه می‌شود؟ من نیز دخت کوروش

و سوگلی شاهنشاه هستم و دو پسر به ایشان دادم.

رنگ از چهره آرتیستون پرید. آتوسا ادامه داد:

- خشم که فرو نشست او را خواستی به من چیزی نگوید و با زبانی خوش تحدیدش کردی.

آرتیستون راه فراری نمی‌دید زیرا همه چیز در مقابل او بود. ناگهان در مقابل خواهر زانو زد و پای او را در دست گرفت.

- می‌دانم بنظر می‌آید من چنین کرده‌ام اما حاضرم سوگند بخورم که کار من نبوده است!

آتوسا به خواهر نگریست که چشمان مشکی اش را به او دوخته بود و صورتش از اشک خیس گشته بود. دلش برای او که روزی عزیزترین عزیزش بود سوخت و با دست چانه‌اش را نوازش نمود اما گفت:

- پس سوگند بخور.

روزی بعد در مقابل افراد دربار آرتیستون پشت میزی ایستاده و به کاسه سفالی و آب سرب درونش خیره مانده بود. سوگند در آن زمان

چنین چیزی بود. آن را می‌خوردند و اگر جان سالم بدر می‌بردند گناهی نکرده بودند اما غیر آن تقصیر کار بودند. رسمی تمسخر آمیز بود زیرا گمان نبرم کسی از آن جام جان سالم بدر می‌برد. فرزندان در پشت درب اشک می‌ریختند و نگهبان‌ها آماده هرگونه خشونت بودند. آرتیستون به آسمان خیره ماند.

- ای یکتا پرودگارم! تو می‌دانی که مرا گناهی نیست! پس این بنده ضعیف را دریاب!

آتوسا در پشت پرده حریر ایستاده بود و بغض در گلویش پیچیده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- دریاب!

آرتیستون سوگند را در دست گرفت. چشمانش را بست و خواست سر بکشد که یکی فریاد کشان بگفت:

- بانو یاسمن بازگشته. بانو بر سر دروازه است.

آرتیستون کاسه را انداخت و بر روی زمین نشست. آتوسا که انگاری تمام خوشی‌های جهان ناگهان به وجودش سرازیر شده بود خوشنود

خندید. یاسمن را در حالی که خسته و گل آلود بود به گرمابه بردند و جامه هایش را عوض کردند. در گرمابه بگفت:

- فرزندانم.

کودکانش را آوردند تا در آغوش بگیرد. عطشش که تمام شد بر تنش جامه کردند و بر سرش تاج گذاشتند. به خوابگاه آتوسا رهسپارش کردند. آتوسا پرسید:

- کجا بودی؟

یاسمن زیر چشمی به دیگر بانوان نگریست. پارمیس گفت:

- از کجا معلوم در آغوش دیگری نبوده است؟ او را باید اعدام نمود وگرنه شایعات اصالت ما را زیر سوال خواهد برد.

یاسمن فریاد کشید:

- عروس ملکه ارته بامه و شهبانو فراتاگون مرا بر ارابه ای انداختند و در بیرون شهر به درون آب بینداختند. آنان نمی دانستند من شنا بلد هستم اما هنگامی که از ارتفاع به آب رود برخورد کردم تنم کوفته شد و راه بسیاری تا کاخ داشتم که تن زخمی ام سختش می کرد. من چند صد

متری به همراه رود برده شدم تا توانستم خود را به گوشه آب برسانم. چند ساعتی آنجا به خود می پیچیدم. نه آدمی بود و نه جانور. هنگامی که دیدم هیچکس را بر من کمکی نیست از اهورامزدا یاری خواستم و به سختی خود را تا اولین روستا رساندم و آنجا از هوش برفتم. مردمان مرا به درمانگاه رساندند. بر جامه ام اصالتی نمانده بود پس مرا شناختند اما در عوض گل سری که در موهایم جای مانده بود مرا با ارابه ای تا پایتخت رساندند.

سخنانش برای بانوان زیادی آمد. ارته فریاد کشید:

- دهانت را ببند پلید! چه در ذهن داری؟ جایگاه ولیعهدی بسندت نبود که می خواهی خاندان ما را بکشی؟

آتوسا از بهت در آمد. برخاست و فریاد کشید:

- تو دهانت را ببند. همسر ولیعهد از مرگ بازگشت. من به تنها فرد خانواده ام شک کردم و او را تا دم مرگ بردم. پیمان می بندم که یا آن دو بانو را تا فردا اعدام خواهم کرد یا شاه که بیاید همه چیز را به او خواهم گفت.

فراتاگون که از نقش عروس ها اطلاع داشت و از پیدا شدن یاسمن تاکنون زمان برای اندیشیدن و آرامش داشت، قدمی جلو رفت و گفت:

- شهبانوها! ما را اجازه باشد تا قبل از طلوع آفتاب خود مهربانوان پورهایمان را به سزای عملشان برسانیم و در مقابلش شما نیز بزرگان را به سکوت واداشته که سخنش دیگر به زبانها نیاید.

آتوسا به ارته نگریست. بانو عروسش را دوست می داشت پس چشمان اشکی اش را گرفت.

- به شاهزادگان چه خواهید گفت؟

فراتاگون نگریستش.

- مانند همیشه نظرات قوی را به فیدیمای می گذاریم.

و به ملکه خیره شد. فیدیمای با ناراحتی گفت:

- مرا آنقدر حیرت از ماجرا هست که عقلم در باغ قدم می زند.

پارمیس که تمام مدت در سکوت گوشه دیوار ایستاده بود به پیش آمد و گفت:

- بانوی من لطفا در آرامش کاخ یاری رسانید.

فیدیمای دیگر چیزی نگفت. آتوسا گفت:

- باید از شاهدخت آرتیستون نیز طلب عفو کنید.

همه به آرتیستون نگریستند که با رنگی پریده و چشمانی اشکی در گوشه دیوار نشسته بود. دل‌ها برایش سوخت. آتوسا سرش را پایین انداخت و دو بانو ازش طلب عفو کردند. آرتیستون سری تکان داد و بغضش را خورد. دو عروس نیز در سرای عروس فراتاگون بودند و با ترس سخن می‌گفتند:

- او گفته است.

- گمان نبرم باور کنند.

- باید فرار کنیم.

گلرخ مهربانوی آریوبرزن از پنجره به بیرون خیره شد.

- نمی‌شود. نگهبان‌ها همه جا هستند، ما را بگیرند سخنان یاسمن را باور می‌کنند.

ترسا گفت:

- درهم می‌دهیم، طلا می‌دهیم، الماس می‌دهیم.

- در روشنایی صبح هیچ کار نمی‌شود کرد. شب چنین می‌کنیم.

و بیرون آمد تا به فرزندانش برسد. گلرخ نژادی نامدار داشت اما می‌دانست این نیز باعث نجاتش نمی‌شود. با این وجود می‌دانست به دادگاه برسد ممکن است جان‌ش نجات پیدا کند اما ترسا که خاندان ترک خارج از مرزهای ایران داشت امید به زنده ماندنش نبود. گلرخ بر سر فرزندانش رفت. او مادر هر پنج فرزند شاهزاده بزرگ بود و خود بیست و هفت سال داشت. او صبور، با اندیشه و خنده رو بود اما در آرزوی شهبانو شدن می‌سوخت و نمی‌توانست نشستن فردی دیگر در جایگاه همسرش را تحمل کند. قدی بلند با هیکلی وا رفته داشت که هیچگاه نشد جذبه لازم را داشته باشد. پوستی به رنگ پیاز که رنگ پریدگی‌اش داریوش را به تعجب از انتخاب پورش واداشت، چشمان ریز فیروزه‌ای رنگ و موهای تیره داشت. او از زیبایی سهمی نبرده بود اما در هم قدمی چرا. ترسا نیز دختی بیست و دو سال و مادر یک فرزند از چهار فرزند همسرش بود. هوی او یسنا دو فرزند

داشت و خدمتکاری جریره نام که او را روزی به خشایارشا اعلام کردند نیز یک فرزند داشت. ترسا همیشه نگران، با جرات و با اندیشه بود که بر سر نگرانی از آینده همسر و فرزندانش در زیر دست آتوسا به همسر شاهزاده بزرگ کمک کرد. ترسا قد متوسط، هیکلی توپر، چشمانی ریز و یشمی با موهای زیتونی داشت. او جزئی از غنیمت های و هدیه های جنگی بود که داریوش به پورش بخشید.

آتوسا به عروزش گفت:

- در سرای من بمان که ممکن است شبانه بخواهند تو را به مرگ برسانند تا سخن نگویی.

یاسمن با ترس خوشیار را در دستانش تکان می داد.
گفت:

- مرا خواهند کشت!

آتوسا به سویش رفت و دست روی بازویش گذاشت و گفت:

- تو شهبانوی آینده ایران زمین هستی! بر این ها نترس.

هر دو به یکدیگر لبخند زدند. یکی با اطمینان و دیگری با

ترس. آرشام در اتاق با اسب چوبی اش بازی می کرد. یاسمن در سمتی و آتوسا در سمتی بخوابید. خوشیار کنار مادر و آرشام در کنار مادر بزرگ خوابید. گلرخ و ترسا جدا از یکدیگر به سوی دروازه مقرر به راه افتادند. در میان راه گلرخ به خود آمد. نگهبان هایی که یکی در میان از کنارش می گذشتند بیشتر شده و به دورش حلقه زده بودند. او شگفت زده در حالی که نوزاد کوچیکش را به خود می فشرد به آنان خیره ماند. ترسا در راهرو بود که فراتاگون رو به رویش قرار گرفت.

- کجا می روی دخت عزیزم؟

خود را جمع و جور کرد.

- کمی حالم بد است. به بالکن می روم تا هوایی بخورم.

هنگامی که دید مادر همسرش چیزی نمی گوید خواست از کنارش رد شود که تیزی خنجر فراتاگون از پهلوش گذاشت و از آن سمت شکمش بیرون آمد. ترسا نگاه بهت زده اش را از دنیا گرفت و مانند روزی که بردیا به این زمین افتاد او نیز جان داد. فردایش در کاخ پیچید که دو عروس پادشاه بدست راهزنان در سفر کشته شدند و بانو یاسمن نیز ماه هاست از کاخ پایش را بیرون نگذاشت. کودکان ناله

می کردند. ارته بامه کودکان پورش را بین عروس هایش تقسیم کرد و اولیشان که نرسی نام داشت به پیش پدر خود فرستاد. فراتاگون نیز آرتمیس را پیش خود برد.

دو سال به طول انجامید تا ارتش بازگردد. شاهزادگان که انتظار آرامش داشتند از خبر مرگ همسرانشان در بهت فرو رفتند. مخصوصاً آریوبرزن که گلرخ را تنها همسر و همدم خود می دانست. آتوسا با خود اندیشید اگر بداند همسرش برای چه مرده است هیچگاه با خشایارشا خوب نخواهد شد. خود تصمیم نیک را گرفت. شهرزاد دخت دوستش را خواست و او را آرایید و به سمت خوابگاه آریابرزن فرستاد.

- به او بگو که دل در گروی عشق نهادی و از بانو آرتیستون خواستی تو را به سرایش بفرست. او به شاهدخت خوشبین است.

شهرزاد راحت تر از آنچه می اندیشید پذیرفته شد و مدتی کوتاه شهرزاد به صورت نامی و دور از نگاه دیگران همسر او گشت اما جز فرمان داریوش و اطلاع ارته بامه حرفش به میان نیامد. شهرزاد شب ها می ماند و صبح ها به سرای پدری اش می رفت. ارته برزن به او اعتماد نداشت و نمی دانست آیا لایق همسری است یا نه. بالاخره بعد از ماه

ها ارته بامه با او سخن گفت:

- همسری بیاور تا بالای سر فرزندان باشد و تو را با فرزندی جدید به زندگی بازگرداند.

آرتو بازگشت و ماجرا را به شهرزاد گفت. او خوشنود به سرای برگشت و پدرش را در اطلاع گذاشت. ارته زوستر خواهر داماد با هدیه ها به خواستگاری رفت و بعد از ماه ها با عنوان *همسر شاه* که از القاب بانوان دست نخورده بود، همچون مروارید در صدف مانده با ابهت به سرای خوشبختی آمد. روزی با ارته برزن ناشناس از کاخ به بازار می رفت و او را طبق فرمان آتوسا آرام می ساخت:

- من و شما را کنار هم آرامش است. شاهنشاهی جز سختی نباشد. ارته با چشم به پارچه ها اشاره کرد.

- بیا از آنان برایت بخرم.

و در همان حال گفت:

- من لایق حکومت بودم.

- معلوم است که لایق بودید و هستید. اما برای چه باید به دیگران

ثابت کنیم؟

با پارچه ها سرگرم شدند.

- تو از بانو *زن* بودنت خوشنود هستی؟

شهرزاد از چنین سوالی ماند و سپس خندید و به سویش بازگشت.

- بانو بودن را دوست دارم، زیرا قوی بودن را دوست دارم، من میتوانم ذهنت را قبل از اینکه حرف بزنی بخوانم، من میتوانم برای فرزندم از تمام زندگی ام بگذرم، من میتوانم با وجود اینکه از من خون میرود در نبرد تن به تن بجنگم، من میتوانم و بخاطرش بانو بودن را دوست دارم!

- هوم! بسیار زیبا بود بانوی فیلسوف!

و هر دو خندیدن. آن شب در آغوشش گفت:

- کاش خورشید هیچگاه طلوع نکند! هر صبح احساس می کنم شما را از دست داده ام و شب ها شما را دوباره بدست می آورم! این مرا ناراحت می کند.

- برای چه؟

- زیرا یاسمن می تواند هر هنگام که می خواهد با همسرش دیدار کند اما
من نه.

آریو با سنگ دلی به رویش آورد:

- یاسمن مادر دو فرزند و اولین بانوی خشیارشا است.

شهرزاد غمگین سکوت کرد. آریابیگنه در شهر قدم می زد که شنید
پشت سر شاهنشاه بد می گویند. به آن سمت که رفت از اسب جواهر
نشان و جامه های ابریشمش شاهزاده بودنش را فهمیدند و فرار
کردند. آرتیستون و داریوش بر روی بالکن خوابگاه داریوش می نشستند
و با روحیه کودکان آرتیستون ابرها را نشان می دادند.

- به گل می ماند.

- آن یکی به دور خود چرخیده.

- او شیر است.

خسته که شدند آرتیستون بازگشت و گفت:

- برای پیروزی ات در نبرد یونان مردم را ارمغان نمی دهی؟

- مردم را؟

- آری، آنان فرزندان خود را فرستادند و بر مردم دردها صبر بکردند.
کمی اندیشید.

- نبرد را که تمامی ندارد اما سخنی بجا است. به خزانه‌دار خواهم گفت
کاری کند.

از جا برخواست و دستش را به سوی آرتیستون بگرفت.
- به همراهم بیا.

شاهدخت همراهی‌اش کرد. او را به اتاق کنار سرایش برد و درب را
گشود. آرتیستون برجای خود ماند. اتاق پر از گل‌های یاس و شیپوری
بود. جای خالی بر زمین و تخت به چشم نمی‌آمد. عطر خوش خوابگاه را
پر کرده بود و پروانه‌هایی با بال‌های آبی، سفید وحنایی از مقابل نگاه
بانو می‌گذشتن. داریوش در زیر گوشش گفت:

- اینجا را برای آرامش امشب شما درست کرده‌ام.

نیمه شب بیدار گشت و پادشاه را کنار خود ندید. از جا پرید و صدایش

زد:

- داریوش!

پاسخ نشنید. مانند هر بانوی چند همسری دیگری بدترین فکر به ذهنش آمد. از میان گل‌ها برخواست و شل بر دوشش بینداخت و بیرون دوید. نسیمی که از پنجره به داخل می‌آمد تنش را لرزاند. هنگامی که مهربان را در سرا ندید شل را با چادر ماشی رنگی عوض کرد. در حالی که با دستانش چادر را در مقابل بدنش نگه می‌داشت بیرون رفت و در تعجب حتی نگهبان‌های دم درب را ندید. بازگشت. به سرعت کمترین جامه‌ای که شخصیتش را ترس بد نبود پوشید و به بیرون دوید. در میان راه چند خدمت کار دید.

- سرورمان را ندیدید؟

- در شفاخانه هستند شهبانو!

آرتیستون برجای خود خشک ماند. خدمتکارها احترام گذاشته و رفتند. بدو بدو خود را به طبابت خانه رسانید. به داخل که رفت آتوسا و ارته بامه را بالای سرش دید. داریوش او را نگریست اما سخنی نگفت و این

را دلیلی بر حال بسیار بدش دانست. فریاد کشید:

- داریوش!

به سویش دوید. کنارش نشست و نگران پرسید:

- چه شدی؟! با تو چه کردند؟!

به دو بانو خیره شد و با خشم و اهانتی که او را لایق نبود بگفت.

- با او چه کردید؟!

آتوسا نگاهی به چادر وی که از مقابل بدنش کنار رفته بود انداخت و اخم‌هایش درهم شد.

- به خودت بیا آرتیستون!

ارته رو به خدمه گفت:

- بانو را ببرید تا اتاق آرامش گیرد.

آرتیستون که تازه فهمید چه کرده است برخاست و احترام گذاشت.

- مرا بی‌احترامی از قصد نبوده است. بیدار شده و سرورمان را ندیدم، نگران شدم.

آتوسا نرم شد و ارته بامه طعنه وارانه گفت:

- بانو آرتیستون را! جامه‌ای مانند رقاصان بر تن دارید.

آرتیستون از خشم سرخ بشد و قدمی به پیش آمد.

- شما چه گفتید؟

آتوسا به او چشم غره رفت و گفت:

- شما دیگر نوجوان نیستید ملکه! دیگر کم تجربه نیستید! به آنچه

بزرگان به شما می‌گویند احترام بگذارید و بیندیشید. حال نیز به

سرایتان بروید. زنبوری از گل به گلوی سرورمان رفته است و آن را نیش

زده که حال نمی‌توانند سخن بگویند. طبیب دهانشان را شست و شو

داده و به ایشان مرهم زده. تا ساعتی دیگر زهر را بیرون بکشد. خطر

رفع شده است و من نیز به زودی بیرون خواهم آمد.

آرتیستون بغض کرد اما خود را نباخت. احترام گذاشت و بیرون

برفت. به راستی او با وجود سن بالا هنوز رفتاری کودکان داشت اما

شاید همین بود که فرزندانش را برای مبارزه در ولیعهدی شور نمی‌کرد

و فقط در ذهن می‌پروراند. حال داریوش که بهتر شد خود به بالینش

رفت و به او غذای مفید و دوا می داد. برایش سخن می گفت تا داریوش توانست کم- کم سخن بگوید. آرتیستون بعد از شش روز به سرای خود بازگشت و داریوش برای تشکر از وی خنجر طلا و چندین پارچه ابریشم فرستاد. حال هنگام انتقام بود. به دستور آرتیستون ضیافتی در یکی از کاخ هایش برگزار شد و جز بانوان شاهزادگان از کاخ کسی دعوت نشد. یاسمن آن روز جامه‌ای به رنگ میوه پرتقال پوشید و گیسوانش را بالا بست. خشایارشا محو زیبایی او شد. جز او آرشام نیز خوشیار را در آغوش گرفت و مادر را نشان داد و گفت:

- ببین چه زیباست! می‌خواهم بزرگ شدم همسری چون او بگیرم.

پدر و مادر به خنده افتادند. خشایارشا گفت:

- شب را تنها بازنگرد که تو را ببرند جان مرا برده اند.

یاسمن به او لبخند زد و گفت:

- کودکان را به مادران سپرده ام. شما را خواهم دید.

احترام گذاشت و بیرون رفت. تا ساعتی بعد به کاخ رسیدند و به داخل رفتند. مراسم در باغ بود. همه به دور میز جمع شده ها از بانوان درجه

دو بودند. نگاه‌ها به سوی بانوان کاخ رفت. در میان آنان یاسمن بیش از دیگران به چشم می‌آمد. آرتیستون به استقبالشان رفت و در حالی که جامه جیگری رنگی بر تن و گل به گیسو داشت راهنماییشان کرد تا در دور میز خودش بر روی بالشتک‌ها بنشینند. نوازندگان می‌زدند و رقاص‌ها می‌رقصیدند. بانوان از میوه و نوشیدنی بر میز استفاده می‌کردند و از همه چیز سخن می‌گفتند. آرتیستون با یادآوری نقشه خود هر از گاهی لبخندی می‌زد. کمی که از رقص گذشت آرتیستون دستش را به سوی نوازندگان گرفت تا سکوت و صبر کنند. با ایستادن نوای آنان نگاه‌ها به میز بزرگ بازگشت. او نیز نگاه خود را میان بانوان کاخ گرداند تا بر روی چهره یاسمن ماند.

- شنیده‌ام در رقص مهارت داشته‌ای و خشایارشا را به همان شکل بدست آوردی.

او خود در مجلس حضور داشت اما در نقشه اش کلماتی دیگر جای داده بود. پوزخندها بر لب نشست.

- کمی هم برای ما برقص.

چشمان یاسمن گرد شد. همه با تعجب او را نگریستند. هر چه بود او

مهربانوی ولیعهد بود و رقص در میان جمع کار رقصان بود نه بانوان کاخ. آرتیستون ادامه داد:

- اگر برای تو رقص تنها سخت است بگذار به بانو شهرزاد نیز بگویم همراهی ات کند.

شهرزاد شوکه شد. آرتیستون نگاهی به هردوی آنان که قصد برخاستند نداشتند انداخت.

- چه شده است؟

جز جیرجیرک ها سکوت باغ را هیچ صدایی نمی شکست.
- نکند می خواهید نافرمانی کنید؟

دیگر بانوان دلسوزانه به دو بانو خیره ماندند.

- به راستی می خواهید چنین کنید؟

لحن تحدید آمیز آرتیستون آنان را لرزاند اما یاسمن به خود جرات داد و سرش را بالا گرفت.

- رقصان ماهر در اینجا هستند که مرا جرات رقابت با آنان نیست.

شهرزاد ادامه سخنان یاسمن را گرفت.

- مرا نیز فقط آرامش رقص با ملکه است.

صدای خنده‌های ریزی به گوش رسید. آرتیستون از جای برخاست و فریاد زد:

- این دو احمق را به انبار بیندازید.

همه‌ها میان جمعیت برخاست. آرتیستون که می‌دانست آنان بلند نخواهند شد از آغاز چنین قصدی داشت. بعد از بردنشان با آرامشی بیشتر مراسم را ادامه داد. آن شب هیچ کدام از همسرهای متوجه ماجرا نشدند؛ زیرا شاه‌دان نمی‌خواستند خود را میان نبرد قدرتمندان قرار دهند و چند بانو هم به دلیل خطر سفر در شب در کاخ مانده بودند. فردایش با آمدن دیگر بانوان دو شهبانوی نخست عروس خود را جویا شدند که از شنیدن پاسخ‌های دست و پا شکسته به خود پیچیدند. ارته نمی‌دانست چگونه خشمش را کنترل کند. به فرمانده نگهبانان کاخ گفت:

- با سربازان به آن سو برو. اگر عروسم را داد که برگرد و گرنه نه کاخ را

بر سرش خراب نما. تا شاهزاده متوجه نشده است بیاورش.

آتوسا سعی کرد آرامش سازد:

- او را کمترین سخن باشد شاهنشاه را بر علیه‌مان می‌شورد.

ارته بامه با دست فرمانده را مرخص کرد و خشمگین به سوی ملکه بازگشت.

- هرچه می‌خواهد بکند! داریوش چه می‌تواند به من بگوید؟ چه جرات دارد بگوید؟ هرچه می‌توانست بر سر زندگی من آورده است. حال بر این توهین که به راستی معلوم است و تحقیر که ما را مورد تمسخر دیگران قرار می‌دهد باز نیز می‌خواهد از او دفاع کند؟

آتوسا بین حق و خواهر ماند پس فقط روی ترش کرد و بعد از اندیشه‌ای گفت:

- او می‌خواهد ما به دنبال بانوان برویم که این ما را تحقیر است. اگر

شاهزادگان بفهمند خشم می‌گیرند و اگر شاهنشاه بفهمد سخن

آرتیستون را می‌پذیرد. من به دربار شکایت خواهم کرد تا آنان بانوان را بیاوردند.

- شما نه، من این کار را خواهم کرد. او خشم شما را جدی نمی گیرد.

وزیر اعظم شکایت را ببرد اما آرتیستون را اهمیت نبود. وزیر او را نصیحت کرد و بازگشت. نمی دانست چگونه خبر را بدهد و آتوسا می دانست اگر شب شود شاهزادگان می فهمند. ترس را نیازی نبود زیرا عصر آرتیستون با بانوان بازگشت. هیچ کدام از دو شهبانو با آرتیستون دیدار نکردند. عروسان خود را خواستند و ماجرا را از زبان خودشان جویا شدند، دلجویی کرده و به گرمابه فرستادند. همان روز خواهر داریوش که همسر پدر ارته بامه نیز می شد به کاخ آمد. نام او ماهی دوران بود، خاندان به استقبالش رفتند. رو به ارته گفت:

- روزتان خوش باشد بانو!

ارته بامه پاسخ داد:

- برای شما نیز!

قدمی به پیش گذاشت و آتوسا را نگریست.

- می بینم که زیبایی از وجود شما رخت بسته است شهبانوی بزرگ!

سخن توهین آمیزی بود که نگاهها را به آتوسا برگرداند،

آتوسا لحظه‌ای از این برخورد تعجب کرد و سپس گفت:

- زیبایی را اهورا مزدا به افرادی داده است که جز زیبایی چیزی در وجود خود ندارند، مرا آنقدر دارایی هست که بر شانه‌هایم سنگینی می‌کند.

آرتیستون که بعد از خواهر ایستاده بود پوزخند زد، ماهی دوران مبالغه آمیز خندید. به سرعت از مقابلش رد شد و احترامی به آرتیستون گذاشت. به سوی فراتاگون رفت.

- خوش باشید!

فراتاگون سر تکان داد و به فیدیما رسید.

- زیبایی شما نرفتنی است!

فیدیما احترام گذاشت.

- بر زیر سایه شما!

به پارمیس نگریست.

- و همچون مادر!

پارمیس خندید، ماهی دوران به شاهزادگان نگریست. بدید که خشایارشا
نخست ایستاده و آرتوبرزن در کنارش.

- زیبایی از مادر به فرزند می‌رسید و من می‌توانم از چهره بگویم کدام
فرزند کدام است.

زبان تیز او چهره شاهزادگان را نیز درهم کرد. ماهی دوران اینبار
شاهدخت‌ها را دید و مستقیم ارته زوستر دخت ارته بامه نگریست.

- تو و پارمیس تقریباً هم‌سن هستید، درست است؟

- من کمی کم‌سن‌تر هستم بانوی من.

- برای تو خبری خوش دارم!

و بدون گفتن خبرش به سوی کاخ پادشاه برفت. شبش داریوش ارته
بامه و دختش را خواست. هر دو به داخل رفتند. ماهی دوران نیز آنجا
بود.

- خوش آمدی ملکه!

هر دو احترام گذاشتند. ارته بامه در کنار ماهی دوران بنشست و ارته
زوستر در کنار پدر. داریوش دستش را به دور شانه‌های دخت حلقه

کرد.

- حالت چطور است زیبایم!؟

- بسیار خوش پدر جان! به تازگی در سفری با برادر آریامنش دیدار داشتم. بانویش بسیار خوش مشرب بود و مرا با ضیافت‌های گوناگون سرگرم نمود.

- خوشنودی تو خوشنودی من است، خواهرم برای تو نقشه‌ای دارد.

هر دو بانو ماهی دوران را نگریستند.

- به کاخ آمده‌ام برای پورم مردونیه.

داریوش گفت:

- مردونیه را که خوب می‌شناسی. در دربار نیز مسئولیتی دارد اما نه چندان بزرگ.

- آری پدر جان.

- می‌خواهم ارته را خواستگاری نمایم.

داریوش ادامه سخن خواهر را گرفت.

- من مردونیه را لایق می‌دانم.

به ارته بامه نگریست.

- نظر شما چیست؟

ارته لبخندی زد.

- چه کسی بهتر از وی؟

به دخترش نگریست.

- خشنودی‌ات را ببینم. تو را نارضایتی نیست؟

شاهدخت صورتش سرخ شد.

- نیک را شما می‌دانید.

هر سه خندیدند. ماهی دوران در کاخ ماند و فردایش خبرش به بانوان

رسید. آتوسا به ماندانا دخترش می‌گفت:

- اگر این ازدواج سر بگیرد خاندان ارته بامه چندبرابر قدرتمندتر خواهند

شد و پای ماهی دوران را نمی‌توان از کاخ برکند.

آرتیستون با شنیدن خبر کمی جا خورد اما بگفت:

- اگر داریوش اجازه داده است پس نیک است.

فراتاگون با خشنودی به پیش ارته برفت و بگفت:

- به شما تبریک می گویم. به راستی مردونیه لایق ارته می باشد.

فیدیما بر خود پیچید و پارمیس سعی داشت شاهدخت را ناراضی کند. داریوش آتوسا را خواست.

- ماهی دوران به سرایش بازگشته تا به همراه هدیه ها به خواستگاری

آید. می دانم که ارته بامه را ببايد مراسم را به جای بیاورد اما من

نمی خواهم ماهی دوران ارته زوستر را مانند دخت برادرش خواستگاری کند و می خواهم به مانند شاهدخت خواستگاری شود. مقام و

خاندان شهبانو و ماهی دوران مانند یکدیگر است اما مقام و خاندان شما به شاهنشاه بر می گردد، از شما می خواهم طوری او را به همسری مردونیه بدهید که انگاری ماندانا خودمان است.

آتوسا احترام گذاشت و گفت:

- جایگاه ارته بر من کمتر از دختم نیست.

داریوش لبخند زد.

- سپاس گذارم!

از پشت میز برخاست و به سویش رفت و در آغوشش کشید. شبش ارته بامه در حال آماده شدن بود که ندیمه اعلام کرد:

- شاهنشاه وارد می شوند.

داریوش به داخل آمد و او را در هنگام پوشانده شدن کفیوش به پایش دید، ندیمه‌ای که این کار را می‌کرد برخاست و احترام گذاشت. داریوش با نگاه او را اشاره کرد بیرون رود، ارته به سویش رفت.

- شما نیز در مراسم شرکت می‌کنید؟

داریوش نگاهش را از وی گرفت. نمی‌دانست چگونه بگوید.

- خیر!

ارته با خشنودی که از مراسم پیش رو داشت گفت:

- پس حضور شما در خوابگاه من به چه معناست؟

داریوش دل به دریا زد.

- از شما می‌خواهم در مراسم خواستگاری دخترتان شرکت نکنید.

دنیا لحظه‌ای ایستاد. شهبانو منظور او را نفهمید.

- چه؟! -

داریوش لب به دندان گرفت و نفس عمیقی کشید.

- من، مراسم دختم...

ناگهان علت را فهمید، شاهنشاه پشیمان از سخنش به پیش رفت.

- مرا ببخش! سخنی نابجا بود، فراموشش فرما و در مراسم به بهترین شکل شرکت فرما.

ارته بامه دستش را به سوی او گرفت.

- خیر!

بغضش را قورت داد.

- حق با توست، اگر بخواهم فرزندم در خاندان همسرش احترام بیش از دیگران داشته باشد باید به آنان نشان دهیم که فرزند شاهنشاه را می‌برند.

داریوش دستش را گرفت و نوازش کرد.

- از خود گذشتگی تو را چگونه جبران نمایم؟

ارته لبخندی نصف و نیمه زد و هیچ نگفت. آتوسا خواست آن شب را کم نگذارد پس بهترین جامه‌اش را، پیراهنی که بلندای دامنش تا بیست سانتی از چند طرف گسسته بود به رنگ خاکستری پوشید. جلیقه‌ای بلند که دامنش بر روی پیراهن اصلی قرار می‌گرفت و بر روی آن با طلا طرح‌ها زده بودند، همان رنگ به تن کرده بود. گیسوانش بر شانه‌اش ریخته و روسری ابریشم فیروزه رنگ که زنگوله‌های طلا بر همه طرفش آویزان بود به سر کرده و تاج خود را بر رویش گذاشته بود. بر لب‌هایش از ماده گل نرگس زدند و گونه‌هایش را زرشکی رنگ کردند، کفیوش‌های یاسی‌اش را بر پا کرده، گلوبندی که ضخامتش به یک مشت می‌رسید، بر گردنش انداخته و گوش آویزی تا سر شانه بر گوشش انداختند. دستبندی که به همراه گلوبند ساخته شده بود در دستش بشد، به سوی سرای ارته زوستر راه بیفتاد. با آن همه زیورآلات و جامه سنگین به آرامی راه می‌رفت، ورودش را اعلام کردند و به داخل رفت. ارته جامه‌ای صورتی پوشیده بود که آن زمان‌ها مردان را به این رنگ علاقه بیشتر بود تا بانوان.

- حالت خوب است؟

شاهدخت که در هنگام ورود ملکه در اندیشه بود از جا پرید و احترام گذاشت.

- آتوسا بانو!

با تعجب او را نگریست.

- شما را چرا این چنین به خود رسیدن است؟

- بجای مادرت، من در مراسم و بجای پدرت برادرت آرتوبرزن شرکت خواهد کرد.

قدمی به پیش رفت.

- یعنی چه؟! مادرم را چه شده است؟

- خود را نگران مساز که حال مادرت خوب است اما پدرت صلاح را در آن دیده است که من در مراسم شرکت نمایم.

ارته نمی توانست درک کند.

- برای چه؟! مگر من فرزند شما هستم؟!

- آری.

از تحکم صدایش سکوت کرد، آتوسا ادامه داد:

- تو دخت فرمانروا هستی و نباید با تو بیش از جایگاه پیش از فرمانروایی پدرت رفتار شود، در سرزمین ما جایگاه فرزندان را نه تنها پدران بلکه مادران نیز نقش دارند، تو نیز اگر قرار است دخت فرمانروا باشی باید بداند تو بیش از دخت ارته بامه هستی.

ارته زوستر فریاد کشید:

- اما من دخت ارته بامه هستم، دخت ارته بامه نه بانویی که دوبار به همسری برادرش در آمده است.

چهره آتوسا به سرخی گرایید.

- رفتار خود را کنترل نما تا تو را به سزای عملت نرساندم، هیچ داریوش و ارته بامه‌ای وجود ندارد. بسیاری از درباریان، درباریان پدرم بوده و بسیاری از مردم هنوز پدرم را وفادار هستند و تمام جهان خود را وفادار به پدرم می‌دانند. بر پدر من خاطره و وفاداری است و بر پدر تو فقط قدرت و ثروت، برای همین هست که داریوش فرزند مرا بر

حکومت مقدم دانسته زیرا می‌داند اگر حکومت در خاندان شما ادامه پیدا کند به زودی به کنار خواهید رفت. آنان مرا فرمانروای قلبشان می‌دانند و پور مرا نه پور داریوش بلکه پور کوروش می‌دانند. حال دهانت را ببند و آماده شرکت در مراسم شو، کمی دیگر ماهی‌دوران و دخترش می‌آید! نامه‌ای که از طرف داماد بر روی کاغذی سبز نوشته‌اند با احترام بگیر و به برادرت بده.

بیرونرفت و دم در بایستاد تا عروس نیز بیاید، ندیمه‌ها به داخل رفتند و به ارته زوستر یاری رساندند تا چادر یاسی‌اش را بر سر کند و گیسوانش را در زیر آن پنهان سازد. اشک را از زیر مژه‌اش پاک کرد و به بیرون رفت. آتوسا به سویی بازنگشت. هر دو در کنار یکدیگر قرار گرفتند و با قدم‌هایی کوتاه به سوی سالن ملاقات شبستان رفتند، ماهی‌دوران و دخترش آمده بودند. ارته برزن نیز در کنار در ایستاده بود و صورتش از نیامدن مادر درهم بود. به شهبانو احترام گذاشت. دو بانو نیز احترام گذاشتند، ندیمه‌ها درب را باز کردند و آتوسا به داخل رفت. سالن پذیرایی از خوابگاه‌ها کمی بزرگتر بود و شامل دو قسمت که تمامی با مبل پوشانده شده بود می‌شد. با وجود صندلی‌ها آتوسا و

شاهدخت بر بالا نشستند، آرتو بر مبلی دیگر که از بانوان دور بود. دو بانو نیز بر روی زمین، شهبانو به ارته اشاره کرد و او نیز برخاست و نامه را از ماهی دوران بگرفت و به سوی برادر رفت و به دستش داد، ندیمه‌ای نیز به پیش آمد و دستمال سبز، کله قند، سنجد و آویشن را برداشت. ماهی دوران پرسید:

- ارته بامه کجاست؟

آتوسا ابرویی بالا بینداخت.

- منظورتان ملکه ارته بامه است؟

طعنه سخنش گرفت، ماهی دوران شاید بانویی سرد زبان بود اما می دانست با اشاره‌ای از بانوی پیش رویش یه زندان خواهد افتاد.

- ارته زوستر شاهدخت هخامنشی و بانوی بانوان جهان است، سرورمان صلاح دانسته که ایشان به عقد پور شما در بیاید و بانوی خاندان شما شود. این نعمت را قدر بدانید که نثار هرکس نشود کمی میوه بخورید و نوشیدنی بیاشامید که شاهنشاه پاسخ نامه را خواهد داد. به شما خواهیم گفت که مراسم چه زمان و به چه شکل باشد.

ماهی دوران دلش می‌خواست با خشم در چشمان آتوسا بنگرد اما چنین اجازه‌ای نداشت. بلکه چند روز پیش نیز از جایگاه خویش فراتر رفته بود، ساعتی بعد رفتند و ارته زوستر نیز برخاست و به سرعت به پیش مادر برفت. آرتو برزن احترام گذاشت و خواست برود که آتوسا گفت:

- از فرزندان چه خبر؟

- در سلامت به سر می‌برند!

- سلامت باشند! فردا به دیدار من بیاورشان.

سپس آتوسا به سرای داریوش رفت. برای او توضیح کوتاهی گفت.

- بهتر است چهار روز دیگر پاسخ را بفرستیم.

- برای پاسخ چه کسی خواهد رفت؟

- بانو ارته خود بروند.

داریوش او را کنار خود خواست و گفت:

- مراسم را چه زمانی بگذاریم نیک است؟

- حال که بهار است و هر هنگامش نیک است.

- پس بهتر است زودتر دختم را به کاخ خود بفرستیم، آتوسا بسیار ذوق دارم. این اولین دخت من است که همسر می گیرد. می دانی که من چقدر شاهدخت هایم را دوست دارم!

آتوسا در حالی که ریش هایش را نوازش می کرد گفت:

- می دانم سرورم.

ارته زوستر آن چهار روز را سردرد بسیار بود که در زمان ازدواج طبیعی می نمود، مادرش در بسترش نشست و او را دلداری می داد تا بهتر شود. هنگام حرکت ارته بهترین جامه اش را پوشید. بر ارا به نشست و به همان شکلی که بانوان نخست آمدند به کاخ پدر رفت. پاسخ نامه را داد و شش ساعت در آنجا ماند و بازگشت. حال تمام شاهزادگان شنیده بودند و به خوابگاه خواهر برای تبریک می رفتند. آتوسا مراسم نامزدی را برعهده گرفت، سنگ فرش کاخ جارو خورد، دیوارها دستمال کشیده شد و مشعل ها برداشته و جلال داده شد. پرده ها را شست و شو دادن و گلدان های پر گل را در جای جای کاخ قرار دادند. فرش ها را تکاندند و جای چند مجسمه را عوض کردند. آرتیستون پارچه مشکی رنگی را به ارته زوستر هدیه بداد تا برای نامزدی اش جامه ای بدوزد. این کار

محبتش به شاهدخت را نشان داد. ارته بامه خود بر تهیه جامه نظارت کرد و پیراهنی بلند، ردایی سفید به راستی بهترین جامه برای شاهدخت بود.

در دو طرف کاخ ندیمه‌ها ایستادند و بعد از آنان بانوان درجه دوم و بانوان شاهزادگان که صفی بلند از مقابل درب ورودی شبستان تا مقابل پاهای آتوسا که در سمتی ارته بامه و دختش و در سمت دیگرش آرتیستون و ماندانا ایستاده بودند، می‌رسید. در پشت شهبانو بانوان درجه اول و بعد از آنان شاهدخت‌ها و سپس شاهدخت‌های شاهزادگان ایستاده بودند، شکوه آنان افراد تازه آمده را در جای خود نگاه داشت. ماهی دوران و همسرش به پیش آمدند جلوتر که رسیدند ارته زوستر توانست از زیر حریر دودی رنگ بر روی صورتش داماد را ببیند. چهره مردونیه برای هر بانویی دلنشین بود. او پوستی سفید، صورتی اندازه و اجزای صورت متناسب با ریش و گیسوان مشکی مرتب با صورتی صاف و نگاهی دلنشین مشکی داشت. چیزی در صورتش بود که آرامش را به بیننده تزریق می‌کرد، در مقابل آتوسا احترام گذاشتند و سپس به کنار رفتند تا ندیمه سینی طلا که

بر آن انگشتر نامزدی و هدایایی از قبیل کفیوش، پارچه و سکه طلا بود بیاورد. آرتیستون با اشاره خواهر به پیش رفت. هدایا که بسیار زیبا بودن را نگریست و دوباره به عقب بازگشت. اول بانوان که در کنار یکدیگر ایستاده بودند به راه افتادند و در پشت سر آنان خواستگاران و دیگر بانوان درجه اول و سپس دیگران. به سالن پذیرایی رفتند. بزرگان بر تخت نشستند. بانوان درجه دوم بر بالشت و بانوان درجه سوم بر روی زمین و دیگر بانوان ایستادند. اعلام شد شاهنشاه آمده است. داریوش و وزیر اعظم و دیگر شاهزادگان مانند صفی به داخل آمدند. داریوش آنچنان می‌درخشید که کسی را با او همتایی نبود. همه احترام گذاشتند. نگاه‌ها بر مردونیه و ارته زوستر می‌چرخید. داریوش، وزیر اعظم و ارته برزن و خشایار شاه بر تخت نشستند و دیگر شاهزادگان بر بالشت. با اشاره دست ارته رقاصان به میان آمدند و نوازندگان نواختن را شروع کردند. مراسم اجرا بشد و هدیه‌ها داده شد.

فراتاگون از کنار ارته زوستر برخاست، مردونیه با اشاره پدر به پیش رفت و کنار شاهدخت نشست، فیدیما انگشترها را که بر بالشتکی بود

برداشت و به سوشان برد، مردونیه به داریوش نگریست. داریوش گفت:

- بر هیچکس علاقه من به دخترهایم پوشیده نیست، تو نیز بدان .
مردونیه سر خم کرد، انگشتر را برداشت و به سوی شاهدخت بازگشت.
شاهدخت دستش را بالا آورد و مردونیه حلقه را به دستش برد. هر دو لحظه‌ای بهم خیره شدند و سپس سر پایین انداختند، مدتی بعد زمان مراسم را معلوم کرده و خاندان داماد گوشه جامه داریوش را بوسیده و بیرون رفتند. شاهدخت با اضطرابی که بر هر بانوی تازه ازدواج کرده، طبیعی می‌آمد به سرایش بازگشت. آتوسا گفت:

- نیک است در حرم بزمی برپا کنیم که بانوان را خبر از پذیرفتن داماد باشد.

شاهنشاه سر تکان داد.

- نیک باشد!

برخواست.

- در دل نوعی غم را حس می‌کنم که فرزندانم می‌خواهد از کاخ من

بیرون رود.

همه آرام خندیدند، مقدمات مراسم در حرم را آرتیستون دید. بزم برپا شد و شاهدخت را تا آن زمان آرامش آمد. او در مهمانی پایکوبی می کرد و از بانوان همسر دار، مخصوصا مادرش، مشورت می گرفت. آرتیستون علاوه بر اینکه پادشاه زن بود سرور بانوان زمان خود نیز به حساب می آمد.

***پادشاه زن:** این نوع ازدواج به حالتی گفته می شد که دختری پس از رسیدن به سن بلوغ با موافقت پدر و مادر خود با پسری ازدواج می کرد و پادشاه زن از کاملترین حقوق و مزایای زناشویی برخوردار بود و کلاً همه دخترانی که برای نخستین بار و با رضایت پدر و مادر ازدواج می کردند، پیوند زناشویی آنان تحت عنوان پادشاه زن ثبت می شد.*

* این اصطلاح در زمان پارت ها بوده است و از بودن آن در زمان پارس ها اطلاعی ندارم.*

مدتی کوتاه از مراسم می گذشت که جشن عقد آماده گشت. ارته ستیزه جامه سبز که جامه عروس آن دوران بود پوشیده و پارچه ای سبز رنگ بر سر انداخته بود. مانند ستاره می درخشید. پادشاه سنگ

تمام گذاشت شهر را آذین بسته و مالیات‌ها بخشیده بودند. سربازان غلات پخش می‌کرد. داماد نیز عرقچین سبز بر سر و روی شانه راست او چادر شب یا دستمال سبز انداخته بود. در پشت سرداماد برادر او ایستاده و در دست یک دستمال سبز، یک انار شیرین، یک تخم مرغ، یک قیچی و کمی نقل و شیرینی و آویشن همراه با نخ و سوزن سبز را بالای سرداماد نگه می‌داشت و سپس بر سفره گواه (عقد) بگذاشت. سفره سبز رنگ گواه شامل نگاره اشو زرتشت - کتاب اوستا و گشتی باز نشده، شمع یا لاله یا چراغ روشن، قند سبز، گلدان گل و سرو، نقل و شیرینی، انار شیرین، یک تخم مرغ، یک عدد قیچی، یک ظرف کوچک آویشن مخلوط با برنج و سنجد، نخ و سوزن سبز، لورک عروسی (مخلوط هفت نوع آجیل شیرین) که روی آن نقل و شیرینی ریخته شده، گلاب و آینه، می‌شد. در مراسم شاهدخت دیگر بانوان را از زیر چادر می‌دید. پادشاه به همراه شاهزادگانش که در راس آنان خشیارشا ایستاده بود به میان مردان رفت. تمامی احترام گذاشتند. بر پشت میزها که بر بالای آنان جایگاه خاندان سلطنتی بود نشستند و مراسم ادامه پیدا کرد. ساعت‌هایی گذشت تا آنکه اطلاع دادن پادشاه به داخل خواهد آمد. بانوان از جای برخاستند و ندیمه‌ها پوست میوه‌ها را جمع

کردند. داریوش، آریوبرزن و خشایارشا به داخل آمدند. داریوش مقابل دخت زیبایش قرار گرفت و آریوبرزن و خشایارشا در عقب ایستادند. در پشت سرشان مردونیه به داخل آمد و سرش پایین بود تا بانوان حرم که بر او غریبه بودند را نبیند و بهانه به دست افراد خاندان سلطنتی ندهد، آریو با عشق خواهر را نگریست و خشایارشا نیز با چشم به دنبال همسرش می گشت.

داریوش پارچه را از چهره فرزند به کنار زد و صورت آرا گرفته‌اش به همگان نمایان شد. دخت با شرم رو از پدر گرفت، داریوش از این دلبری ارته ستیره آهی به یادآوری دوری‌اش کشید و به خدمتکار خیره شد که با بالشتی بر دست به پیش آمد. بر روی بالشت جعبه‌ای بود، داریوش جعبه را باز کرد، گردنبندی بود که در قسمت جای دادن زنجیر در جایگاه، نگار نیلوفر رسم داشت. آن را به گردن شاهدخت بست و رو به دیگر بانوان گفت:

- بیرون روید که موبدموبدان خواهد آمد.

جز ارته ستیزه و مادر مردونیه، دختران کوروش و خواهران، دیگر بانوان بیرون رفتند. بانوان شال بر سر انداخته و برادران به داخل

آمدند. دیگر اعضای خاندان داماد نیز آمدند. داریوش بگفت:

- در کنار یکدیگر بنشینید.

مردونیه در کنار عروش نشست و دقیقه‌ای بعد موبدموبدان با جامه‌ای بلند، ساده و سفید با جلیقه‌ای بر رویش داخل آمد. کلاه کوچک سیاهی به سر داشت، گیوه به پا و اوستا بر دست. به احترامش ایستادند. احترامی به داریوش بگذاشت و به سوی عروس و داماد رفت. و حال اولین شاهدخت داریوش به عقد درآمد. شب هنگام داماد و خانواده‌اش به سرای خود بازگشتند، اما قبل از آن مردونیه دست همسرش را بوسید.

- بدرود عشق من!

او رفت و قسمتی از قلب ارته ستیز را با خود برد، مدتی در نامزدی گذشت و جایگاه مردونیه نیز در دربار افزایش یافت. در چهارصد و نود ق.م نیروهای ایران با شصد کشتی که اغلب متعلق به فینیقیان بود به همراه صد هزار سرباز راه یونان را در اروپا در پیش گرفتند

*البته رقم صد هزار سرباز ممکن است اغراق آمیز باشد.

فرماندهی ایرانیان با «آرتافرن» و فرماندهی آتنی‌ها با «اریستید» و «همیتوکل» بود. ایرانی‌ها در جلگه ماراتن پیاده شدند و پس از نه روز، درگیر نبرد با یونانیان شدند و علی‌رغم درهم کوبیدن مرکز و قلب یونانیان به دلیل شکست از جناحین، مجبور به عقب نشینی به کشتی‌ها شدند. روایت سرپر سر سایکین نیز از نبردهای اول ایران و یونان چنین است:

«فرماندهان سپاه ایران عوض آنکه (پس از پیروزی‌های اولیه در خاک یونان) آتن را منظور نظر اصلی قرار دهند، اوقات خود را صرف امور جزئی رساندند و دشمن اصلی را غضبناک و متحد ساختند.»

سپاه ایران در ماراتن در بیست مایلی شمال شرقی آتن متحد شد و با رایزنی یک یونانی به نام هیپ پیاس برای مبارزه با یونانیان آماده شدند، ابتدا قرار بود ارگ قلعه به دست طرفداران هیپ پیاس بیفتد، اما طرفداران وی نتوانستند ارگ را بگیرند و چند روز بعد جناحین دو سپاه به یکدیگر یورش برده و چهل هزار ایرانی و ده هزار یونانی در هم آویختند. یونانیان به سرعت دریافتند که می‌توان با استفاده از نیروی تجربه و وطن پرستی ایرانیان را در ماراتن شکست داد. «حمله در زیر

دره و دانا با کمال سرعت وقوع یافت و فاصله بین دو اردو که درست یک میل بود، ظرف هشت دقیقه پیموده شد (البته این ادعا محل تردید است، چرا که پیاده نظام سنگین اسلحه یونان نمی‌توانست با این سرعت حرکت کند)، ایرانیان از اینکه جماعتی از یونانیان بدون تقویت سواران به آنها حمله کرده اند، تعجب کردند و این واقعه را ضعیف شمردند، لیکن قبل از آنکه به خود آیند، یونانیان به ایشان رسیده بودند. پارسیان و طایفه سکاها که در قلب (سپاه) بودند، خوب مقاومت و بعد غلبه کردند، اما آتنی‌ها در جناحین غالب شدند و سپس از آن به قلب روی آوردند.»

(تاریخ ایران - سرپرسی سایکس - جلد اول - ص دویست و پنجاه و شیش)

پیرنیا نیز در کتاب تاریخ ایران باستان خود می‌گوید:

«یونانیها که می‌دانستند ایرانیان تیراندازان ماهری هستند و اگر از دور جنگ کنند، طاقت تیر آنها را ندارند، خود را بی‌پروا به سپاه ایران زدند و جنگ تن به تن را آغاز کردند. سپاه آتنی سنگین اسلحه بود، یعنی اسلحه دفاعی (جوشن، خود و نیزه بلند) داشت، در صورتی که سپاه

ایران فاقد تجهیزات بود و سپرهایشان نیز استحکام سپر یونانیان را نداشت.»

vista

ایرلنیان عقب نشینی کردند و مردم نیز به استقبالشان آمدند. اما این تحقیر برایشان بسیار سخت می آمد. جز داریوش که سرش را بالا گرفته بود هیچ کدام از افراد ارتش توانایی اینکه سر بالا بگیرند نداشتند. به کاخ وارد شدند و با اهالی خوش و بش کرد. انگار هیچ نبوده و نیست. این ها نشان دهنده قلب با اصابتش بود. با عجله مأمورانی را به تمام شهربانی ها فرستاد و دستور داد این بار بیشتر از سری های پیش لشکریان، جهازات دریایی، اسب و وسایل باربری و همچنین ساز و برگ سپاه فراهم آورند. بدین ترتیب فرمان شاهی تا اکناف امپراتوری رسید و یونان هدف لشکرکشی اعلام شد. زبده ترین نفرات برای خدمات جنگی احضار شدند و تدارکات گوناگون رفته رفته تکمیل شد.

داریوش دیگر بار به جنگ برفت و مردونیه نیز جایگاه بالایی در میان فرماندهان داشت. آرشام در اتاق مادر بزرگش بازی می کرد که مادر

بزرگ گفت:

- به سرای خود برو و بخواب.

از بازی دست کشید.

- می‌خواهم به دیدار پدرم بروم!

- به پیش پدر رو و همان جا بخسب.

اطلاعت کرد و برفت، یاسمن نگران به پیش آتوسا آمد و احترام گذاشت، حال یاسمن فرزند چهارمش را باردار بود و قبل از آن پسری به نام (جهانگیر) آورده بود. احترام عجولانه‌ای گذاشت.

- مادر جان!

آتوسا نگران برخاست.

- دخت عزیزم چه شده؟!

- شهبانو نه اینکه من عروس و مادر چهار نوه شما هستم؟

- سخن را به درازا نکش که برای سن من اضطراب خوب نیست.

یاسمن به گریه افتاد.

- می‌گویند شاهزاده مان به دختی علاقمند شده و او را باردار کرده است.

رنگ از رخ آتوسا پرید، شاید شاهزاده را سرزنش زیادی بر چند همسری نباید می‌بود اما فرزند داشتن از بانویی که هیچ شناختی بر او نیست خطر آفرین بود.

- آن بانو کیست؟

- بانو آمستریس دخت دایی تان.

آتوسا بر روی مبل فرو ریخت.

- اهورا مزدا یاری رسان! چه کسی این را به تو گفته است؟!

با گریه سرش را پایین انداخت.

- نمی‌توانم بگویم.

- اینگونه نمی‌شود. بگویید خشایارشا بیاید.

صدایش تا خدمه رسید. به سوی شاهزاده رفتند و به سرعت پیداش کردند.

- خشایارشا بزرگ مادرتان با شما کار دارد.

- بگو بعدا خواهم آمد.

- اگه شما بخواهید چنین خواهم گفت اما ایشان را بسیار خشمگین یافتیم.

با تعجب نگاهش کرد.

- خشمگین برای چه؟

- اطلاعی ندارم شاهزاده.

- اهورامزدا یاری رساند!

برخاستند و ردایش را مرتب نمود.

- برویم.

خود زودتر راه افتاد و تا خوابگاه مادر نایستاد. وارد که شد احترام

گذاشت. سرش را بالا نیاورده بود که آتوسا بر او غرید:

- تو چه کسی را مادر کرده‌ای؟ برای چه مرا اطلاع ندادی؟ با خود چه اندیشیدی؟

خشایارشا سر بالا آورد و بهت زده آنان را نگریست.

- سخن بگو، مرا خشمگین تر نساز.

شاهزاده به سختی گفت:

- آتوسا بانو... نمی‌دانم درباره چه چیز سخن می‌گویید اما من چنین نکردم.

شهبانو به یاسمن خیره شد.

- به اشک‌های همسرت دروغ نگو.

تازه متوجه صورت یاسمن شد. فریاد کشید:

- از میان آتش گذر خواهم کرد که دروغ نگفته‌ام. مرا با هیچ

بانویی گذر نبوده است. چندباری به سرای دایی خودتان رفتم و ایشان

دخت خودشان را به من پیشنهاد دادند تا در هنگام فرمانروایی به

همسری گیرم اما من و او را حتی سخن گفتن نیامده است.

یاسمن باورش شد و دلش آرام گشت اما آتوسا خبری بدتر از پیشین

شنید.

- دایی‌ام چه گفته است؟!

- نگران نباشید مادر جان من تصمیم گرفته‌ام به خواسته‌اش پاسخ منفی بدهم.

شهبانو خنده‌ای عصبی کرد.

- ای پور ساده من! تو او را نمی‌شناسی. مگر خواستن یا نخواستن تو
برایش مهم است؟ او آنقدر قدرتمند بوده که حتی ملکه بودن مادرم
نیز قدرت‌ش را نتوانست از آنچه بود بیشتر کند. او کمبوجه نگذاشت
بانویی غیر خواهر بگیرد مگر دخت او هر آنچه خواسته انجام داده و به
هرچه گفته عمل کرده. بارها سرورمان را در شرایط سخت قرار داده و او
را مجبور به عقب نشینی کرده.
یاسمن با وحشت به پیش رفت.

- یعنی چه؟! دختش را هویی من خواهد ساخت؟

- من همین که او هویی تو باشد نیز خشنود هستم اما اطمینان دارم از
هنگام ضعیف شدن فیدیمما در درباره داریوش وحشت گرفته‌اش و
خواهان است هیچ بانویی در رقابت با دختش نباشد، او مرا پایه قدرت و

یادگار خواهر خود می‌داند اما تو را چنین نمی‌پندارد. ترسم آن است به تو و فرزندان آسیب بزند.

خشایارشا که دید بانویش توانایی سخن گفتن ندارد به پیش رفت.
- هیچگاه نمی‌گذارم.

آتوسا دلسوزانه نگاهش کرد.

- پور عزیزم تو فقط می‌توانی از خود در مقابل دشمنانت دفاع کنی.
چهره خشایارشا درهم شد.

- من شاهنشاه خواهم شد.

آتوسا که دانسته پورش سخن او را نخواهد فهمید.
- با یاسمن برو!

آتوسا به دیدار دایی‌اش رهسپار شد، مگر او را راضی به دست کشیدن از این ماجرا سازد در راه آنقدر ذهنش مشغول بود که تا هنگامی که درشکه نایستاد از اندیشه باز نماند. پیاده گشت و خواست به دیدار دایی‌اش رود که بانویش به پیش آمد و احترام گذاشت.

- از دیدارتان خوشنود هستم شهبانو!

- سپاسگذارم! به دیدار دایی آمده‌ام.

- بهتر است بازگردید.

این کلمات با آرامش از دهان همسر بیرون آمد اما دهان آتوسا را چند لحظه‌ای قفل نگه داشت.

- چه کنم؟

- خوب می‌دانم برای چه آمده‌اید اما دایی شما تصمیم خود را گرفته‌اند و نمی‌خواهند در این باره با شما سخن بگویند.

- خودشان گفته‌اند نمی‌خواهند؟!!

سرش را بالا آورد و با جسارت به چشمان مشکی ملکه خیره ماند.

- سخن ایشان سخن من است.

- تو خود را چه فرض کرده‌ای؟!!

- حال قلب دایی‌تان نیک نیست و دیدار شما می‌تواند باعث مرگشان شود.

آتوسا از شدت تحقیر و عصبانیت می‌لرزید.

- ای پلید! به چه حق مرا باعث مرگ فردی از خاندانم می‌نامی و نام مرگ را برای همسرت می‌آوری!

ناراحت گفت:

- من را سرزنش ننمایید. من نگران فرزندم هستم.

سارا بانویی کورد و همسر سوم بعد از فوت دیگر همسران بود. تابان مادر فیدیمما همسر سه شاهنشاه شده و حال سارا نمی‌خواست به هیچ عنوان این فرصت را از دست بدهد.

- مراقب رفتارت باش که اگر بخواهم تو را به زندان می‌اندازم.

- به زندان خواهم رفت اما نمی‌گذارم بلایی سر مهرم بیاید.

- تو خود را بسیار بالا گرفته‌ای و من تو را به سزای عملت می‌رسانم.

سارا که پشتش به همسر قدرتمندش گرم بود گفت:

- بانو من قصد اهانت ندارم اما اجازه ورود نیز نخواهم داد!

تا به خود بیاید آتوسا با یک دست او را به سویی پرت کرد، سارا تلو

تلویی خورد و به زمین افتاد شاهدخت با عصبانیت به سوی کاخ دایی‌اش رفت. او نیز کاخی بزرگ داشت که برجی بلند برای نگهبانان گذاشته شده و بیش از پنجاه اتاق در خود جای داده بود. هوا بسیار گرم و آتوسا بی قرار بود، در راه آمستریس دختر منتخب را دید. دخت پوستی برنزه رنگ با چشمانی سرد و آبی داشت. موهایی که رویای هر مردی بود و رنگ تیره بر خود گرفته بود نیز بر روی جامه بنفشه نشسته بود، احترام گذاشت.

- مهربانوی شاهنشاه خوش آمدید!

او که همچون معنای نامش بانویی نیرومند بود در آن سال‌ها دختی نه چندان نوگل و نه چندان رشد یافته بود. آتوسا دستش را به سایش گرفت و آمستریس بوسیدش.

- مرا به خوابگاه پدرت همراهی کن.

دخت نیز خیلی دوست می‌داشت مانند مادرش در مقابل او بایستد اما نیک را در آن ندید.

- لطفا او را ناراحت مسازید.

هنگامی که آتوسا وارد شد دایی‌اش از جای خود برخاست و بساط نوشیدنی بر میز جای ماند.

- آتوسا، خوش آمدی!

هیچ کس نمی‌داند در آن سرا چه بر آن دو گذشت اما هنگامی که آتوسا بیرون آمد چهره‌ای خونسرد داشت و دایی‌اش در اندیشه فرو رفته بود. در راه با خود اندیشید!

* یعنی او کوتاه آمده است یا نقشه خود را عملی می‌سازد! *

* گمان نبرم کنار بیاید *

* بهتر است برای مراسم آماده شوم *

* بهتر است به آرتیستون بگویم تا او را روشن سازد *

به کاخ رسید و به دیدار ارته بامه رفت. زیرا گمان برد او نیز از اهورامزدا خواهان است که خشایارشا با دختری قدرتمند همسر نگردد. از طرفی اگر چنین نمی‌کرد باید با فراتاگون هم صحبت می‌شد که این را نمی‌خواست زیرا فراتاگون را محرم اسرار نمی‌دید. بانوان دیگر یکدیگر را آزار نمی‌دادند و از کنار خویش بودن لذت می‌بردند، هر چه را لازم

بود به ارته گفت و در آخر اضاف کرد:

- می ترسم، او سخن خود را به پیش ببرد!

ارته بامه با مهربانی گفت:

- ما در مقابل سرنوشت می ایستیم و اگر ما را از میان برنداشت به پیروزی خواهیم رسید.

سخنش آرامش بخش بود. در کاخ دایی اش نیز غیر از آن نبود، سارا به پیش همسرش رفت و دستش را بوسید.

- مرا ببخش که قصد اهانت به خواهرزاده ات را نداشتم.

- اما تو چنین کردی!

- من فقط...

با اخم دستش را کشید.

- مرا بانوی بی سیاست به کار نمی آید!

سارا بغض کرد و سرش را پایین انداخت، در نظر همسر او ندیمه ای بیش نبود.

- بیرون رو و دیگر تکرارش نکن زیرا مرا صبر کم است.

در خوابگاهی دیگر آمستریس به برادر خود گفت:

- شکوه و جلالش را دیدی؟ در آینده‌ای نزدیک مانند او خواهم شد. پدر مرا برای ملکه شدت تربیت کرده است.

دایی به حیاط کاخش رفت.

- ارا به مرا آماده کنید، به قصر خواهم رفت!

ارابه‌اش آماده گشت و بر آن سوار شد، چهار ساعتی تا قصر راه بود. در پشت در نگهش نداشتند. او بزرگ بزرگان بود و لحظه‌ای خشمش می‌توانست همشان را آتش کشد.

- به دیدار شاهنشاه می‌رویم.

در مقابل دروازه کاخ داخلی گفتند که شاهنشاه در اتاق بانو فیدیما هستند، دایی که این سخن شادش کرد به فال نیک گرفت و گفت:

- سرای بانو آتوسا می‌روم.

ارابه به راه افتاد. ندیمه‌ای که خبر برد چنین پاسخ شنید:

- مگر می شود او را راه نداد! بگو بیایند.

دایی از راهرو کاخ می گذشت که در میان راه پارمیس را دید. پارمیس احترام گذاشت.

- حالتان چطور است؟

- شما حالت چگونه است شهبانو؟

- بسیار خوب! با فرزندانم سرگرم هستم.

دایی با لذت پارمیس را نگریست و به نتیجه رسید او نیز هم می تواند ملکه مادر نیکی باشد. به خوابگاه رسید و درب به رویش گشوده شد. هر دو فرد قدرتمند در مقابل یکدیگر ایستاده بودند و چشم در چشم دوخته بودند. ساعتی بعد دایی با چهره‌ای پر خشم بیرون رفت و خدمه از میان درب آتوسا را گریان بر صندلی دیدند، سخنانش در گوشش به رقص در می آمد:

- سخنی خواهم گفت که تو را از پای خواهد انداخت و از غرور دورت خواهد کرد، آری دخت بیچاره! همسرت که تو را از درد روحی دور بخشیده و قدرت داده و به سلاح مادری مجهزت گردانیده، دروغگویی

است که خاندانت را نابود ساخته! هیچ مغی... هیچ مغی در کار نبوده!
بلکه گروهی از ما که شوهرت مانند آتشفشانی فوران کرده در میان ما
نشسته بود... تصمیم گرفته بودیم که برادرت را از میان برادریم... و از
خودمان فرمانروا رو انتخاب نماییم!

نگاهی به چهره آتوسا کرده بود.

- در شگفت نمان که سخن‌ها برای شگفتی‌ات دارم. از من عصبانی نشو
چرا قوم خود را فروختم. آری چنین کردم. زیرا اگر برادرت را نمی
کشتم او مرا می‌کشت. زیرا برادرهایت همدیگر را رحم نمی‌کردند پس
داییتان را اصلاً مورد مرحمت قرار نمی‌دادند. زیرا از بزرگان عقب مانده
بودم و زیرا در رویای به دست آوردن تاج و تخت بودم اما نشد. دختم
را نیز تو به عقب راندی.

نفسش بند آمد و بعد از لحظاتی ادامه داد:

- امیدوارم پیش از آنکه از هوش بروی بتوانی به چنین مسائلی اندیشه
گردانی و بدانی اگر آنچه من و بزرگان می‌خواهیم نشود پورت نیز در
آمان نخواهد بود!

و بیرون زد.

چهار روز پیش روی آتوسا به بیماری گذشت. او نه سخنی می گفت و نه بدن ضعیفش تحمل خوراک خوردن را داشت بعد از چهار روز برخاست و با کمک ندیمه ها و خشایارشا که تمامی مدت در بالای سرش بود بر تخت نشست، ذهنش نمی توانست درست بیندیشد. چهار روز دیگر را در حالی که قدرت تفکر نداشت گذراند. طبیب گفت: - گمان برم از برای بیماریشان است و به زودی بهتر خواهند شد. پس از چهار روز دیگر که با مراقبت های یاسمن گذشت گفت: - اندیشه کردن و جمع و جور کردن آنچه در ذهن می گذرد را به دست خواهند آورد اما ضعف بدنیشان پایدار خواهد بود. آری این خبر اولین ضربه پیری را به آتوسا زد. ماندانا به همسر برادرش گفت:

- شما را آزار زیاد بوده است، من مادر را همراهی خواهم کرد. بعد از چهار روز مراقبت آتوسا می توانست به چیزهای کوچکی مانند برنامه ریزی برای رفتن باغ، میوه ای که دوست دارد بخورد

و رفتاری که دیگران نشان داده‌اند بیندیشد. همسر ماندانا آریتاکتس نام داشت. او پدر دو پور که همزمان با یکدیگر به دنیا آمده بود و شاهنشاه نامشان را (آریا) و (داریوش) گذاشته بود شده و از زندگی‌اش در کنار شاهدخت خوشنود بود. پیشنهاد داد:

- بهتر است آتوسا بانو را به کاخ خود ببریم تا کمی حالش بهتر شود. آن دوران ماندانا فرزندی جدید در راه داشت. شهبانو به کاخ آنان که از بزرگ‌ترین کاخ‌های شهر بود و باغی پر درخت داشت که شاخ و برگ‌هایشان از پنجره به داخل نفوذ کرده بود رفت دور بودن از قصر، زیبایی باغ و نزدیکی به فرزند و نوه‌ها بعد از یک هفته به شهبانو اجازه اندیشیدن داد. تمام این مدت همه سخنان دایی در ذهنش بود اما نمی‌توانست تحلیلش کند. او که سلامت خود را مهم و بدن خود را ضعیف می‌دید تا مدتی از اندیشیدن درباره ماجرا دوری جست و به دنیا آمدن ناگهانی نوه‌اش نیز به این دوری یاری رسانید، اما حال داریوش که در این دو ماه اقامت آتوسا چندین بار به او سر زده اما ملکه خود را به خواب زده بود باید به دیدن نوه می‌آمد و راه فراری نبود. همه در سرای شاهدخت جمع شده بودند. شاهزادگان وارد شده و شاهدختان از

پیش بودند. آتوسا داریوش را که دید خود را ضعیف یافت و از هوش
برفت. هنگامی که به هوش آمد، پورش ویشتاسب بر بالینش بود.

- پدر نگران شما بودند اما هرچقدر ماندن به هوش نیامدید.

با شنیدن نام پدر در قلبش درد نشست.

- نوه‌ام چه شد؟

- نامش را (دادمهر) گذاشتند، او نوزاد بسیار کوچکی است. به کوچکی
او ندیده بودم.

آتوسا زیر لب نجوا کرد:

- زاده آتش.

خواست بلند شود که یادش آمد ضعف بدنی‌اش آنقدر زیاد است که او را
تا ساعت‌ها بر تخت نگاه خواهد داشت، داریوش در حال نبرد با یونانیان
بود که آتوسا به کاخ بازگشت و مدتی اندیشید. بسیار اندیشه کرد دو
ماه گذشته که با خود گفت:

- هرکه باید به سزای خیانتش برسد!

او موبدی خواست و گفت:

- از تو پرسشی دارم.

آتوسا فردی مذهبی بود و پرسش‌های زیادی با اهل دین مطرح کرده بود.

- اگر بتوانم پاسخ خواهم داد.

- اگر همسر شاه (شاه هر منطقه) و گروهی از بزرگان شهرش به او خیانت کنند و به قتل برسانند، سپس به دروغ خیانت خود را پنهان سازند و یکی از آنان بجای آن شاه بر تخت بنشیند، مجازاتشان چیست؟

موبد اندیشیدید شاید این ماجرای در شهری دور دست باشد که به گوشش نرسیده است.

- خیانت در هر حال مجازاتش مرگ است! مخصوصاً همسری که همسر خود را بکشد زیرا همسران در کنار یکدیگر باید آرامش و امنیت داشته باشند، بزرگانی که خیانت می‌کنند نیز باید کشته شوند. دروغ نیز جامعه را ننگین می‌کند و اهریمن را به شهرها می‌اندازد پس باید با

آن برخورد شود. اما چند مسئله موجود است، اول آن که ممکن است بزرگان آن قدر قدرتمند باشند که توانایی مجازاتشان نباشد و دوم آن که آن فردی که شاه شده است را نباید بکشت!

نفسی تازه کرد و هنگامی که نگاه آتوسا را منتظر دید ادامه بداد:

- زیرا هر فرمانروایی بر مملکت خود نیاز است و برنامه‌ها و کارهای ناتمامی دارد که اگر انجام ندهد بد خواهد شد، مردم نیز نمی‌توانند نیک بودن یا شر بودن حاکمی را یک‌پارچه و به درستی متوجه شوند. پس بهترین راه برای مجازاتش این است که گزارش او را به شاهنشاه بدهند تا اخراجش کنند و سپس او را محاکمه گردانند!

با سخنان آخر غم بر دل آتوسا نشست.

- از شما سپاس گذارم! می‌توانید بروید.

موبد احترام گذاشت. به همان شکل چند قدمی عقب رفت و سپس بازگشت و بیرون برفت، آتوسا که دیگر قول خود را شکسته بود مدتی اشک ریخت و سپس گفت:

- با بزرگان کاری ندارم اما خیانت فیدیما و داریوش را هیچگاه

نمی‌بخشم زیرا آنان به همسرانشان خیانت کردند.

آنقدر منتظر ماند که فیدیمایا به سفری در کنار دریا برفت، آن زمان فرمانده مورد اعتماد خود را خواست.

- با سربازانت به کنار دریا رو، ملکه را بکش و جنازه‌اش را به آب سپر!

کیسه‌ای طلا به او داد و فیدیمایا هیچگاه باز نگشت، مدتی داریوش همه را به دنبالش فرستاد و فرزندانش بی قرار بودند. دایی که خشم نه بر اساس مهری پدرانه بلکه از درد غرور وجودش را گرفت خواست به کاخ رود که نامه‌ای از طرف آتوسا آمد و او را آرام ساخت. نامه خواستگاری از دخترش بود. او توانست چهار تن از افراد حاضر در جلسه خیانت را مجازات کند، یکی را با شمشیر در کاخش زخمی کردند اما جان به در برد. دیگری را به جرم قتل‌هایی که پنهان ساخته بود به زندان

ببنداختند و یکی را به دار آویختند و جرمش نیز کمتر از بیست عدد نبود. نفر آخری را نیز جنازه‌اش را پیدا کردند. دایی ترسیده بود اما او و دیگر افراد جلسه از بزرگان بودند و کشته نمی‌شدند، حال نوبت داریوش که در نبرد به سر می‌برد بود، آتوسا بسیار اندیشید. دیگر در قلبش محبت به شاهنشاه نمی‌دید اما حسی ناگوار او را بر براندازی همسرش

هشدار می داد.

* پس من چه فرقی با فیدیم دارم *

* مگر من خائن هستم *

گاه می گفت:

* می گویم ارتشش به خیمه اش هجوم ببرند و سرش را بزنند *

* خواهم گفت دستانش را ببندند و کتکش زده و به چوب بیاویزند *

در آخر به این نتیجه رسید.

* او را از شاهنشاهی برخواهم داشت *

و نتیجه را خوب دید. مدت ها ایستاد تا داریوش باز گردد. از او به خوبی

استقبال کرد و شبی که در کنارش بود گفت:

- مرا فردا با افراد دربار سخنی است.

- چه سخنی؟

- می خواهم آنان را به یاری شما در نبرد دعوت نمایم!

شاه خوشنود گشت:

- سپاس گذارم!

او قصد داشت با تعریف ماجرا بزرگان را راضی به برکناری داریوش نماید اما روز بعد بر اثر ضعف نتوانست در دربار حضور یابد و هفته‌ای اینگونه ماند تا آنکه ماسیخته را پیشنهاد آمد:

- مادرم را با برادرم هخامنش به مصر بفرستید تا استراحتی کند.
داریوش خندید.

- پور جوانم تا مصر مادرت جان خود را از دست می‌دهد.
وزیر اعظم پیشنهاد داد:

- شاهزاده آرتوبرزن می‌خواهد برای سفر به شهری دیگر و نزدیک برود.
با ایشان بفرستیشان!

آتوسا آنقدر بیمار بود که توانایی مخالفت نداشت، او با دلی پر کینه از همسرش جدا گشت و به سفر برفت به راستی شهرزاد که او را مایه آرامش زندگی‌اش می‌دانست تمام تلاشش را کرد تا کم و کسر نداشته باشد، بعد از شش هفته بازگشتند. حال آتوسا بهتر بود و هنگام به انجام رساندن نقشه‌اش بود. در آن روز با

جامه‌ای دودی رنگ و انگشتر بزرگی در دست و زیورآلات دیگر که چشمان را خیره می‌کرد آماده ورود شد.

- شهبانو وارد می‌شوند!

با اطمینان و آرامش به پیش رفت. اما قدم دهم در سینه‌اش دردی احساس نمود، قدم بیستم آنقدرها شجاع بنظر خویش نیامد، قدم سیم از بزرگی سالن نالید، قدم چهارم گمان برد باز نیز دارد توان اندیشیدن را از دست می‌دهد، قدم پنجاه به بزرگان رسید. قدم شصتم وحشت به سراسر وجودش هجوم آورد، قدم هفتاد به نصف بزرگان که سر به زیر داشتن رسیده بود، قدم هشتاد حالش کمی بهتر شد، قدم نود بزرگان را به انتها رسانده و قدم صد در کنار تخت داریوش قرا گرفته بود! همه نگاه‌ها بر او بود، از نگاه مشتاق داریوش گرفته تا نگاه‌های سرریز از کنجکاوای وزیران. خواست لب باز کند که برای آخرین بار اندیشید، ناگهان دری جدید بر رویش باز شد. واقعا ارزش دارد؟ داریوش را کم خدمت بر ملت نبوده است. او بر مردم چنان کرده که برادرانش نمی‌توانستند و مردم را از خود خوشنود نگاه داشته بود، او قلمرو را گسترش داده و ایرانیان در رفاه به سر می‌بردند. شاید بعد از او

شاهنشاهی نتواند چنین کند. هوش او و علاقه‌اش به ملت معلوم است، آرامش و امنیت زیر سایه‌اش به جهان رسیده بود.

* به یاد داشته باشید که نمی‌توان گفت اندیشه آتوسا که خدمت بر خیانت برتری می‌جوید درست است یا خیر اما یک فکر نمی‌تواند هم یکی را نابود نسازد و هم نابود سازد.
ناگهان در دل گفت:

* ای که مرا سالهاست در آغوش خود کشیده‌ای! اهورامزدا تو دیده‌ای که مرا علاقه به جزای هست اما از برای تو و مردمانت خواهم گذشت؛ زیرا فیدیم را می‌دانستم خائن و قاتلی است که مرگش با خواست تو یکی و جز من قاضی بر او نیست اما داریوش را نمی‌دانم خشنودی تو بر مرگش است یا نه! از سویی نمی‌خواهم بر مردمان درد بدهم از برای خودم. پس من او را بر تو می‌بخشم اما او را در قلب نخواهم بخشید و همیشه احساس درد خواهم کرد!

و سخنانش را درباره لزوم نبرد با یونانیان آغاز کرد، انگاری در مقابل بندگی‌اش خداوند قلب بزرگوارش را خرید زیرا مدتی کوتاه گذشت که

خبر دادند:

- داریوش را بیماری آمده است.

طیبیان به او می‌رسیدند و بیماری را از سن بالایش می‌دانستند. طیب اعظم خشمگین شاهنشاه را گفت:

- شما را نصیحت کرده بودم که از نبرد دوری کنید.
طیبی می‌گفت:

- پادشاه را ده سال دیگر ضمانت می‌کنم.
و دیگری می‌گفت:

- ایشان ممکن است، سه روز بیش زنده نباشند.
فرزندان خبر نداشتند. فقط خشایارشا فهمید که خود را به پدر رساند.
- آنچه طیبیان می‌گویند حقیقت دارد؟

مادر که در بالین شاهنشاه بود و همچون شیری که قلبش از آسیب رساندن به حیوان مادری می‌گرفت با مهربانی به همسر می‌رسید گفت:
- خیر فرزندانم. پدرت در سلامت است و به زودی برخواهد خاست.

خشایارشا آرام گشت و رفته بود. داریوش با خشونت گفت:

- چرا او را دروغ گفתי؟! مگر نمی‌دانی من از دروغ متنفر هستم!
چگونه به خود اجازه می‌دهی در مقابل من چنین کنی.
به چشمان همسر زل زد.

- یعنی شما را هیچ وقت دروغ نبوده است؟

ناگهان هر دو جای خوردند. داریوش از سخن آتوسا ترسید و آتوسا از آنچه ممکن بود با به قدرت آمدن دوباره داریوش به سر خودش بیاید، دیگر هیچ کدام سخنی نگفتند. فردایش که آرتیستون بر بالین همسر بود داریوش او را گفت:

- با یکدیگر به پاساردگاد رویم!

بر سر جنازه کوروش داریوش برای اولین بار بغض کرد و دلش از آنچه کرده بود بسیار گرفت. فرمان داد:

- به فرزندانم بگویید بر دیدنم بیایند.

فرزندان از این خبر متعجب ماندند، آریامنش گفت:

- حتمی خشایارشا ما را بد گفته است.

و ویشتاب گفت:

- نکند پدر تصور کرده است من سودای حکومت دارم! آخر در دربار بسیاری سخنش را می گویند.

فرزندان نمی دانستند همه شان دعوت هستند؛ زیرا یکی بعد از دیگری دعوت شده بودند و به اتاق شاهنشاه می رفتند و بعد از مدتی بغض آلود بیرون می آمدند. داریوش به هخامنش گفت:

- بزرگترین ضعف تو ترس توست. آن را از خود دور ساز تا آرامش یابی و امنیت را پیدا سازی.

ماسیخته را خواست.

- هر پدری تمام فرزندان را دوست دارد اما اگر دوباره به دنیا بیایم علاقه ام این است تو فرزندم باشی!

گئوبره سرش را برای نخستین بار بر پای پدر گذاشت و ساعتی بیشتر از زمان خودش گریه کرد و آرشام پور آرتیستون بیشتر از دیگران پشت درب معطل گشت، داریوش ابروکومس را گفت:

- مرا قول بده که از برادرانت دفاع خواهی کرد، حتی در مقابل سرورت.

و پور قول داد. او هیپرانت را گفت:

- من از خدا ممنونم، که تو را آفرید!

آریامرد را فرمان داد:

- بنگر و بشنو، بگذر و به شو.

ارته زوستر را نصیحت کرد:

- زندگی عمر کردن نیست! بلکه "رشد" کردن است!

عمر کردن کاری است که از همه‌ی حیوانات برمی‌آید! اما رشد کردن

هدف والای انسان است!

که عده‌ی معدودی می‌توانند ادعایش را داشته باشند!

آخرین نفر دختش پندوشسه را خواست و او را بوسید و بویید، اینبار

دخت به سخن آمد:

- بعد از شما هرگاه چشمانم را ببندم چهره شما را خواهم دید.

فراتاگون به پارمیس گفت:

- داریوش کمی فراموشی گرفته است و فیدیما را به یاد نمی آورد، به خاطرش نیاور.

داریوش به همسرش پدما گفت:

- به وزیر اعظم بگو می خواهم مراسمی با تمام خانوادهام داشته باشم. در آن زمان خشایارشا تنها فردی بود که هیچ از حال پدر نمی دانست و با همسرش و کارهای دولتی مشغول بود، او را چندان سخن با خواهر و برادران نبود که در درد و دل ها چیزی بشنود، پس هنگامی که برادر نخست به او خبر داد تا برای مهمانی بیاید با سرخوشی قبول کرد و گفت:

- بعد از نبرد آرامش را خواهان بودیم.

شهرزاد به ضیافت رسید، زیرا آرتیستون را غم آنقدر بود که توانایی ضیافت را نداشت.

داریوش برای آخرین بار خانواده اش را در کنار یکدیگر دید. آنان سعی داشتند به روی خود نیاورند چه در آینده اتفاق خواهد افتاد. سخن می گفتند و مصنوعی می خندیدند. نوه ها در باغ به دنبال یکدیگر

می کرده و عروسان جامه هایشان را به رخ می کشیدند. شاهزادگان از فرزندان در راه خود می گفتند و شاهدخت ها به دور پدر جمع شده بودند. آتوسا با لبخند به عروسان خیره گشته بود و به آرتیستون که در اندیشه غرق گشته بود گفت:

- به یاد داری، انگاری روز پیشین بود که ما نیز به هم فخر می فروختیم و حسادت می ورزیدیم؟

ارته بامه که نوای آتوسا را شنید با خود اندیشید:

چه شاد است، انگار نه انگار که شاهنشاه را مرگ در کمین است. فراتاگون با سخنانش داریوش را به خنده وا می داشت و پارمیس محبتش را نثار همسر می کرد. داریوش در میان مهمانی حال خود را بد یافت! دستش را در دست آرتیستون گذاشت.

- با دیگری برویم!

اما سخنش باعث آن نشد که آریابیگنه و آریامنش ناخواسته به دنبال آنان راه نیفتند. در انتهای باغ داریوش ضعف را احساس کرد لحظه ای سر بر شانه همسر گذاشت و تکان نخورد. همه گمان بردند که فرمانروا

تمام کرده است، خشایارشا که از حال پدر جای خورده بود به همراه ویشاسب به آن سوی دوید، بعد از آنان هخامنش و ماسیشته دویدند. داریوش به حال آمد. سرش را برداشت و دو فرزند آخری برجای ایستادند اما دو فرزند که زودتر دویده بودند با کاروان کوچک همراه گشتند. داریوش را به اتاق خود بردند و یاری رساندند تا دراز کشد، او چشمانش را نیمه باز نگاه داشته بود و نفس‌هایش نامنظم گشته بود، آریابینگنه فریاد زد:

- بگوئید طبیب بیاید.

قبل از رسیدن طبیب آرشام و ابروکومس نیز آمدند. خشایارشا پرسید:

- پدر که نیک گشته بود حال چه شد؟!

و آنگاه افراد حاضر دانستند که ولیعهد هیچ نمی‌داند، داریوش نگاهی به نزدیکانش انداخت.

- خبر دهید که هیپرانت و آریامرد بیایند.

آرتیستون خواست بلند شود تا خبر دهد که داریوش دستش را گرفت.

- تو مرو، می‌خواهم آخرین چهره‌ای که قبل از مرگ می‌بینم تو باشی!

آرتیستون دیگر طاقت نیاورد و زیر گریه زد، قبل از آمدن آن دو
پور ارته زوستر و ماندانا بدو خود را رساندند و به همراه دو
پور پاندساشا آمد و بعد از آنان طبیب. داریوش خشایارشا را که در
جای خود ایستاده و نمی‌توانست با واقعیت کنار بیاید را چند نصیحت
درباره میهن داری کرد و برادرانش را به احترام به شاهنشاه، او به چند
وزیر که تازه آمده بودند و معلوم نبود در کاخ چه می‌کردند سخنانی
گفت در آخر خسته دست آرتیستون را گرفت و به آتوسا که به تازگی
آمده بود گفت:

- تو می‌دانی. تو همه چیز را می‌دانی، نمی‌دانم چه هنگام فهمیده‌ای اما
می‌دانم با من هیچ نکرده‌ای، بگو هر آنچه در دلت است.
آتوسا نمی‌توانست مانند داریوش به جمع بی تفاوت باشد اما نخواست
آخرین سخنان را دریغ سازد:

- قدرت، فاسد نمی‌کند. ترس است که فاسد می‌کند، شاید ترس از
دست دادنِ قدرت!

* گوینده اصلی جمله جان_اشتاین_یک

سخنش بر قلب داریوش ضربه‌ای وارد ساخت زیرا حقیقت داشت اما این را در پشت سخنش فهمید که شاید آتوسا او را بخشیده باشد، به چشمان آرتیستون خیره ماند، سرش به عقب بازگشت و با چشمانی باز جان داد.

*** به فرمانروایی رسیدن خشایارشا***

با تعویض شاهنشاهی بسیاری از چیزها تغییر یافت، برای آرامش و خوشنودی مردم مدتی مالیات‌ها لغو و هدیه‌ها داده شد، مردم بر خشایارشا ذوق داشتن زیرا او پدربزرگی چون کوروش و پدري مانند داریوش داشت. آمستریس به کاخ آمد و خواست تنها ملکه شود، یاسمن در خوابگاه کوچک خود ماند و به سرایی در خور اولین همسر شاه نرسید فرزند کوچکش *پورشاه* همراه مادر ماند و فرزند سوم را آمستریس سعی در بیرون کردن داشت. خشایارشا اجازه نداد اما آتوسا صلاح دید:

- دو پورت را به پاساردگاد بفرست تا حساسیت آمستریس را به همراه نداشته باشد.

و آرشام نیز به سرای پدربزرگ مادری خود فرستاده شد. خشایارشا

پیمان بست دیگر با همسر پیشین و نوزاد کوچکش دیدار نخواهد داشت، آتوسا خوابگاه ملکه رزگونه را تصاحب کرد و آمستریس سرای وی. آرتیستون به کاخی دیگر که خود داشت رفت و ارته بامه نیز به دستور شاهنشاه به کاخی در شمال کشور کوچ کرد، فراتاگون نیز به پاساردگاد فرستاده شد تا از شاهزادگان مراقبت کند، پارمیس نیز به کاخی از کاخ‌های خودش رفت. ارتوبرزن در جایگاه خود ماند و آریابیگنه دریا سالار گشت، آریامنش به پیش برادر رفت و بسیار با احترام بیشتر از دو برادر بزرگ‌تر حکومت را به وی تبریک گفت و خودش را در دل برادر کوچک جای داد. باربد به پیش برادر ناتنی آمد و به او صمیمانه تبریک گفت، او به عنوان وزیر دوش قرار گرفت و برادرش ویشتاسب نیز به شهربانی باختر رفت! هخامنش را گفت:

- تا چند سال پیش تو را دوست نمی‌داشتم اما حال احساسی برادرانه به تو دارم!

ماسیشته و مردونیه فرمانده شدند و در مقام‌های قبلی نیز ماندند، دیگر برادران نیز فرمانده شدند. آتوسا بزرگ‌ترین مهمانی ده سال اخیر را برگزار کرد و در میان نوازندگان مسابقه گذاشت. بعد از مراسم میان او

و آمستریس دعوا آمد.

- این را بدان که من ملکه مادر هستم پس نمی‌توانی در مجلسم پیش از من سخن بگویی.

سخنان کشدار شد تا آمستریس از حال برفت و هنگامی که طبیب با تاخیر بر بالینش آمد بگفت:

- ملکه باردار است.

آتوسا خود پیش خشایارشا رفت.

- فرزندم خبر خوش دارم!

شاهنشاه که درگیر کارهای حکومتی بود گفت:

- بگوید مادر اما گمان نبرم زمان شادی داشته باشم.

- بر این مسئله شادی خواهی کرد، داری دوباره پدر می‌شوی!

خشایارشا سرش را بالا آورد اما بجای خشنودی ناراحتی در چهره‌اش بود.

- یاسمن باردار است؟!!

آتوسا لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با صدایی کم جان گفت:

- مگر یاسمن...

ناگهان دانست چه شده!

- ای وای بر تو! چه کردی؟!

شاهنشاه سرش را پایین انداخت. ملکه مادر خشمگین گفت:

- اینگونه خودت و او را به کشتن خواهی داد.

خشایارشا هنوز شرمگین بود. آتوسا خواست سخت را عوض کند، زیرا می دانست سخنانش آن طور که باید در قلب پورش جایی نخواهد داشت!

- آمستریس باردار است.

شاه سرش را بالا آورد و لبخند زد.

- خوش خبر باشید مادر جان! امروز روز زیبایی خواهد بود!

از پشت میز به کنار آمد.

- برویم به شهبانو تبریک بگوییم.

هنگامی که می‌خواست از کنار آتوسا بگذرد شهبانو بازوی او را گرفت،
همدیگر را نگریستند.

- خشایارشا!

خشایارشا لبخند زد.

- نمی‌گذارم به عزیزانم آسیب بزنند.

خشایارشا با مهربانی و هدایای بسیار به آمستریس تبریک گفت،
آتوسا نیز در بین مردم طلا پخش کرد. همگان مراقب بودند یاسمن
چیزی نفهمد اما پدر ملکه در مراسمی که به مبارکی کودک گرفته
بود یاسمن را دعوت کرد. یاسمن که دلیل شرکت در مجلس را
نمی‌دانست جامه‌ای پوشیده و آنان را همراهی کرده بود، او دیگر خود را
بانویی جوان نمی‌دید و از هنگامی که آمستریس در زندگی‌اش پای
گذاشته بود درون خود نوعی افسردگی احساس می‌نمود. آتوسا نیز از
ترس دایی خود کمتر با عروس و نوه‌هایش دیدار داشت، تنها خوشی‌اش
دیدار هر چند هفته یکبار همسرش به مدت کوتاه بود، در مراسم سعی
داشت لبخند بزند. او مانند همیشه در جامه ماشی رنگ بیش از دیگر

جامه‌ها می‌درخشید اما همگان می‌گفتند:

- یاسمن را، قرار بود ملکه شود اما حال مانند خدمتکار است!

سارا که دانست همان نگاه و رفتار که با او می‌شود به عروس
آتوسا نیز می‌شود با خوشنودی هر لحظه را برای آزار او غنیمت
دانست. به سوی یاسمن برفت و جام نوشیدنی را به سویش گرفت.
- نوش جان!

یاسمن سعی کرد کار او را محبت داند اما با سخن دوم سارا تلاشش
بی‌فایده ماند:

- نوشیدنی شاهزاده است.

متعجب ماند.

- نوشیدنی پور من؟!

سارا خنده‌ای بلند و اغراق آمیز کرد.

- چه خوش دل هستی تو!

یاسمن از آنکه چنین مورد تمسخر و توهین قرار گرفته اخم‌هایش را

درهم گشت.

- شربت شاهزاده است، شاهزاده دخت زیبایم ملکه.

و جام از دستان یاسمن بیفتاد.

او را بیماری بیامد و خشایارشا که ماجرا را شنیده بود به آمستریس گفت:

- انتخاب با توست. یا من می‌توانم مهربانویم را دیدار نمایم یا تو نیز نخواهی توانست مادرت را ببینی.

آمستریس که دانسته بود خشایارشا فردی مظلوم و مطیع نیست گفت:

- شاهنشاه من را هیچگاه خواسته جدایی شما از همسر و پورهایتان نبوده است اما پدرم چنین نیک دیدند. با همه این‌ها من تمامی تلاشم را می‌کنم تا ایشان از رابطه شما و یاسمن آگاه نشوند.

سارا ماجرا را فهمید و به دخترش توپید اما آمستریس پاسخ داد:

- ما را دیگر نگرانی نخواهد بود، پدر می‌ترسید که پور یاسمن بر تخت بشیند اما مرا فرزند آمده است پس چه نیاز که خشایارشا را نسبت به

خود خشمگین و بد گمان سازم؟

هنگام نبرد با یونان رسید، نبردی که خشایارشا از زمان ولیعهدی آرزویش را در ذهن می پروراند. قبل از آن آتوسا خبر بدی داد:

- از جاسوسانم شنیده‌ام در بابل و مصر شورش شده است.

خشایارشا وزیراعظم را خواست و گفت:

- چنین است و چنان! ببین حقیقت دارد یا نه.

و خبر آمد که حقیقت دارد. در دربار جمع شدند و نظر خواهی کرد، گروهی می گفتند:

- سرورم جنگ با یونان مهم‌تر است. شورشیان را مدتی به خود واگذارید. یونان دارد پیشرفت می کند.

و گروهی می گفتند:

- سرکوب شورش و از دست ندادن ملت مهم تر از بدست آوردن زمین است.

شب آمستریس خشایارشا را از تردید بیرون آورد:

- شورش را سرکوب کنید، تا یونانی‌ها سختگیری و قاطعیت شما را ببینند و بداند با داریوش دوم طرف هستند.

خشایارشا لشکر رو آماده کرد و به وزیر تشریفات گفت:

- بازگشتم با آمادگی برای نبرد یونان یکی باشد.

وزیر تشریفات سر فرو برد، خشایارشا نگاهی به یاسمن کرد و به راه افتاد. در کاخ ماندانا با فرمانده اصلی دیدار داشت!

- آوردی؟

یاسمن در پشت پرده ایستاده و فرمانده بر زمین زانو زده بود، طومارها را به خدمتکار سپرد. او نیز به پشت پرده برد. ماندانا شروع به برانداز کرد. فرمانده گفت:

- به درد شما می‌خورد؟

- آری، بسیار، چه کارهایی که برادرم نکرده و چه طلاهای که به خزانه نریخته است آفرین بر وی!

- شما این‌ها را برای چه نیاز دارید؟

ماندانا از پشت پرده به او نگریست.

- آنکس که بیشتر بداند برنده است، در نبردی که میان آمستریس و دیگر بانوان دربار به زودی آغاز شود باید دستم به جایی بند باشد!

کمی از کاخ بگذریم تا به سیاست بپردازیم. خشایارشا و لشکرش از پایتخت دور می‌شدند و لشکریان خاطرات پدران خود را از مصر و جنگ با مصر تعریف می‌کردند:

-پیشتر مصریان به قبیله‌ای تعلق داشتند و هر دهکده‌ای در یکی از چند منطقه مستقل جای می‌گرفت. مناطق مقتدرتر یا جذب مناطق ضعیف‌تر از طریق جنگ و گاهی ازدواج پیشرفت می‌کردند تا سرانجام مصر تنها از دو پادشاهی تشکیل شد: مصر سلفی که در ناحیه دلتای نیل قرار داشت و پایتخت آن منف (به یونانی: ممفیس) در غرب دلتا بود، و مصر علیا که شامل سرزمین‌های دره نیل می‌شد که از دلتا تا نخستین آبشار نیل نزدیک به آسوان در جنوب مصر گسترده بود. پایتخت مصر علیا، نخب بود. صدها سال این دو سلطنت در کنار هم قرار داشتند و با یگانه شدن این دو، روزگار عظمت مصر آغاز شد.

دیگری می گفت:

- سامانه حکومتی مصر در سه دودمان نخست پایه‌ریزی شد و روش‌های حکومت‌داری شاهان این دودمان‌ها بنیان چگونگی فرمانروایی در کشور مصر در هزاره‌های پس از آن را ساختند؛ افزایش قدرت و ثروت فرعون‌های این دوره را می‌توان در آرامگاه ساخته شده توسط آنان مشاهده کرد.

-فرعون و خانواده‌اش در قصری بزرگ در قلب شهر زندگی می‌کردند. این قصر با دیوارهای ضخیم سفید احاطه شده بود. این ساختمان از چوب و خشت ساخته شده بود و روشن و هواگیر بود و نسبت به کاخ‌های امروزی اسباب و اثاثیه کمتری داشت. اسباب قصر شامل صندلی‌هایی با پایه‌های به شکل پنجه شیر، صندوق‌هایی از آبنوس و عاج برای پوشاک و جواهرات و تخت‌هایی باریک با کناره‌های مزین بود و برق طلا در همه جا قابل رویت بود. کف اتاق‌ها، دیوارها و سقف‌ها گچکاری بود و با نقاشی‌هایی که صحنه‌هایی از زندگی شهری را در مصر نشان می‌داد، پوشیده بود. در اولین جای که شب را ماندند سربازان دور آتش جمع شدند. هخامنش به سویشان برفت و بر روی سنگی مانند

آنان نشست، حال و احوالی کرد. او برای آنکه سربازان کامل بدانند به کجا می‌روند توضیح داد:

- بسیاری از اشراف در حومه شهر ممفیس زندگی می‌کردند. آنان در ویلاهای زیبا که از چوب و خشت ساخته شده بود، ساکن بودند. این ویلاها را دیوارهای بلندی احاطه می‌کرد و هر یک باغی داشت که دارای یک استخر پر از ماهی بود که سطح آن را نیلوفرهای آبی می‌پوشاندند. در یک سمت استخر، معبدی کوچک قرار داشت که افراد خانواده در آن جا عبادت می‌کردند.

پس از پایان یافتن کار روزانه، اشراف معمولاً به خانه بازمی‌گشتند تا برای میزبانی یا رفتن به میهمانی آماده شوند. خانم‌ها لباس‌های بلند و تنگ و مردان، دامن مردانه می‌پوشیدند. لباس‌ها و دامن‌ها اگر چه شبیه به پوشاک طبقات اجتماعی پایین‌تر بود، اما از پارچه‌های ظریف‌تر تهیه می‌شد و با رشته‌هایی از زر روی آن‌ها نقش‌هایی دوخته می‌شد. آرایش چشم زنان و مردان مشابه هم و بسیار غلیظ بود و هم زنان و هم مردان کلاه‌گیس‌های مشکی داشتند. همگی بهترین جواهراتشان را می‌آویختند. هر خانم یک جعبه آرایش به همراه داشت که حاوی

شانه‌ها، تیغ‌ها، روغن‌ها، قاشق‌های پماد، زغال سیاه و مالاکیت سبز برای آرایش چشم‌ها و آینه‌های مسی یا نقره‌ای صیقل داده شده بود. بعضی اشراف مثل کاهنان به فرعون خدمت می‌کردند و عنوان «مستخدم خداوند» را داشتند. آن‌ها علاوه بر ادارهٔ معابد شهر مناصبی دولتی نظیر معمار، ریاضیدان و اخترشناس نیز داشتند. در ابتدا، معابد بزرگ در ممفیس مانند معبد پتاح- خدای شهر که پس از پایتخت شدن ممفیس در پادشاهی قدیم خدای همگان شد- تعداد کمی کارکنان دایمی و تعدادی کارکنان موقتی داشتند. کارکنان دایمی شامل یک کاهن بزرگ و چند دستیار وی بودند و کارکنان موقتی کاهنانی بودند که سالی سه بار، هر بار به مدت یک ماه، خدمت می‌کردند. بعدها، در بعضی معابد بزرگ تعداد کارکنان دایمی بسیار زیاد شد. یکی از مردان که هنرمندی کارآزموده بود و در ساخت بنای کاخ نیز دست داشت پرسید:

- نظر آنان درباره هنر چیست؟

-آنان با ساختن تصویری از فرعون، قالبی برای سکونت (کا)، یا روح او در دنیای پس از مرگ تدارک می‌دیدند و با تجسم مناسک مذهبی،

آرامش خدایان را تأمین می‌کردند؛ و حتی با ثبت رویدادهای تاریخی، استمرار قدرت فرعون و عظمت مصر را منظور می‌داشتند. به همین دلیل آن‌ها از بازنمایی موضوعات ناخوشایند دوری می‌جستند و فقط جلوه‌های آرمانی و مطلوب زندگی را در آثارشان منعکس می‌کردند. هنرمند مصری سعی می‌کرد که همواره حقیقتی عینی و عقلانی و مستقل از زمان و مکان را بیان کند. یکی از فرماندهان در ادامه توضیحات شاهزاده فرمود:

- به باور مصریان در ابتدا دریایی عظیم بود. از تلاطم آب‌های بیکران، زمین آراسته پدید آمد؛ و از همان آب‌هایی که خدای آفتاب، راع، از آن‌ها متولد شده بود، تپه اولیه سر برآورد. این تپه چهار فرزند داشت: شو (هوا)، تفنوت (آب)، گب (خاک) و نوت (آسمان). فرزندان گب و نوت نیز ازیریس (زندگی گیاهان)، ایزیس (زمین حاصلخیز)، ست (خشکسالی) و نفتیس (بیابان) بودند. بعدها، وقتی انسان پدید آمد، این خدایان خود را نامرئی کردند.

علاوه بر آن‌ها خدایان کوچکتر بی‌شماری نیز بودند که البته در زمره خدایان تاریخ آفرینش به‌شمار نمی‌آمدند. آن‌ها همگی بدون استثناء، از

مصر دوران اولیه ریشه می گرفتند. هر شهر و هر روستایی، که در آن زمان به اجتماعات بزرگتر می پیوست، خدایی خاص خود را داشت. وقتی منس در مقام شاه، مصر را متحد کرد، علاوه بر خدایان محلی هر استان، خدایان بزرگ نیز مورد ستایش قرار گرفتند. خانواده واقعی فرمانروایان همیشه از خدایان شهر یا روستا ریشه می گرفتند و در وجود آنها مستقر بودند. به باور مصریان، بعد از خاکسپاری، متوفی باید در دادگاه مردگان در مورد زندگی زمینی خویش پاسخ می داد، کسی که در آن محکمه مردود می شد، برای بار دوم می مرد و این مرگ به معنای نابودی قطعی بود. دادگاه مردگان در تالار حقیقت برگزار می شد. ازیریس، داور اعظم این دادگاه بود و چهل و دو اهریمن پلید مرده را به شدت مورد بازجویی قرار می دادند. تحت کاتب دادگاه بود و آنوبیس، ایزدی که سری شبیه سر سگ داشت، ترازوی داوری را اداره می کرد. آنان برای مومیایی کردن مردگان، ابتدا همه بافت های نرم را از داخل جسد بیرون می آوردند تا جداگانه مومیایی و در چهار کوزه مخصوص و در بسته به نام کانوپ نگهداری شوند. سپس جسد را تا ۵۰ روز درون پشته ای از جوش شیرین قرار می دادند، این ماده همه رطوبت جسد را جذب می کرد و بیرون می کشید. بعد از این مرحله، جسد با پارچه های کتان

که گاهی مقدار آن به صد متر می‌رسید نواریچی می‌شد. برای آنکه هوا به این پوشش کتانی نفوذ نکند.

آن را به مایع چسبناک و صمغ ماندی آغشته می‌کردند. در میان لایه‌های نواریچی، زیور آلات و طلسم‌های جادویی از طلا و سنگ‌های قیمتی قرار می‌دادند تا ارواح خبیث را دفع کند و همچنین مرده در دنیای آخرت با همان تجملاتی به سر برد که در زندگی خاکی این جهان از آن‌ها بهره‌مند بود. سربازان که با فرمانده خود صمیمیت داشتند پرسیدند:

- خط آنان چیست؟ آیا مانند ما می‌نویسند؟

- خطی که کنون با آن می‌نویسند خط کاهنی است. با آن می‌توانستند مطالب خود را روی پاپیروس بنویسند. این خطی نوشتاری بود که نشانه‌های تصویری نداشت، به همین دلیل به سرعت گسترش یافت. نشانه‌های خط کاهنی با هم ادغام می‌شدند، برای نوشتن این خط از قلم نی، طومارهای پاپیروسی و همین‌طور از جوهر سرخ استفاده می‌شد، که کاتبان خود آن را می‌ساختند. شب هنگام یاسمن و پورشاه به سوی کجابه رفتند. در کنار کجابه آتوسا انتظارش را می‌کشید. یاسمن

صورت خود و کودکش را پوشانده بود. مدتی به آتوسا نگریست و سپس همدیگر را در آغوش کشیدند. آتوسا بگفت:

- تو را به جایی خواهم فرستاد که دیگر شاهنشاه نخواهد توانست تو را ببیند.

یاسمن و آتوسا درین باره سخن گفته بودند. یاسمن همانطور که می نگریست گفت:

- مرا زندگی خوشبختی در کنار شما و همسرم بود.

ملکه مادر نیز بعض کرده بود و با خیالی راحت بارید. از همدیگر جدا شدند و کودک را از آغوش مادر گرفت و بوسید. جدا شدند از نوزاد بر او سخت آمد و خواست نوه اش را نگاه دارد اما دلش نمی آمد یاسمن را غمگین تر از حال ببیند پس پورشاه را به او برگرداند و آنان را سوار بر کجابه کرد، به سویی فرستادشان که هیچگاه به شاهنشاه بازنگردند. اما سرنوشت چیزی دیگر می خواست. سفر شاهنشاه طولانی شده و طولانی تر نیز می شد. به مصر که رسیدند تا زمانی سپاه خسته و بی حال و گاهی مریض بر اثر تفاوت آب و هوا بودند. بعد از آن برای نبرد آماده شدند. جنگی نسبتاً رو در رو رخ داد. البته لشکر ایران به تیراندازان

قوی و ارابه‌های داس دار مجهز بود. فرمانده مصریان در میان جنگ پایش زخمی شد و از اسب بر زمین افتاد. پورش را سواران به زور همراه خود برند و از دور فرعون‌ی که هیچ وقت باز نمی‌گشت را نگریستند. سربازان بانوان خاندان فرعون شورشی که در حال فرار بودند را اسیر کرده و به خوابگاه‌های خود بازگرداندند. خشایارشا همچون دایی‌اش وارد مصر شد و دوباره تاج فرعون‌ی که چهار فرمانروا برای آنان بود را به سر گذاشت. اما در آنجا زیاد نماند و برادرش هخامنش را خواست.

- تو را اطمینان کامل دارم پس در اینجا بمان.

- به چه منظور بمانم؟

- تو فرمانروای مصر خواهی بود.

آمستریس در هنگام شنیدن ماجرا یاسمن به آتوسا گفت:

- چرا چنین کردید مادر؟ مرا با او کاری نبود!

آتوسا پاسخی بر پرسش نداد و به جای آن گفت:

- تو نیز به پیش رو و چند بانوی منتخب برای خشایارشا بیاور.

انتظار داشت از شهبانو خشم ببیند اما آمستریس گفت:

- همین فردا تدارک خواهم دید.

- همه را از خاندان خودمان انتخاب نکن، از خاندان‌های بزرگ و کوچک دیگر نیز بانوی بیاور.

- بانوان بزرگ را که نمی‌شود به عنوان بانوی حرمسرا آورد و باید مراسمی رسمی باشد که سرورمان را از نبرد نیاندازد.

آتوسا می‌دانست که ملکه نگران خودش است. در بابل نیز ارتش زیاد نتوانست بماند. خستگی در کرد و شهربانی انتخاب شد و به راه افتادند. در کاخ وزیر دوم در باغ مخصوص تیراندازی را تمرین می‌کرد. او از هنگامی که خشایارشا رفته بود به کاخ رفت و آمد زیادی داشت و نائب السلطنه شده بود، مدتی بعد در کاخ ساکن شد و همچون پادشاه به خود می‌رسید. از آن طرف در میان راه خشایارشا باز می‌گشت به عقبر می‌نگریست، انگاری یاسمن را که بدرقه اش می‌کند می‌بیند. زیر لب می‌گفت:

- یعنی می‌توانی بی من بمانی؟

لشکریان به بابل رسیدند. خشایارشا چند نفر را به جاسوسی فرستاد و سپس نقشه شهر را بر زمین کشید و با فرماندهان به مشورت برخاست. در آخر شبیخون را برای شب گذاشت، بابلی‌ها آماده نبرد بودند و از طرف دیگر خود نیز از شاه ترس داشتند. فرماندهانشان به آنان می‌گفتند:

- مگر شما چه کم از یونانیان دارید؟ با آنان مقابله کنید!

اما خود نیز هنگامی که، باران تیر آتش بر سرشان می‌بارید وحشت کرده بودند. آنان مانند یونانیان در جنگ تن به تن مهارت نداشتند و توانایی شکست تیراندازهای قدر پارسی را نیز در خود نمی‌دیدند. دوازده‌ها بسیار زود خالی از سرباز شد و درب را شکستند و به داخل رفتند. گروهی از برج‌ها بالا رفتند و گروهی به دنبال سربازانی فرار کرده و قلب لشکر نیز با لشکریان داخل شهر می‌جنگید. در میان جنگ شمشیری بالا رفت تا بر گردن هخامنش فرود بیاید که خشایارشا تیری به آن مرد زد. شهر گرفته شد. دستور خشایارشا دژ و پرستش‌گاه‌های بابل را رمباندند و خدای بزرگ آنها را به ایران آوردند. این تندیس زرین نزد بابلیان بسیار ارجمند بود و هر پادشاهی باید در

آغاز سال بابلی دست آن را می گرفت. خشایارشا از شورش بابل آن اندازه آزد که از آن پس فرنام شاه بابل را از فرنام های خود زدود و خود را تنها شاه پارسی ها و مادی ها خواند. و چند روز بعد خود به سوی پایتخت به راه افتاد، مردم پیش از بازگشتشون برای مراسم آماده گشتند. اما سپاه را اجبار به ماندن بیشتر بود زیرا خبر رسید برادرش ماسیخته مسموم شده است ماسیخته شهربان باکتريا در چین و دیگر ممالک بود. خشایارشا که علاقه زیادی به برادرش داشت چند روزی از شدت نگرانی نتوانست بر روی اسب بنشیند. هنگامی که متوجه شد جان سالم بدرد برده است دستور داد:

- تا چهار ماه دیگر مجرم را پیدا کرده و سرش را به پایتخت بفرستید. قاصد رفت تا خبر را برساند، یکی از وزیران بگفت:

- سرورم بهتر است راه رفتمان را تعویض نماییم زیرا طبیب گفته است شما را سختی زیاد آماده و راه بیابانی ممکن است به شما آسیب برساند. خشایارشا از او فرمان برد و به سوی پایتخت به راه افتادند. از آن طرف پدر ملکه افرادی را شهر به شهر به دنبال یاسمن فرستاد تا او و فرزندش را پنهانی به قتل برسانند، یاسمن نیز در کلبه ای نشسته بود و سر

کودکش بر روی پایش بود و اشک می‌ریخت. خاطرات او و فرمانروا آزادش نمی‌ساخت. خشایارشا به روستایی رسید و گفت:

- هوا تاریک است. با جامه ناشناس به روستا خواهم رفت و قدم خواهم زد تا هوایی تازه کنم.

با دو نگهبان به داخل دهکده رفت. فاصله آنان تا دهکده به اندازه‌ای بود که در تاریکی شب مردم متوجه وجود یک لشکر در کنار روستایشان نشوند. به میان روستا که رسید صدای هق-هق گریه‌ای را شنید. صدا را دنبال کرد و دربی باز دید. در کمال تعجب از لای در فردی آشنا را پیدا کرد. نگهبانی از نگهبانان یاسمن بانویش، آن‌چه در ذهنش گذشت لبخند به لبش آورد. پاشنه درب را به عقب هل داد و داخل برفت، همسرش غریبانه گریه می‌کرد اما آرشام او را دید و از جایش برخاست.

- پدرم! پدرم آمده است! او ما را یافته.

و به سوی خشایارشا دوید و در آغوشش قرار گرفت. یاسمن بهت زده او را نگریست. نمی‌دانست تصور کند چیزی را که می‌بیند. به پیش رفت و مهرش دست به رویش گشود. به اختیار شهبانوی غریب نبود که خود را

در آغوشش نندازد.

- خشایارشا تو را اینجا چرا؟!!

- یاسمنم! گل یاس من! تو را غمگین نبینم. دوری به پایان رسید، من از مادر خواسته بودم هنگامی که در نبرد هستم تو را از پایتخت دور کند.

یاسمن دانست شاهنشاه از هیچ خبر ندارد، آن سه چند دقیقه‌ای در آغوش هم بودند. خشایارشا در خوشی غرق و آرشام آرام بود اما یاسمن سر خود را به آسمان گرفته بود و زار می‌زد. او می‌دانست که نمی‌تواند نقشه خود و آتوسا را برملا سازد پس شاه او را خواهد برد و... در دل بسیار خوشنود بود. باهم به سوی پایتخت راه افتادند. پیش از رسیدن با دو کودک دیگرشان دیدار کردند. در چین نیز نامه‌هایی که بین قاتلان جابجا می‌شد را پیدا کردند. مردم در پایتخت به استقبال آمدند و در کاخ با دیدن یاسمن محبوت شدند. آمستریس گمان برد از نخست مادر همسرش چنین نقشه کشیده بود و خشمگین شد. در خوابگاه خشایارشا دست آتوسا را بوسید.

- در نبود من به خوبی از یاس من محافظت نمودید، سپاس گذارم!
مادر لبخندی زد.

- بر من سخت نبود! تو چگونه او را زودتر یافتی؟ خود به تو پیغام داد؟
پادشاه با خنده ماجرا را تعریف می کرد و آب و تاب می داد. تمام مدت
آتوسا لبخندی بر لب داشت و در دلش آتش و حرص بود، اما در انتها
آنچه به خود می باید گفت، به او گفت:

- اهورامزدا کارها را چنان کند که خود بخواهد، او بهتر می داند!
با بازگشت خشایارشا بزرگان و مخصوصا همسر خواهرش مردونیه اصرار
بر نبرد با یونان داشت. او از میان بزرگان بیش از دیگران به این نبرد
علاقمند بود. سر پر شورش و سخنرانی زهراگینش دیگران را نیز مجاب
به نبرد کرد. خشایارشا آن شب را ببايد با آمستریس می خوابید اما
بجایش به خوابگاه یاسمن رفت و به آمستریس بگفت:
- به زودی خواهم آمد!

زودش چهار ساعت به طول انجامید، در میان این چهار ساعت
آمستریس را درد زایمان آمد. او خود را کشان-کشان تا مقابل درب

رساند. خدمه به دورش جمع شدند.

- مرا رها سازید، باید خشایارشا را ببینم.

سر خدمتکارش آبان دخت بگفت:

- ما او را خواهیم خواند.

- طبیب را نیز بیابید.

فرمانروا به موقع رسید و در مقابل درب ماند تا کودک را به او سپردند. صبحش همگان به سرای شهبانو آمدند، آتوسا خبر فرستاد:

- از یاسمن بخواهید بیاید!

میان مراسم بود و ملکه هنوز نیامده بود، گمان بردن دیگر نمی‌آید اما وارد شد و با چهره غمگین در کناری ایستاد. خشایارشا بگفت:

- نامش را داریوش می‌گذارم. تا مانند پدرم شاهنشاهی والا شود.

یاسمن با دلخوری به همسر خیره شد و آمستریس محبوت ماند، او نیز گمان نمی‌برد به این زودی سرورش از پورهای یاسمن بگذرد اما ملکه مادر می‌دانست که این به معنای امنیت دیگر کودکان است، سه پور

دیگر نیز اجازه پیدا کردند به کاخ بیایند و مدتی را به آشنایی با برادر کوچکشان بگذرانند.

* شخصیت یاسمن تخیل نویسنده است

بر نبرد آماده شدند، از آنجا که این لشگرکشی یک حرکت نظامی عظیم و بی مانند بود، نیاز به برنامه ریزی بلند مدت داشت. خشایارشا تنگه داردانی را به عنوان یک پل برای انتقال ارتشش به اروپا انتخاب کرد. لازمه آن حفر یک کانال در باریکه مونت آتوس بود. این کار یک شاهکار استثنایی و در عین حال جاه طلبی بی مانند بود که در تاریخ بی همتا بود.

در پایتخت نیز سارا همسر خود را مجاب کرد:

- باید شاهزاده کوچک زودتر جانشین قانونی شود.

و او نیز بزرگان را بر این انتخاب ترقیب کرد. آنان نیز چندبار به خشایارشا بگفتند که او به بهانه نبرد رد کرد اما باربد او را مجاب کرد:

- سرورم داریوش پور شما و همسر نجیب زاده شما است. تا او باشد

نیازی به تردید نیست. در هر حال پور بانویی درجه دوم به قدرت

نخواهد رسید.

او قبول کرد، مراسمی بزرگ ترتیب داده شد و از همه دیارها فرمانرواها جمع شدند. آنان در مراسم مسابقاتی که مبارزان ماهر در آن شرکت کرده بودند را تماشا کردند. نوزاد را به داخل آوردند و بزرگان به مادر و پدرش تبریک گفتند. بعد از مراسم دردها به پیش آمد زیرا مردم داستان‌هایی می‌نوشتند که در آن به داستان واقعی مرگ بردیا اشاره شده بود. آتوسا و دایی‌اش هر دو جا خورده و همدیگر را مورد سوء ظن قرار می‌دادند:

- من فرزندم را به خطر نمی‌اندازن پس کار توست.

- سرنوشت فرزندانمان به دیگر گره خورده است پس کار من نیز نیست.

در اصل دیگر دست اندرکارها هنگامی که داریوش چشم فرو بست به تخریب او و خاندانش روی آورده بودند، خشایارشا فرمان داد:

- تمامی کتاب‌ها را جمع نمایید و آتش بزنید.

آتوسا او را ترقیب کرد:

- بگو هرکس چنین بگوید را شلاق بزنند و نویسنده‌اش را پیدا نمایند.

وزیر اعظم گفت:

- پیدا کردن نویسنده‌اش مشکلاتی در پی خواهد داشت.

خشیارشا گفت:

- نمی‌خواهیم او را داوری کنیم. اول خواهیم دید می‌شود دهانش را با
تحدید بست. اگر نشد پرش خواهیم کرد، آن هم با هر چیزی که بشود.

آتوسا از سخن بی‌ادبانه پورش روی ترش کرد اما وزیر اعظم خندید.
آمستریس در خوراک خوردن سختگیر شده بود. مدام می‌گفت:

- شور است.

- بو می‌دهد.

- دلم را می‌پیچاند.

گاهی بهانه می‌گرفت.

- کم است سیر نشدم.

- زیاد است قاشقی بیشتر نخوردم.

- اصلاً نخواهم خورد.

روزی خشایارشا در پشت میز همراهی اش می کرد و متوجه حالش شد
پس گفت:

- تو باردار هستی شهبانو!

با تعجب نگریستش.

- چه؟!

- در کاخ پدر بانوان زیادی را باردار دیدم. رفتارت مانند آنهاست.

رو به در بگفت:

- کسی آنجاست؟

آبان دخت به داخل آمد و احترام گذاشت.

- بگو طبیب بیاید.

سر خدمت کار نگاه نگرانی آمستریس انداخت اما او را سالم دید و با

خیال آرام تر بیرون رفت. طبیب به داخل آمد و معاینه کرد و سکوت

کرده و به کناری ایستاد. شاهنشاه کیسه ای درهم به دستش داد.

- به سخن بیا.

طیب لبخند زد.

- آری سرورم ملکه باردار است.

خشایارشا خشنود گشت و پیشانی آمستریس را بوسید اما در انتها گفت:

- به شما تبریک می‌گوییم! باید بروم به کارهای دربار برسم.

قبل از نبرد آمستریس و آتوسا به سفری رفتند تا در جایی که کنون

تبریز می‌گوییم فرزند به دنیا بیاید. اینگونه تغییر آب و هوا

می‌توانست در سلامت فرزند اثری داشته باشد. هنگامی که رسیدند

آخرین چهارشنبه سال بود. در یکی از کاخ‌های سلطنتی اقامت گزیدند

و بعد از کمی استراحت در جشن صبحگاهی شرکت کردند. از

آئین‌های معمول تبریز آتش بازی و گره‌گشایی می‌بود. یکی از کارهای

مخصوص تبریزی‌ها پریدن از روی آب روان در صبح چهارشنبه بوده. در

این هنگام و یا در زمان پریدن از آتش جمله «آتیل ماتیل چرشنبه

بختیم آچیل چرشنبه» را می‌گفتند.

این دوری فرصت نیکی بود تا خشایارشا با یاسمن تنها باشد اما

تدارکات نبرد و کارهای مملکت کمتر چنین زمانی را به آنان می‌داد. با همه این‌ها یاسمن خوابگاهش را به سرای خشایارشا منتقل کرده بود. جاسوسان سارا در کاخ جولان می‌دادند و اخبار را به او می‌رساندند. یاسمن و خشایارشا زمان آزاد خود را به شکار می‌رفتند و کودکان نیز در کنار آب قلعه درست می‌کردند. اسب پدر و مادر را که می‌دیدند دستان خود را می‌شستند تا باهم کباب‌هایی که سربازان مهیا کرده بودند را بخورند. نه ماه گذشت و نامه ای از آمستریس رسید.

* درود بر شاهنشاه جهان

به شما خبر برسانم که من و فرزندم داریوش سلامت هستیم اهورامزدا شما را مژده دختی زیبا داده است شاهدخت پوستی سپید دارد و چشمان آبی اش به خودم رفته است. او گیسوان مشکی رنگ به سر خود دارد. در آغاز که به دنیا آمد از دخت بودنش خشمگین شدم ملکه آتوسا مرا سرزنش نمود و بگفت که اگر بار دیگر چنین بگویم نوه اش را از من خواهد گرفت. ایشان به خویشتن انتخاب نام را سپردند و من هم آمیتیس را مناسب دیدم. مادر فرمان دادند وزیر اعظم بیاید و ما را بازگرداند.*

خشایارشا خوشنود به یاسمن گفت:

- مرا مژده داده است. بسیار خوشنودم! بعد از پنج پور یک دخت دارم!

یاسمن با ناز بگفت:

- دوست می‌داشتم من برای شما دخت بیاورم.

خشایارشا شانه اش را بوسید.

- چه کسی گفته است نمی‌توانی؟

دوماه دیگر به طول انجامید تا بانوان بازگردند و بهشت خشایارشا و عشقش از هم گسست. یاسمن به خوابگاه خود بازگشت و آمستریس که شنید آن دو هم سرا بودند برای اولین بار درباره رابطه‌شان به خشایارشا اعتراض نمود که او با سخنانش انگاری او را آرام ساخت. حال در کاخ دو پور نوجوان و سه پور کودک بودند. داریوش دو ساله بود و به تازگی قدم می‌گذاشت. که باربد را خبری آمد. او به عرض پادشاه رساند:

- سرورم پدر ملکه انبار خود را پر از موادی کرده است که می‌داند به این زودی تاجرانمان نمی‌توانند به پایتخت بیاورند. اینگونه در هنگام احتیاج با قیمتی گران تر خواهد فروختشان.

آن هنگام خشایارشا و آمستریس در مراسم دو نفر بودند و نوازندگان می‌نواختند. شاهنشاه اول نگریست تا مطمئن شود شهبانو نمی‌شوند سپس گفت:

- خبرش را به تو خواهم داد.

در انتهای شب خشایارشا به آمستریس ماجرا را گفت. او که از خواباندن کودکان به تازگی فارغ شده بود فریاد کشید:

- به پدر من تهمت می‌زنی.

کودکان برخاستند و گریه سر دادند. خشایارشا داریوش را در آغوش گرفت.

- احساسی برخورد نکن.

آمستریس به نوزاد رسیدگی کرد.

- برای کنار زدن پدرم هرکاری کردی. این را نیز می‌خواهی امتحان کنی؟

- آگه به تو ثابت کنم چه؟

- تمامش کن.

خشایارشا با اخم او را نگریست. یعنی نیاز به تکرار پرسشم نیست. بگفت:

- اگر چنین باشد با او قطع رابطه خواهم کرد.

شاه نیشخند زد.

- به زودی به تو ثابت خواهم کرد.

و ثابت کرد.

ایران در تدارک نبرد بود. آتنی‌ها نیروی انسانی لازم برای جنگ، هم در دریا و هم در خشکی را نداشتند. از همین رو اتحاد بین شهرهای مختلف یونان برای ایستادن در برابر ارتش خشایارشا لازم می‌نمود. خشایارشا سفیران زیادی را برای طلب کردن خاک و آب به شهرهای مختلف یونان فرستاده بود. اما شهرهای اسپارت و آتن را بیش از حد دست کم گرفته بود. بنابراین وقوع اتحاد بین شهرهای یونان حول این دو شهر متمرکز شد. فرستادگان کنگره‌های این دو شهر در کورنیث با هم دیدار کردند و پیمان اتحادی بین شهرهای یونان منعقد شد. به موجب این پیمان هر کدام از شهرهای یونان می‌توانستند برای

درخواست کمک نظامی از دیگر شهرهای یونان فرستاده‌ای اعزام کنند و پس از مشورت در شهر مزبور، نیروهای نظامی مورد نیاز به شهرهایی که درگیر دفاع و جنگ هستند ارسال شوند. این پیمان دستاوردی قابل توجه برای یونان باستان بود. چرا که در آن زمان اکثر شهرهای یونان دچار کشمکش‌های داخلی زیادی در بین خود بودند. کنگره دوباره در بهار سال چهارصد و هشتاد قبل از میلاد تشکیل جلسه داد. یک هیئت نمایندگی تسالی پیشنهاد داد که شهرهای یونان می‌توانند ارتش خود را در درهٔ تمپ در مرزهای تسال مستقر کنند و جلوی پیشروی خشایارشا را بگیرند. یک نیروی ده هزار نفری از هوپلیت‌ها در درهٔ تمپ احضار شد. مکانی که یقین داشتند ارتش خشایارشا از آنجا گذر خواهد کرد. با این حال اسکندر اول مقدونی به آن‌ها هشدار داد که درهٔ تمپ می‌تواند توسط گذرگاه سارانتوپورو دور زده شود. اندکی بعد به آن‌ها خبر رسید که خشایارشا از داردانل عبور کرده‌است. در آن هنگام هر دو بانو همزمان با یکدیگر باردار شدند. آمستریس دیگر خود را شهبانوی شهبانوها می‌دانست و بهترین جامه‌ها را می‌پوشید اما زیباییش در مقابل زیبایی یاسمن که جامه‌ای معمولی در تن می‌کرد هیچ بنظر می‌آمد. همسر پیش از رفتن بیشتر زمانش را با یاسمن

می‌گذراند. او را در آغوش می‌گرفت و بانو نیز پاهایش را بر دور کمر شاهنشاه حلقه می‌کرد و خشایارشا در هوا می‌چرخاندش.

خشایارشا در سرزمین ملیان اردو زد و یونانی‌ها تنگهٔ ترموپیل را اشغال کردند؛ یعنی قوای متخاصم به مسافت کمی از یکدیگر بودند: پارسی‌ها از ترموپیل به طرف شمال و یونانی‌ها از آن طرف به جنوب. نیروهای یونانی در اینجا عبارت بود از: سیصد نفر اسپارتی سنگین اسلحه، هزار نفر ثرآتی و مان تی نیانی، صد و بیست نفر از ارخ من واقع در آرکادی و هزار نفر از سایر قسمت‌های آرکاری. از پلوپونس این عده بود: چهارصد نفر از کرنِت، دویست نفر از فلی یونت، هشتاد نفر از می سن. از «ب اسی» هفتصد نفر تسپیانی و از اهالی «تب» چهارصد نفر به پلوپونسی‌ها ملحق شده بودند. علاوه بر این قوه «لکریان اپنتیانی» را با تمام قوای آن‌ها به کمک طلبیده و هزار نفر هم از فوسید خواسته بودند. برای اینکه اینها را تشجیع کنند یونانی‌ها به آن‌ها توسط سفرای خود پیغام داده بودند قوه‌ای که در ترموپیل است پیش قراول قوای یونانی است و از جاهای دیگر قوایی پشت سر هم خواهد رسید. به سفرای گفته بودند برای قوت قلب «لکریات‌ها» و «فوسیدی‌ها» بگویند:

- وحشت نداشته باشید، چرا که از طرف دریا شما را آتشی‌ها و سایرین حفاظت می‌کنند و دیگر اینکه شما با بشر خواهید جنگید نه با خدا و بشری نیست که از زمان تولد خود دچار بلایی نشود و هر قدر هم قوی باشد تر باشد کمتر از بلایا محفوظ است. بدین جهت دشمن کنونی ما هم ممکن نیست با وجود غرور از سقوط مصون باشد

در کاخ مراسمی برای دعای خیر مسافران برپا شد. مدت‌ها بود بانوان داریوش همدیگر را ندیده بودند. آنان خوش و بش می‌کردند و خاطرات گذشته را بازگو می‌کردند. هنگامی که موبدموبدان اوستا خواندن رو آغاز کرد جلسه را سکوت فرا گرفت. موبد از حفظ قسمت‌هایی از اوستا را می‌گفت: او سخنان حضرت زرتشت را تکرار می‌کرد و بانوان در زیر لب با او همراهی می‌کردند و گاه اشک می‌ریختند.

- اهورامزدا ی پاک و رد پاکی، بزرگترین ایزد خوب کنش، آن تواناترین جهان‌افزا، دادار آفرینش نیک را می‌ستاییم»

«نخستین آفریدگان آفرینش پاک دادار اهورامزدا ی شکوهنده خرهمند را می‌ستاییم. بهمن را می‌ستاییم، اردیبهشت را می‌ستاییم، شهریور را می‌ستاییم، سپندارمز را می‌ستاییم، خرداد و امرداد را می‌ستاییم»

* نام فرشتگان زرتشتی

«آفریدگار اهورامزدا را می ستاییم، آذر را می ستاییم، آبهای نیک مزدا داده را می ستاییم، خورشید تیزاسب را می ستاییم، ماه و ستاره تیر را می ستاییم،»

«آفریدگار اهورامزدا را می ستاییم، مهر دشتهای فراخ دهنده را می ستاییم، سروش پاک را می ستاییم، رشن راست ترین را می ستاییم، بهرام اهورا داده را می ستاییم»

یاسمن در دل خود دردی احساس کرد اما به رویش نیاورد و دعا را گوش فرا داد. چند بخشی گذشت.

- خواستار ستاییدنم همه ایزدان مینوی و گیتوی (جهانی)، فروهرهای نیرومند بسیار پیروزگر پاکدینان،»

«خواستار ستاییدنم فروهرهای هر یک از پاکان هر زمانی را که در روی زمین مرده است فروهر پارسا: چه زن، چه نابرنای، که در کار و کوشش به سر برد و از این خانه درگذشت و به امید ستایش نیک و پاداش می باشد.....»

کم کم درد طاقت شهبانو را رو به اتمام می برد.

- «گاتها پناه و نگهدارنده ما هستند و خورش مینوی هستند. از برای روان ما خورش و پوشاک اند، باشد که گاتها به ما پاداش خوب، پاداش بزرگ، پاداش راستی دهنده در جهان دیگر و پس از جدایی تن و نیروی بوی (ادراک)»

«ستوت یسن را می ستاییم که نخستین آیین (دین) جهان است آنکه بر برشمرده شده، آموزانیده شده، استوار شده، و جهان هستی بخواست خویش نو کنند.»

زیبایی نیایش آنچنان افراد حاضر را گرفته بود که حال یاسمن را متوجه نمی شدند.

- سروش پاک خوب بالای پیروزمند گیتی افزای پاک و رد پاکی را می ستاییم. نخستین کسی که در میان آفریدگان مزدا، در نزد برسم گسترده، بستایید اهورامزدا را، بستایید امشاسپندان را، بستایید نگهبان و آفریدگار را.....»

«کسی که پس از آن که دو گوهر: سپندمینو و انگره مینو (اهریمن) پدید

آمدند، بخواب نرفت، کسی که آنچه از راستی است، در همه روز و شب پاسبانی می‌کند و»

ناگهان آتوسا او را دید که در خود می‌پیچد. مدتی زیر نظرش گرفت تا ببیند دردش درد ماهانه که نوزاد دختران را شامل می‌شود است یا هنگامه زایمان رسیده.

- این را پیروزی دانیم: این نماز نیک بنیاد به اشا(راستی) پیوسته را، به آرمئیتی پیوسته(ایمان) را، نمازی که بنیادش اندیشه‌نیک، گفتارنیک، و کردار نیک است.

یاسمن لب به دندان گرفت و به خود پیچید. آتوسا خدمه را اشاره کرد به بانو برسند.

- باشد، در این خان‌ومان، شنوایی بناشنوایی(نافرمانبری)، چیره گردد، آشتی به جنگ، رادی(جوانمردی) به نارادی، فروتنی به برتنی(خودپسندی)، گفتار راست گفته شده، به گفتار ناراست گفته شده و در نهایت راستی بر دروغ چیره گردد.»

خدمه بازوان ملکه را گرفتند تا او را به همراه خود ببرند. حال دیگر

بانوان نیز متوجه او شدند. موبدموبدان که رویش به سوی پنجره بود تا با نماد قبله‌گاه زرتشتی، خورشید نیایش کند پچ پچ های کوچک را نشنید.

- ستایش و نیایش، پیشکش خوب و آرزوشده از برای تو ای اهورامزدا، تویی برازنده ستایش، تویی برازنده نیایش، ، ای خوشا مردی که ترا از روی راستی بستاید، هیزم در دست، برسم در دست، شیر در دست،»

«..... تا که هماره در این خانمان سوزان بوی(آذر)، تاکه این خانمان روشن بوی، در روزگارانی دیرپایا، تا رستاخیز توانا،»

آمستریس با خشم به هوی خود نگریست. در آن زمان فرزند بزرگ تر را ارزش و احترام بیشتر از کوچک تر بود. حتی اگر این فاصله به روزی نکشد.

- ای آبها رامش گزینید درین جایگاه، تا هنگامیکه زوت ستایش بجای می‌آورد.....»

«ای آبها، یک خواهش بزرگ از شما دارم، آن را بمن ارزانی دارید، آن

بخشایش بزرگی که از پرتو آن از پیرگی و فریب بر کنار توان بودن.....»
«ای آبها چندگونه بخشایش آزموندم: نیرو و فرزندان نیک کسانی آرزو شده که جویای زیان رسانیدن نیستند نه بزدن آنان، نه کشتن، نه ستم کردن، نه به ربودن.....»

یاسمن که در به سوی درب راهنمایی می شد تاقت خود را از دست داد. دو دست را به شکم گذاشت و بر زمین خم شد.

- «بشود که ما فزون گفتار ایزدی بگسترانیم، تا که سوشیانتهای کشورها از پی سود مردم، آواز برآورند. بشود که سوشیانت شویم، بشود که پیروزمند شویم، بشود که از دوستان ارجمند اهورامزدا شویم، ما مردمان پاکی که باندیشه نیک اندیشیم، بگفتار نیک سخن گوئیم و بکردار نیک عمل کنیم.»

«راه در جهان یکی است و آن راه راستی است و دیگر راهها بیراهه است.

فریاد بانو که برخاست موبد به سرعت به عقب بازگشت. او که حال آنان را دید خود نیز نگران شد. ماندانا یاسمن را یاری رساند تا بیرون برود.

آتوسا برخاست و به موبد گفت:

- ادامه دهید.

و خویش بیرون برفت. موبد نگاهی به بانوان کرد و دوباره به سوی خورشید بازگشت. از اهورامزدا توانایی فراموشی دنیا تا اتمام نیایش را خواست و آغاز کرد. در طبابت خانه نیز طبیب و چند خدمتکار به مادر می‌رسیدند. مهربانوی شاهنشاه فریاد می‌کشید:

- نمی‌آید.

و بانوان نیز عرق بر تن‌شان نشسته بود و آتوسا نیز بالای سرش ایستاده بود.

- او که قصد ندارد در آنجا اقامت گزیند. زور بزن.

فرزندش به دنیا آمد و بیهوش شد. بانوان به سرعت گفتند:

- دخت است.

مادربزرگ نفسی عمیق کشید. او می‌دانست امکانش است در آینده شاهزادگان کشته شوند اما شاهدخت‌ها برای مادر می‌مانند. بند ناف را جدا کردند و نوزاد را به گریه انداختند. از صدای او یاسمن به

هوش آمد اما توانایی حرکت نداشت. آتوسا کودک را در آغوش گرفت و او را نگریست. پوست سفید و چشمانی مانند مادرش. گیسوان مشکی اش نگاه مادر بزرگ را به خود جلب کرد. کودک صورتی کشیده داشت که تنها این و طرز نگاهش او را از خواهرش جدا می‌ساخت و گرنه بسیار به یکدیگر شبیه بودند. کودک را در آغوش گرفت.

- نامش را (ارته شه) می‌گذارم.

در بیرون از کاخ نیروی دریایی ارتش پارسی‌ها لنگرها را کشیده و حرکت کردند و در ساحل ماگنزی بین کاستانه و دماغهٔ سپاس ایستاد. در اینجا کشتی‌هایی به ساحل پیوستند و عده‌ای لنگر انداختند و چون ساحل عریض نبود، کشتی‌ها به صفوفی تقسیم شدند. چنان‌که در هر صف کشتی قرار گرفت، ناوگان شب را بدین منوال گذراند. چون صبح در رسید دریا متلاطم گشت، تندبادی که اهالی محل آنرا هلسپونت نامند، از طرف مشرق شروع به وزیدن کرد. سپاهیان کشتی‌هایی که به ساحل نزدیک بودند از آسیب طوفان جلوگیری کرده و کشتی‌های خود را به ساحل کشیدند و خودشان و کشتی‌های آنان محفوظ ماندند ولی کشتی‌هایی که در دریا بودند آسیب زیاد یافتند.

برای بانوی کوچک مهمانی دادند. آمستریس که گمان می‌کرد از زمان به دنیا آمدن فرزندش گذشته است خود را غمگین می‌یافت اما در مقابل دیگران لبخند می‌زد. آرشام خواهرش را در آغوش گرفته و او را می‌بوسید. دو برادر دیگر در کنار مادر نشسته بودند و پورشاه با داریوش بازی می‌کرد. آمستریس خود را سرگرم دخت خودش کرده بود و دیگران نیز بر خوشنودی بانوی قدرتمند به کودک یک ساله و نیمه بیش از نوزاد اهمیت می‌دادند.

ناگهان آمستریس نیز شکم خود را گرفت و فریاد کشید. او را تا طبابت خانه رساندند. زایمانی آسان داشت که طبیب را از نوزاد خشنود کرد. مژده پور را که دریافت کردند همه هم را نگرستند. سارا دخت را در آغوش گرفت و آمستریس با شنیدن خبر خندید. از خنده او آتوسا نیز به خنده افتاد. سربازی که خبر را به پدربزرگ منتظر در دربار فرستاد کیسه ای طلا مژده گرفت. و یاسمن با شنیدنش سر به زیر انداخت. ماندانا طبابت خانه را ترک کرد تا قلم بدست گرفته و برادر را خبر رساند. آتوسا کودک را در آغوش گرفت و پیشانی اس را بوسید. او با قوانین احترام به خاندان های پیشین در آن زمان نام فرزند را

ویشتاب گذاشت. در میدان نبرد شاه ایران چهار روز جدال را به تأخیر انداخت تا شاید یونانی‌ها عقب نشسته و برگردند. روز پنجم او مادی‌ها و کیس‌سی‌ها را فرستاد تا یونانی‌ها را زنده گرفته نزد او آوردند. مادی‌ها حمله کردند و هرچند تلفات زیاد می‌دادند ولی جای خالی فوراً پر می‌شد. به مادی‌ها آسیب زیاد می‌رسید ولی با این وجود عقب‌نشینی نمی‌کردند. به همه کس و مخصوصاً شاه نشان دادند که سپاهی زیاد است ولی مرد کم است

* این نوشته هِروُدوت جمله‌های متناقض دارد: اگر جای خالی فوراً پر می‌شد و با وجود تلفات عقب نمی‌نشستند چگونه می‌توان گفت که مرد کم بود. حمله کننده، آن هم در تنگی که فقط یک ارابه می‌تواند از آن بگذرد در یک طرف آن کوهی بلند و در طرف دیگر دریا یا باتلاق است، البته که تلفاتش زیاد می‌شود. آریو برزن هم در در بند پارس (کوه گیلویه) جلوی قشون عظیم اسکندر را در چنین جایی گرفت و اسکندر چون نتوانست تنگ را بشکافد همان کار کرد که خشایارشا در اینجا خواهد کرد. بالاخره مادی‌ها نتوانستند تنگه را بشکافند و به جای آن‌ها پارسی‌ها که موسوم به جاویدان‌ها و در تحت ریاست هی دارنس بودند

آمدند. این‌ها هم نتوانستند کاری بکنند، زیرا در تنگنایی جنگ می‌کردند. نمی‌توانستند از کثرت خود نتیجه بگیرند و نیزه‌های آنان کوتاه‌تر از نیزه‌های یونانیان بود. لاسدمونی‌ها شجاعانه جنگیدند و نشان می‌دادند که با اشخاصی که مهارت ندارند ماهرانه جنگ می‌کنند.

از جمله مهارت لاسدمونی‌ها این بود که فرار می‌کردند و در این مورد پارسی‌ها با فریادهای شادی آن‌ها را تعقیب می‌کردند و همین که نزدیک می‌شدند، لاسدمونی‌ها برگشته و دلیرانه می‌جنگیدند. عدهٔ زیادی از دشمن را می‌کشتند. آن روز بدین منوال گذشت و کاری از پیش نرفت. روز دیگر هم جنگ به همین نحو گذشت. پارسی‌ها به امید اینکه عدهٔ یونانی‌ها کم است و از جهت برداشتن زخم نخواهند توانست مقاومت کنند حملات مکرر کردند. یونانی‌ها از حیث نوع اسلحه و مردم به قسمتهایی تقسیم شده به نوبت جنگ می‌کردند. به استثنای اهالی فوسید که روی کوه قرار گرفته بودند تا کوره راهی را محافظت کنند. خشایار در فکر بود که چه کند که ناگهان یک نفر یونانی ملیانی افی یالت، به طمع پاداش بزرگ نزد خشایار رفت و گفت راهی است که از آن می‌توان پیش رفت و به ترموپیل درآمد. این شخص باعث هلاک

یونانی‌های ترموپیل گردید. خشایارشا با شعف پیشنهاد افی یالت را پذیرفت و هی دارنس مأمور شد از آن راه برود. چون شب در رسید و چراغها روشن گشت پارسی‌ها حرکت کردند. هیدارنس سپاه جاویدان را از فراز آنوپائیا گذراند که مسیر آن نه تنها شانزده کیلومتر در میان بلندی‌های جنگلی پیچ و تاب می‌خورد، بلکه پیمودن آن مستلزم صعودی در حدود هزار و چهارصد متر بود. این کوره راه از رود آسپ شروع شده و به آلپن شهر اول لکری‌ها می‌رسد. پارسی‌ها پس از عبور از آسپ تمام شب در کوره راه حرکت کرده و در طلوعهٔ صبح به قلهٔ کوه رسیدند. در اینجا چنان که بالاتر گفته شد هزار نفر فوسیدی برای حفاظت فوسید و پاسبانی راه ایستاده بودند. پایین راه قشونی بود که بالاتر آن را توصیف کرده‌ایم (یعنی قشون ترموپیل). چون کوه از جنگل پوشیده بود حرکت پارسی‌های را فوسیدی‌ها دریافتند ولی وقتی که پارسی‌ها نزدیک شدند، اسلحه برداشته و حاضر جنگ شدند و هی دارنس در ابتدا تصور کرد که اینجا هم لاسدمونی‌ها هستند ولی بعد که افی یالت تحقیقات کرد، دانست که این‌ها از اهل فوسیدند حمله کرد و فوسیدی‌ها در مقابل تیرهای زیاد که به آن‌ها بارید نتوانستند پا فشارند و گریختند. در کاخ آتوسا صبحی نتوانست از جای برخیزد و طبیب

گفت: که ایشان را ضعف پیری آمده و احتمال دارد دیگر نتوانند بلند شوند. شاهدخت و عروس‌ها بر بالینش آمدند. آمستریس را گفت:

- دوست می‌داشتم تو را در امر حرم داری یاری رسانم و تنهایت نگذارم. آمستریس دست مادر همسرش را گرفت.

- شما دوباره بر خواهید گشت و کنار ما خواهید بود. یاسمن را پرسش آمد:

- کاری هست من برایتان انجام دهم؟

- ماندانا مرا مراقبت می‌کند. شما را سختی نخواهم داد.

در لشکر لئونیداس غیگویی بود به نام مژیستیاس. او از روده‌های قربانی چنان‌که عادت غیگوهای یونانی بود دریافته بود که در طلعهٔ صبح مرگ در پیش دارند. پس از آن فراری‌هایی در رسیده و خبر دادند که پارسی‌ها از کوره راه می‌آیند. در طلعهٔ صبح دیده‌بان‌ها رسیده همان خبر را آوردند. لئونیداس عده‌ای را نگاه داشته، باقی سپاهیان یونانی را مرخص کرد و این روایت بیشتر مورد اعتماد است، چرا که او می‌دید که متحدین میل ندارند در محل مانده و بمیرند و از طرف دیگر او

نمی‌توانست محل را به دشمن واگذارد. در نتیجه حاضر شد این افتخار را نصیب خود و سپاهیان اسپارتی کنند). به قول هرودوت در ابتدای نبرد، اسپارتی‌ها از غیبگوی دلفی پرسیدند:

- عاقبت جنگ چه خواهد بود؟

پی تی جواب داد:

- اهالی اسپارت وسیع، شهر نامی شما به دست اعقاب پرسه خراب خواهد شد یا لاسدمون برای مرگ پادشاه خود که از دودمان هرکول است عزا خواهد گرفت. نه نیروی گاوهای نر می‌تواند حملهٔ پارسی‌ها را دفع کند و نه زورمندی شیران. او قدرت زئوس را دارد. چیزی با او مقاومت نکند تا اینکه او یکی از دو پادشاه را به سهم خود ببرد.

در کاخ همه غمگین بودند. نوه‌ها در سر میز شام تنها می‌ماندند زیرا آتوسا را توانایی برخاستن نبود و بانوان چند لقمه‌ای بیش اشتها نداشتند. اما به آنان فارغ از دنیا خوش می‌گذشت. با یک دیگر سخن می‌گفتند، شوخی می‌کردند و هر تکه از خوراک را گوشت کرده و به بدن می‌چسبانده‌اند. راوی ترجیح می‌دهد به این عقیده باشد که لئونیداس در جواب پی تی تفکر کرده و مصمم شد که این افتخار را

نصیب خود و اسپارتی‌ها کند و با این مقصود متحدین را روانه کرد. نه اینکه آنها از ترس او را رها کرده باشند. *آنچه واضح است، هرودوت تلاش می‌کند عقب‌نشینی یونانی‌ها را با ارائهٔ نظر شخصیش توجیه کند. به هر حال چه یونانیان عقب‌نشینی کرده و چه به دستور لئونیداس عقب‌نشسته باشند. این ناشی از ضعف لجستیکی سپاه یونان بوده. چرا که عقب‌نشینی بخشی از لشکر قبل از جنگ، آن هم پس از تدارکات، یک ضعف و در عین حال فاجعهٔ لجستیکی است

لئونیداس مژیستیاس غیبگو را هم می‌خواست با دیگران از محل حرکت دهد، ولی او راضی نشد، با لئونیداس بماند و فقط پسرش را با آنهایی که خارج می‌شدند، روانه کرد.» آتوسا در درد می‌پیچید و قلبش نیز پیش از خودش دنیا را ترک گفته بود. از انسان‌ها دوری می‌کرد و محبتش از خاک گرفته می‌شد. او دوری قلب‌ها را از خویش احساس می‌نمود. اصلاً کسی دنبال آدم نمی‌گردد! همه‌ی ما این‌طوریم. آدم‌ها غریب و بی‌پناه مانده‌اند دارند در خودشان می‌پوسند...

هوشنگ_ابتهاج

*آنچه در بالا راجع به نبرد آمده عقیدهٔ هرودوت است؛ ولی چنان‌که

از اخلاق و عادات اسپارتی‌ها در موارد دیگر دیده می‌شود، دلیل ماندن
لئونیداس با سپاه اسپارتی در ترموپیل آن است که او پادشاه اسپارت بود
و موافق عادات اسپارتی مردی که به جنگ می‌رفت می‌بایست فاتح
برگردد یا کشته شود. مادران اسپارتی وقتی که اولاد خود را به جنگ
مشایعت می‌کردند، به آن‌ها می‌گفتند:
- فرزندان، با سپر یا بر سپر.

یعنی فاتح شو و با سپر برگرد یا کشته شود که روی سپر با افتخار، نعش
تو را به خانه آورند. در کاخ بین آرشام و برادر کوچک ترش دعوا شد و
آرشام وی را هل داد. خوشیار در خوابگاهش مجبور به استراحت شد و
چیزی از ماجرا به آتوسا نشد تا غصه او را نگیرد. نوه سوم نیمه شب
در باغ تنها ماند و فریاد کشید و از هوش رفت. او تا مدت‌ها دچار
لکنت زبان بود. افراد کاخ این مشکلات را از نبود ملکه مادر دانستند و
سخنشان دروغ نیز نبود. نبرد نهایی در بیست و هشت اوت روی داد.
وقتی لئونیداس فهمید که ایرانیان فوکیایی‌ها را پشت سر گذاشته‌اند،
سه راه پیش رو داشت: یا در دو جبهه می‌جنگید، یا به‌طور کلی
عقب‌نشینی می‌کرد، یا با نیروهای خود دست به جنگ و گریز می‌زد که

او راه آخر را برگزید. حال آتوسا بدتر شده و از هوش می رود. طبیبان
برایش درمانی ندارند و می گفتند:

- با ایشان وداع کنید!

- بیماریشان چیست؟

- ایشان سال ها پیش افسردگی و سرطان سینه داشتند. سن شان هم
بالا است. احتمالا درد بیماریشان بازگشته است.

پورش ویشتاسب بالای سرش رفته و با گریه می گفت:

- اگر می خواهی بروی عیبی ندارد! می دانم درد می کشی! می دانم درد
می کشی فرشته من!

ناگهان شهبانو عقی زد و خون به بیرون پرتاب شد. شاهزاده طبیب را
صدا زد و او نیز به بالای سرش آمد. آتوسا پورش را صدا زد:

- ویشتاسب!

ویشتاسب را صدای مهربان مادر غرق در شادی کرد.

- درود ملکه بزرگ!

متحدین رفتند و فقط تسپیان و اهالی تب با لئونیداس ماندند. اهالی تب برخلاف میلشان ماندند؛ زیرا لئونیداس آنها را مانند گروگان نگاه داشته بود، چرا که یونانی‌ها به این عقیده بودند که اهالی تب باطناً طرفدار شاه پارس می‌باشند، ولی تسپیان‌ها گفتند که لئونیداس را تنها نخواهند گذاشت. وقتی روز شد، به امر خشایارشا قشون ایران حمله کرد و یونانی‌ها از تنگه دور رفته و به دفع حملات پرداختند. توضیح آنکه حال یونانی‌ها به دو قسمت شده. قسمتی دیوار تنگ را حفظ می‌کرد و قسمت دیگر به جای باریک آن رفته و می‌جنگیدند؛ ولی حالا از جای باریک گذشته و جلو رفتند و کشتاری مهیب درگرفت و عدهٔ زیادی از حمله‌کنندگان به خاک یا به دریا افتادند. با وجود این چنان که هرودوت می‌گوید، با شلاق سپاهیان را به پیش می‌رانند. زمانی در رسید که نیزه‌های یونانی‌ها تماماً شکست و شمشیر به کار بردند. بالاخره لئونیداس و معروفان دیگر اسپارتی کشته شدند و از بزرگان پارسی هم: دو پسر داریوش، آبروکام و هی پرانت کشته شدند. این دو پسر را داریوش از فراگاتون دختر آرتان داشت. آرتان برادر داریوش و پسر ویشتاسب بود و چون اولاد دیگری نداشت تمام دارایی او با دخترش به

داریوش رسید. دو برادر خشایارشا نیز کشته شدند. در سر نعش
لئونیداس جدال درگرفت. تا آنکه بالاخره اسپارتی‌ها نعش را ربودند.
چون پارسی‌هایی که از کوه راه حرکت می‌کردند رسیدند. بهره‌مندی با
پارسی‌ها گشت و شکل جنگ یونانی‌ها تغییر کرد. توضیح آنکه یونانی‌ها
که از تنگ‌ترین جای معبر پیش رفته بودند حالا عقب نشسته و از دیوار
آن گذشتند. بعد به استثنای سپاهیان تب از تپه بالا رفته و در آنجا به
دفاع پرداختند. این تپه در مدخل تنگ در جایی بود که امروز یک شیر
سنگی به یادگار لئونیداس در اینجا دیده می‌شود. پارسی‌ها دیوار را
خراب کرده و به تپه حمله بردند. بعد هرودوت اضافه می‌کند که در
اینجا یونانی‌ها با شمشیر و بعد با دست و دندان جنگ کردند، تا همه در
زیر تیرهای پارسی‌ها دفن شدند. از یونانی‌هایی که شجاعت فوق‌العاده
نمودند، اسم «دی یه نه سس»، «آلفه» و «مارون» را مخصوصاً ضبط
کرده‌اند و اینها اسپارتی بودند. یونانی‌ها بر قبر سپاهییانی که در اینجا به
خاک افتادند و نیز روی قبر آن‌هایی که قبل از عقب‌نشینی متحدین با
لئونیداس جنگ کردند.

کتیبه‌ای نوشته‌اند بدین مضمون: «در اینجا وقتی چهارهزار نفر

پلوپونسی با سه میلیون نفر جنگید». کتیبهٔ قبر اسپارتی‌ها چنین بود:
«ای رهگذر، به لاسدمونی‌ها بگو که ما در اینجا خوابیده‌ایم تا به قوانین
آن‌ها وفادار باشیم.» (این کتیبه‌ها را بر لوحهٔ چوبین نوشته بودند.
آتوسا که توانست بنشیند عروس‌هایش را خواست.

- تنها آرزویی که در دل دارم این است که شما با یکدیگر در صلح به
سر ببرید.

و آنان را وادار به ابراز دوستی به یکدیگر کرد. اکنون خشایارشا
نیروهایش را بدون مقاومت به سوی جنوب می‌راند. ایرانیان وارد آتن
شدند و با نهایت حیرت دیدند که آتنیان شهر را تخلیه کرده و به جزیره
سالامیس و جاهای نزدیک دیگر گریخته‌اند. و فقط چند تن از سالمندان
و گروهی از مرتجعان خرافاتی در آکروپلیس که واقع بر تپه مرکزی شهر
بود پناه گرفته بودند. و خشایارشا فرمان داد آنها را از آنجا برانند. وقتی
آنها نزدیک شدن ایرانیان را مشاهده کردند به هراس افتاده، برخی خود
را به پایین انداخته کشته شدند و برخی دیگر به درون معبد خزیدند. و
ایرانیان پس از ورود به شهر، آکروپلیس را به تلافی آتش زدن سارد، به
آتش کشیدند. خشایارشا که اکنون اختیاردار آتن شده بود، پیکی سوار

روانه شوش ساخته، پیروزی‌اش را اطلاع داد. بزرگان افراد شهرشان را آرام و آماده می ساختند تا دوباره آماده شورش بشن:

- اگر میخواهی محال ترین اتفاق زندگیت رخ بدهد، باور محال بودنش را عوض کن!

از سیصد نفر اسپارتی، آریستودم نامی به سلامت جان به در برد و جهت آن به روایتی این بود که در عقب ماند و کشته نشد. به روایت دیگر لئونیداس او را به قاصدی به اسپارت فرستاد و او در مراجعت مματοςه کرد تا در جنگ شرکت نکند. به هرحال پس از آنکه او به اسپارت برگشت اسپارتی‌ها او را بی‌شرف و بی‌حمیت دانستند. بی‌شرف دانستند، چرا که او به کسی از خانه خود پناه نمی‌داد و با او حرف نمی‌زد. بی‌حمیت دانستند زیرا او را آریستودم ترسو نامیدند. چنین بود احوال او تا آنکه در جنگ «پلاته» این لکه را از نام خود شست. شخصی دیگر هم از سیصد نفر از جهت اینکه او را به قاصدی به تسالی فرستاده بودند زنده ماند. این شخص «پان تی تس» نام داشت و چون به اسپارت برگشت او را بی‌شرف دانستند و مجبور شد خود را خفه کند. ارته برزن در میان نبرد بازگشت و آتوسا از آن خبر نداشت تا آنکه به کاخ آمد. او بعد از

سالها پا به قصر پادشاه می گذاشت. آتوسا با شنیدن خبر نگران شد.

- او که از هنگام حکومت خشایارشا به کاخ نیامده بود.

آمستریس گفت:

- در نبود شاهنشاه چه می خواهد!

یاسمن آنچه در ذهنشان بود را بر زبان آورد:

- نکند سلطنت را می خواهد؟!!

به پیشواز رفتند. ارته مسن و اما جذاب تر شده بود. آتوسا در

نگاهش ردی از افسردگی دوران جوانی خود را دید. ارته برزن احترام گذاشت.

- ملکه!

- برای چه آمده اید شاهزاده؟

ناگهان آرتو بغضش ترکید.

- مادرم دار فانی را وداع گفت.

سپاهیان تب تا زمانی که یونانی ها حملات پارسی ها را دفع می کردند با

لئونیداس همراه بودند ولی وقتی که جنگ به نفع پارسی‌ها شد و یونانی‌ها به تپه رفتند از آن‌ها جدا شده و دست‌های خود را به طرف پارسی‌ها دراز کرده گفتند ما مجبور بودیم جنگ کنیم و بهترین دلیل ما این است که در میان یونانی‌ها ما اول مردمی بودیم که آب و خاک دادیم. تسالی‌هایی که در قشون خشایارشا بودند تصدیق کردند و آن‌ها نجات یافتند. ولی هرودوت گوید که بعضی از آن‌ها وقتی که به قشون ایران نزدیک می‌شدند کشته شدند و به اکثر آن‌ها داغ شاهی زدند و رئیس آن‌ها لئون تیاد، اولین نفری بود که داغ برداشت. *این گفته رئیس هرودوت به نظر عجیب می‌آید؛ زیرا منافع پارسی‌ها اقتضا نمی‌کرده با دشمنی که تسلیم می‌شود چنین رفتار کنند. معلوم نیست که مقصود چه بوده. در این میان نامه ای به یاسمن رسید و در آن بسیاری قربون و صدقه او رفت. در آخر گفت:

* جان جانانم! تو هدیه اهورامزدا به من هستی

این را در دوری دانستم آتن برای تو باد سارد فدای تو شود بر تو لقب هدیش می‌گذارم

ای هدیه خداوند به من *

خشایارشا به سوی نبرد دریایی سالامیس می رفت. مدارک این نبرد متأسفانه یکطرفه است زیرا هر چه ما دربارهٔ این نبرد می‌دانیم مطالبی است که هرودت تاریخ نویس یونانی ذکر کرده است و در مدارک شرقی کلمه‌ای وجود ندارد. پس از تسخیر آتن توسط خشایارشا در واقع جنگ ایران و یونان خاتمه یافته بود و نبرد دیگری در حقیقت هیچ ضرورتی نداشت چرا که نیروی دریایی ایران در آن هنگام بر دریاها مسلط بود. سارا به پیش یاسمن میرود.

- حال که لقب را گرفتی از پایتخت برو. اگر نه تو را خواهم کشت. از کاخ دور شو.

صدای آتوسا آمد:

- ای نادان! به چه حقی یک شهبانو را مورد تحدید قرار می دهی؟

سارا احترام گذاشت اما با خشونت گفت:

- در جهان فقط یک شهبانو است و آن دخت من است، دخت من، فقط آمستریس دخت من.

بانو سیلی به صورت سارا زد.

- تا صبرم را لبریز نکردی گمشو.

پس از شنیدن خبر تسخیر آتن توسط خشایارشا، یونانیان اقدام به مشورت نمودند یکی از بزرگان آتن به نام تمیستوکمس معتقد بود که در جزیره سالامیس به دفاع پردازند اما سایر یونانیان می گفتند این کاری بیهوده است که برای دفاع گوشه‌ای از کشوری جانبازی کنند که قلبش آتن هم‌اکنون در دست دشمن است و جهازات باید در دریا برای دفاع از پلوس نیز بکوشند. تمیستوکمس که دید نمی‌تواند نظر خود را به دیگران بقبولاند، نامه‌ای به شاه ایران نوشت و خود را از طرفداران ایران نشان داده گفت که چون یونانیان قصد فرار دارند، وقت آن است که سپاه پارس آنان را یکسره نابود کند. خشایارشا پیغام را راست انگاشته، ناوگان مصری تحت فرماندهی ایران جزیره پنسیلوانیا را تسخیر کرد. یونانیان در جزیره سالامیس گیر افتادند و لذا گفتند «یا باید در همین جا مقاومت کنیم یا نابود شویم» و این همان چیزی بود که تمیستوکلس می‌خواست. سارا آن روز کاخ را ترک نکرد. بر سر آتوسا فریاد کشید و ملکه مادر نیز او را به زندان بینداخت. همسرش بیخیال او شد زیرا هشدار داده بود اما آمستریس بر مقابل خوابگاه

آتوسا زانو زده و التماس می کرد. بعد از سه روز شهبانو او را خواست. آرتمیس، ساتراپ زن کاریا، که قبل از نبرد با شرکت ایران، در این نبرد مخالفت کرد. قبل از شروع نبرد دریایی سالامیس، خشایارشا از همهٔ امیران محلی و فرماندهان دریایی نظرشان را راجع به نبرد دریایی خواسته بود. پاسخ‌ها تماماً در تأیید نبرد دریایی با نیروی بحریه یونان بود، مگر نظر آرتمیس، او گفت:

- من که در تمامی نبردهای شاه به لحاظ شجاعت و فداکاری از احدی کمتر نبوده‌ام، عرضم این است که نیروهای خود را بی‌جهت تلف نکنید و از رزم دریایی احتراز جوئید زیرا یونانیان در کار دریا برتری دارند. چه الزامی در این کار است؟

اما فرمان شاه بر آن شد که رأی اکثریت به کار بسته شود و خود شاه شخصاً ناظر جریان نبرد باشد. با شروع نبرد آرتمیس نیز علی‌رغم مخالفت اولیه، فرماندهی پنج کشتی جنگی را برعهده گرفته و در نبرد شرکت کرد.

دو شهبانو به سخن پرداختند.

- مادرت بسیار بد کرد.

- او را بر من ببخشید!

- هنگامی می‌رسد که تو هیچ چیز را بر من نخواهی بخشید.

متوجه منظورش نشد.

- چه می‌خواهید بگویید؟

- مرا پیمان ببند که به هدیش و فرزندانش آسیب نخواهی زد. من نیز مادر تو را بیرون خواهم آورد.

نیروی دریایی ایران برخلاف کشتی‌های یونانی که آرایش صف را اختیار کرده بودند به دلیل تنگی جا به‌طور ستونی اقدام به حمله کرد و ناگهان زیر آتش نیروهای دشمن قرار گرفت. نبرد تا شب ادامه داشت و در این نبرد بیش از نیمی از کشتی‌های ایران و دو سوم کشتی‌های یونان نابود شدند و لذا سپاه ایران اقدام به عقب‌نشینی کرد. یونانیان که ابتدا متوجه پیروزی خود نشده بودند در صبح روز بعد با شگفتی دیدند که از

کشتی‌های ایرانی خبری نیست! تمیستوکلس بعد از این پیروزی گفت:

- حسادت خدایان نخواسته که یک شاه واحد بر آسیا و اروپا حکمرانی

کند.

در کاخ آمستریس پیمان بست و مادرش آزاد شد اما پدر، مادر را به سرا
راه نداد و او به خانه یکی از پورهایش برفت. بودنش در آنجا نیز به طول
نیانجامید زیرا بین پور و همسرش دعوا راه بینداخت. پور بانویش را
کتک زد و خاندان دخت اعتراض کردند. پدر آمستریس پورش را به
زندان بینداخت. در این زمان خشایارشا نگران این موضوع شد که
یونانی‌ها پلی که از آسیا به اروپا ساخته بود را نابود کنند و لذا اقدام به
مشاوره با سرداران خود کرد. نظر مردونیه این بود که خود وی با
تعدادی سپاهی برای تسخیر کامل یونان در این سرزمین باقی بمانند و
خشایارشا با سربازانش به آسیا برگشت. خشایارشا به محض بازگشت
دستور داد بر ارته بامه آرامگاه بسازند. او با بازگشتش ساخت
کاخ اختصاصی خود را ادامه داد.

- نامش را هدیش می گذارم.

و هدیش از خوشنودی سر از پا نمی‌شناخت. شاهنشاه به او گفت:

- کاخ را ساختم که جز من و تو کسی را در آن جای نباشد.

از شمال به جنوب راه آب بزرگی درون کاخ قرار دارد. این راه آب سر پوشیده است و در نقطه ای درون تالار اصلی روی آن گشوده شده است. از آنجا که باد همیشه از جنوب به شمال می وزد و جنوب کاخ هدیش باز است و از کاخهای جنوبی تر بالاتر است بادی که از حفره وسط تالار بیرون می آمده باد خنک بوده و این سیستم نقش یک کولر طبیعی را بازی می کرده است. مانند اکثر کاخهای دیگر تخت جمشید نقوش و کتیبه های زیادی در درگاههای این کاخ وجود دارد و آنها به خشیارشا تعلق دارند.

سرلشکر (پائوزانیاس) برادرزاده ُ لئونیداس از روی خردسالگی پسر ِلئونیداس، سرپرست این شاهزاده بود و گذارانه بر اسپارت ها فرمان می راند، پوزانیاس پنهانی با دربار خشایارشا چانه زنی می کرد. پوزانیاس می خواست ایران دوباره بر روند سیاسی یونان چیره شود. لو رفتن این چانه زنی ها، مایه ُ رسوایی و مرگ ش در سالها بعد شد. در شبی تابستانی هوا بسیار گرم شده بود و نگهبانان را به اعتراض وامی داشت. آن شب خشایارشا در اتاق خود بر روی مبل به خواب رفته بود و هدیش نیز که همسر را اینچنین خسته دید به از کاخ شخصی شان

بیرون برفت تا اتاق به کودکان سر بزند. آمستریس از پنجره دست خود را به بیرون برد تا سیب زرد رنگی را از درخت رو به روی خوابگاهش بکند. مشعل ها کم شدند و کاخ در خواب فرو رفته.

خدمت شیفت ها را جابجای کردند اما در جایی دو ندیمه شیفت دهانشان بسته و در انبار افتادند. چهار نگهبان در حالی که کیسه درهم به دست داشتند مکان خود را ترک کردند و پنج سرباز با خوراکی که خوردند از هوش برفتند. نیمه های شب خشایارشا از خواب پرید. در دل ترسی داشت و خواب آشفته نگرانش کرد. او مادر را دید که نام او را آرام نجوا می کند و از دنیا چشم فرو می بندد. از هدیش به خواب رفته نگاه میگیرد و به سوی سرای آتوسا به راه می افتد. درب را که باز کرد در بالای سرش مردی را دید که خنجر به دست ایستاده است. او که از ندیدن ندیمه های شیفت جای خورده بود به سوی مرد دوید. مرد از پنجره که چوب هایش بر زمین ریخته بود بیرون پرید. جامه نگهبان ها را پوشیده بود اما تا آن زمان شاهنشاه وی را مشاهده نکرده بود. خشایارشا فریاد کشید:

- نگهبانان! نگهبانان!

به سوی مادرش بازگشت تا حالش را ببیند اما با دیدن خنجری که مرد پیش از رفتن در سینه آتوسا به جای گذاشته بود و خونی که ملافه را خیس و سرخ کرده بود فریادی زد که تا سالیان کسی مانندش را نشنید:

- نگهبانان!

ندیمه ها، نگهبانان و بانو آمستریس با چادری بر شانه به داخل پریدند. تا آنان برسد خشایارشا به سوی ملکه مادر برفت و دست به خنجر برد اما می ترسید با بیرون آوردنش آتوسا آسیب بیشتر ببیند. هر دو دستش بر خنجر و تا آرنجش خونین بود که دیگران به داخل آمدند. در جای خود خشک شده بودند. با خشم گفت:

- چرا ایستاده اید؟! بروید طبیب بیاورید.

نگهبان ها بیرون دویدند. ندیمه ها دوست می داشتند نزدیک شهبانو بروند و به او کمک کنند اما به شکلی خشایارشا را می نگریستند که انگاری از ترسش جرات نزدیکی به آنان را نداشتند. شاهنشاه حالشان را نفهمید تا هنگامی که آمستریس با دستی بر دهان و اشک بر چشم

گفت:

- خشایارشا... تو چه کردی؟! برای... برای چه؟!!

و به درد مرگ مادر درد تهمت قتل مادر نیز اضافه شد و تا هزاران سال هیچ کسی را باور بی گناهی خشایارشا نبود.

سوره بقره آیه 59

فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا
مِّنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ

اما افراد ستمگر، این سخن را که به آنها گفته شده بود، تغییر دادند؛ (و به جای آن، جمله استهزاآمیزی گفتند؛) لذا بر ستمگران، در برابر این نافرمانی، عذابی از آسمان فرستادیم.

داستان را به اتمام می رسانم با یاد امام جعفر صادق علیه السلام

یا جعفر صادق

بر ظهور صلوات بفرست

نکته ها:

× مطمئناً بسیاری از موارد در این رمان ساخته نویسنده است اما این مورد هیچ ایرادی ندارد زیرا منابع مانده آن دوران برای کمتر از حد نیاز و پر ابهام است از طرفی همانطور که آنان بیشتر حاشیه و نکته های خانوادگی را در کتیبه ها به نمایش نمی گذارند نویسنده نباید که خود چاره ای بیندیشد.

÷ شخصیتی با نام باربد وجود نداشته و شخصیت یاسمن نیز همچنین اما بانویی به نام (هدیش) در آن زمان بوده که خشایارشا کاخ اختصاصی خودش را برای او و خود ساخته است

× روحیه شخصیت ها نیز در معمول وجود نداشته اما طبق نوشته های هردوت و دیگر مورخان یونانی آتوسا و آمستریس تقریباً به آن شکل هایی که دیده می شد به چشم آمده است

÷ بیشتر مطالب این رمان از ویکی پدیا گرفته شده است

× در بعضی از مطالب مانند مرگ بردیا یا مغ اختلاف نظر است و ما سعی کردیم نزدیک ترین به مطلب را پیدا کنیم

÷ دقت کنید تاریخ روز به روز مطالب جدیدی به درون خود می گیرد

پس اگر هنگام خواندن این کتاب به دست آورد های جدیدی رسیده بودید نویسندگان را بی سواد ندانید

× احتمالا متوجه شدید نام اشخاصی مثل ارته بامه و پسرش آرتوبرزن به چند شکل نوشته شده. این به دلیل آن است که لحجه نوشته شده در کتیبه ها برای ما مفهوم کاما ندارد.

÷ دختری که قصد چون پارمیس رو کرد وجود نداره اما در کتاب اینطور نوشته شده.

کوروش دوم که با نام کوروش بزرگ نیز شناخته می شود، بنیان گذار و نخستین شاه شاهنشاهی هخامنشی بود که به مدت ۳۰ سال، در بین سال های ۵۵۹ تا ۵۲۹ پیش از میلاد بر نواحی گسترده ای از آسیا حکومت می کرد. کوروش در استوانه خود خودش را «فرزند کمبوجیه، شاه بزرگ انشان، نواده ُ کوروش، شاه بزرگ انشان، نواده ُ چیس پیش، شاه بزرگ انشان، از خانواده ای که همیشه پادشاه بوده است» معرفی می کند. کوروش نسب شاهانه داشته است و به جز یکی نویسندگان یونانی ماندانا، را مادر کوروش دانسته اند و گزارش داده اند که کوروش حاصل ازدواج کمبوجیه یکم و ماندانا بوده است. برخی از مورخان امروزی

این روایت را معتبر می‌دانند اما برخی دیگر اعتقاد دارند که رواج این روایت ریشه‌های سیاسی داشته‌است و هدفش این بوده که از بنیان‌گذار شاهنشاهی هخامنشی، مردی نیمه‌مادی بسازد تا مادها را با فرمانروایی پارس‌ها آشتی دهد و اصولاً رابطه‌ای بین ماندانا دختر آستیاگ و کوروش قائل نیستند و آن را افسانه می‌دانند. هرودوت در مورد دستیابی کوروش به قدرت، چهار داستان نقل می‌کند، ولی فقط یکی از آن‌ها را معتبر می‌داند.

شاهان هخامنشی پیش از کوروش به منطقه انشان و پارسه حکومت می‌کردند و زیر سلطه مادها بودن.

=به اینگونه شاهان شاه و به حاکم اصلی کشور شاهنشاه یعنی شاه شاهان می‌گفتند

استفاده از لقب شاهنشاهی برای حکومت پهلوی غلط است زیرا در آن زمان هر منطقه یک شاه نداشته است

کاساندان، کاسادان یا گساندان همسر رسمی و محبوب کوروش بزرگ، از تبار هخامنشی بود. کاساندان شهبانوی ۲۸ کشور آسیائی و معروف‌ترین شهبانوی دربار و تنها همسر کوروش بزرگ به حساب

می‌آید و در نزد کوروش بسیار مورد احترام بود و با قدرت مطلق شهبانوی ایران در کنار کوروش بزرگ بر جهان پادشاهی می‌کرد و به‌طور مستقل دومین فرد قدرتمند و سیاستمدار حکومت بود. کوروش بزرگ همواره از همسرش مشاوره‌های فراوانی می‌گرفت و عملاً او را در کنار خود در سیاست دخالت می‌داد و همراه وی به رتق و فتق شاهنشاهی می‌پرداخت. کاساندان صاحب پنج فرزند بود: کمبوجیه، بردیا، آتوسا، آرتیستون و دختری که نامش ذکر نشده‌است. به گفته داندامایف، دختر سوم احتمالاً رکسانا بوده‌است کاساندان قبل از این که همسرش کوروش بزرگ بمیرد از دنیا رفت و کوروش دستور داد تا همه درباریان برای وی عزاداری کنند و این عزاداری به مدت یک سال طول کشید و ادامه داشت.

— بعضی نگاه‌ها هست که کاساندان خاله کوروش و از تبار مادهاست اما این داستان حقیقت ندارد

— کاساندان تنها همسر کوروش در زمان حیاتش است

کمبوجیه پیش از پادشاهی، در دوران فرمانروایی پدرش کوروش، عنوان «شاه بابل» را داشته و نایب‌السلطنه بوده‌است و پس از مرگ پدرش،

جانشین وی شد. البته جانشینی در زمان هخامنشیان با پسر ارشد نبوده بلکه به خواست فرمانروا وابسته بود و او از میان فرزنداناش یکی را به جانشینی برمی‌گزیند. هرچند انتصاب نخستین پسر معمول بود ولی قانون لازم‌الاجرائی نبود. او پس از به تخت‌نشینی، بیش از هر چیز وقت خود را صرف تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به مصر کرد. سپاه او در ماه مه سال ۵۲۵ پیش از میلاد خود را به پلوزیوم رساند و با سپاه مصر درگیر شدند و سرانجام بر سپاه پسامتخ غلبه کرد. در ماه ژوئن سال ۵۲۵ پیش از میلاد، سپاه او با پیمودن درهٔ نیل از شمال به جنوب، سراسر مصر را تسخیر کرد

کوروش علاوه بر کمبوجیه پسر دیگری به نام بردیا که حاکم مناطق شرقی ایران بود، داشت.

از آنجایی که بردیا خصایلی شبیه به پدرش کوروش داشت همواره مورد عنایت و توجه مردم بود، به همین جهت کمبوجیه به او حسادت میورزید و در فرصت مناسبی نقشه قتل برادر خویش را کشید و ناجوانمردانه او را به قتل رساند. هرودوت می‌گوید:

((بردیا پس از فتح مصر همراه برادرش در این کشور بود و کمبوجیه

بخاطر رشک بر او فرمان داد تا او به ایران برگردد. پس از رفتن او، کمبوجیه بیمناک بود و ترس از این داشت که بردیا او را بکشد و خود بر تخت بنشیند. او به پرکاسپ فرمان داد تا به پارس برود و بردیا را به طور پنهانی بکشد. پرکاسپ نیز چنین کرد و بنا بر گفتهٔ برخی، بردیا را در شکارگاهی کشت و برخی دیگر نیز می گویند که او را در دریای اریتره در آب غرق کرد.))

*طرفداری

آتوسا

زادگاه: پاسارگاد

مرگ: ۴۷۵ (پیش از میلاد)

محل مرگ: پارسه

آرامگاه: نقش رستم در کنار داریوش بزرگ

دودمان: هخامنشی

پدر: کورش بزرگ

مادر : کاساندان

فرزندان : خشایارشا

ویشتاسپ

ماسیشته

هخامنش

آتوسا (فارسی باستان: اوتئوئه Utauθa؛ اوستایی: هئوتسه Hutaosā؛ پهلوی: Hudōs؛ عربی: خطوس؛ پارسی: xwdws؛ ایلامی: ú-du-sa؛ حدود ۵۵۰ پ م – ۴۷۵ پ م) دختر کوروش بزرگ، ملکه پادشاه هخامنشی داریوش یکم، و مادر خشایارشا بود. به گواهی مورخین یونانی، او بانفوذترین همسر داریوش بزرگ بود.

شخصیت آتوسا، همانند دیگر زنان پارسی نبود. به گفته مورخین یونانی، در عین زنانگی، او خصلت‌های مردانگی نظیر قدرت‌طلبی، درایت و اقتدار را نیز داشت. گرچه پسر آتوسا (خشایارشا) پسر ارشد داریوش یکم نبود، ولی به دلیل زیرکی و نسب پدری او (کوروش بزرگ)، توانست که پسرش را جانشین همسرش کند.

روایت هرودوت در مورد او، گرچه ممکن است افسانه‌ای باشد، ولی بازتابی از روایت‌های پارسی‌ها در مورد قدرت او است. گرچه در منابع تاریخی، سخنی از مذهب آتوسا نیامده، لیکن نام او، نمودی از نام زرتشتی هتوئسه است که نشان می‌دهد، بایستی او پیرو آئین زرتشت می‌بوده است. هرودوت، با روایت داستانی، اولین جنگ بین پارسی‌ها و یونانی‌ها را به آتوسا و پزشک محرم او، دموکدس مربوط می‌سازد. آتوسا یا آتش‌سا از شهبانوهای ایران بود. وی دختر کورش بزرگ، و خواهر خوانده کمبوجیه، و همسر دو پادشاه هخامنشی کمبوجیه و داریوش یکم، و مادر خشایارشا بود. پس از آناهیتا او دومین کسی بود که لقب بانو که یک عنوان مذهبی بود، گرفت. آتوسا خواندن و نوشتن را به خوبی می‌دانست، و نقش تصمیم گیرنده

*پارس ناز

رکسانا یا به اوستایی رئوخشنه یا روشنک نام دختر کوروش بزرگ و همسر کمبوجیه دوم بود. آرتیستونه یا آرتیستون (رکسانا) یکی از دختران کوروش بزرگ و از همسران داریوش بزرگ و خواهر کوچک (تنی یا ناتنی) آتوسا. او محبوب‌ترین همسر داریوش و مادر ارشام و

گبر یاس بوده است بطوریکه به فرمان داریوش تندیس زرین از او ساخته شده بود. پسران آرتیستونه از فرماندهان خشایار شاه بودند. او همراه با آتوسا، بامه و اپاکیش جزو چهار زن خانواده شاهی است که اسمش در لوح‌های گلی هخامنشی ثبت شده است.

ازدواج کمبوجیه با رکسانا

هرودوت دربارهٔ ازدواج کمبوجیه و خواهرش می‌نویسد:

با آنکه در هیچ دوره و زمانی در پارس سابقه نداشت، برادر با خواهر وصلت کند، باوجود این کمبوجیه به این خیال افتاد که برخلاف شرع و آئین قومی خویش، با خواهر خود ازدواج کند. پس قضات شاهی را احضار کرد و پرسید «آیا در پارس قانونی هست که اگر وی بخواهد ازدواج بین خواهر و برادر را مجاز سازد؟» داوران شاهی هر چند نتوانسته بودند، قانونی پیدا کنند که چنین امری را تجویز کند ولی قانونی یافتند که به پادشاه ایران اختیار می‌داد، به آنچه دلخواه اوست، رفتار کند. بدین ترتیب قضات در اثر بیمی که از قهر کمبوجیه داشتند قاعده‌ای تازه فراهم ساخته، جان خود را از خطر رهانیدند.

زناشویی با محارم در برخی خاندان‌های پادشاهی باستانی، برای نگهداری

خون و ازآنش (مالکت) فراگیر بوده‌است و ایلامیان و مصریان و تایلندی‌ها و غیره، این آیین و هنجار را داشته‌اند. این داستان کمبوجیه نشان می‌دهد که پارسیان در آن زمان از این آیین و هنجار ناخوشنود بوده‌اند. گمانی نیست که ایرانی‌ها پس از پیروزی بر مصر پیوند و پیوستگی بسیاری با این کشور داشته‌اند.

*سرای تاریخ

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

